هو
۱۱۰

هذا کتاب لقطة الاسرار
لآبی آقا تقی خوئی سلمه الله تعالی

ابوالفرج رونی در مدح جناب مولی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

اینرباعی ازآخوند ملا حیدر اصفهانی است

ای مظهر رحمت علا شاه ولی
ای آئینهٔ جمال وجه ازلی
بازوی مرا بگیر و برداز خاک
ای بازویت آستین بازوی علی

وبه بسم الله الرحمن الرحیم نستعین

یا کریم العفو حیّ لم یزل — یا کثیر الخیر شاه بی بدل
اوّل نظم این جزو مدد از تو رسید — ورنه ساکن بود این بحر امید
هم از آنجا که تردّد دادیم — بی تردّد کن مرا هم از کرم
ابتلا ام میکنی آه الغیاث — ای ذکور از ابتلایت چون اناث مبتلایم
تا بکی این ابتلا یا رب مکن — مذهبی ام بخش ده مذهب مکن
بفکن از من جمله ناهموار را — تا به بینم روضهٔ اسرار را
همچو آن اصحاب کهف از بانج جود — میجرم ز ایقاظهم فی رقود
ای نبی ذوالکرم شاه رسل — مقتفی غیب و لاثم جزو کل
آفتاب شرع و دریای یقین — نور عالم رحمة للعالمین
باد سلک ۱۲ الحبه بسی درمانده ام — غرق خون در خشک کشتی بی اندام
بیکس ز اکس تویی در هر نفس — من ندارم در دو عالم جز تو کس
کرده ضایع گشته ام عمر از گناه — توبه کردم عذر خواز حق بخواه
روز و شب بنشسته در صد ماتم — تا شفاعت بخش باشی یکدمم
ای شفاعت بخش ... تیره روز — لطف کن شمع شفاعت بر فروز



هرکه شمع تو به پند آشکار — جان بطبع های دیده پروانه وار
دیده جانرا لقای تو بس است — هر دو عالم را رضای تو بس است
یا علی ای مخزن سرّ خدای — ابن عم مصطفی شبّر خدای
مقتدای دین باستحقاق تو — مفتی دین علی الاطلاق تو
داروی دلهای غم مهر تست — نور جام آفتاب چهر تست
حاجتم اینست ای شاه جهان — یک نظر داری با حوالم نهان
زانهمه در پی نشانی داریم — بی نشانی جاودانی داریم
این همه پندار و شرک و ترهات — پاک گردانی مرا ای پاک ذات
صد هزاران نعت بحد و ثنا — باد بر آلش الی یوم اللقا

این تقرّ ابن محمّد از صفا
عرضه میدارد بخلّان الوفا

آن زمان که بود از هجرت سلف — سبعه و خمسین و مائتین بعد الف
بود در شیراز مارا منزلی — از غم ایام خونین در دلی
نی مرا مونس شریک غم شود — بر جراحتهای دل هم مرهم شود
نی مصاحب که دل از وصل او — یکدمی آرام گیرد وصل جو
بود پیش من مگر چند از کتاب — هر یکی مملو از درّ خوشاب
نی درّ دریای عمّان ای عمو — بلکه درّ بحر ذات غیب هو

مثنوی معنوی بوده یکی ۱۱۰ وان دگر سبع المثانی بیشکی
چند نسخه دیگر از عطار بود هر یکی زان مشرق انوار بود
بود جنات الوصال همرهم از کلام نورعلی شاه دژم
بود همره بحر الاسرار تمام از مظفر آن شه عالی مقام
واندگر بحر المعارف بود نام از شهید عبد الصمد مرد تمام
غوطه ور گشتم به بحر هر کتاب دست آوردم ز وی درّ خوشاب
گاه گاهی چون ندیدم رابطه خود شدم اندر میانه واسطه
منقب فکرت بر آن درها زدم ربط دادم هر یکی را خوش بهم
گاه کردم یک حدیث جان فزا ترجمه کردم ولیکن مدعا
چون ندیدم مبدء و انجام او گردش اسرار نقطه نام او

بشنو از نی چون حکایت میکند
از جداییها شکایت میکند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق تا بگوید شرح درد اشتیاق
نی همی گوید بآواز حزین با غم و با ناله های آتشین
سر من از ناله من دور نیست لیک چشم و گوش را آن نور نیست
نی حدیث راه پر خون میکند قصه های عشق مجنون میکند
محرم این هوش جز بیهوش نیست مر زبان را مشتری جز گوش نیست

گر نبودی ناله نی را ثمر ۱۱۰ کی زدی او جمله دلها را شرر
گر ترا گوشیست بهر ای هوشمند نی همی گوید بآواز بلند
سر نهان است در زیر و بم فاش اگر گویم جهان برهم زنم
آنچه نی گوید باحوال خراب گر بگویم سینه ها گردد کباب
گفت داود نبی ای کردگار ای خداوند نهان و آشکار
چون ز خلقرا ای کارساز از چه کردی آشکار ای بی نیاز نبود لی
وحی آمد بود می گنج نهان خواستم آن گنج را سازم عیان
پس نمودم خلق ای داود من تا عیان گردد بعالم جود من
جود چه بود آن ولی سرمدی آشکارا چه رسالت احمدی
کنز مخفی آن ولی مطلق است که رسالت را ز وی رونق است
گفت پیغمبر من و ابن عمم هر دو از یک نور نه بیش و کم
هر که او را دوست سید الورا دوست سید الورا چون او چرا
گفت هر کو را منم مولا و دوست ابن عمم علی مولای اوست

در بیان معنی نی و مطابقه او با عالم نبوت و ولایت

معنی نی را برادر گوش کن جامی از راح ولایت نوش کن
معنی نی نیستی باشد بدان ما رمیت اذ رمیت تفسیر آن
قدرة الله خود زنای سرمدی در نوا از سر کلام احمدی

غلغله در جان نهاد اوفتاد ‌ ‌ قل هو الله شد عیان از هر نهاد
آنچه می زاید ز نی از دم بود ‌ ‌ لیک نای بر سرش محرم بود
ذات دم از قدرتش ایجاد دم ‌ ‌ میکند چون موج از قدرت زیم
قدرة الله کیست گویم آشکار ‌ ‌ نفس پیغمبر ولی کردگار
گفت پیغمبر علی را ای علی ‌ ‌ کای ز رویت آینهٔ جان صیقلی
جز من و تو حق را نشناخت کس ‌ ‌ مر مرا نشناخت جز حق و تو بس
مر ترا نشناخته جز ذات هو ‌ ‌ ای مبرا ذات هو از گفتگو
گرچه نبود ناله را در نی قرار ‌ ‌ بلکه از نای بود این آه و زار
لیک نالد از زبان نایش ‌ ‌ آنزمان که او از خود خالیش
چونکه یاد آن نوازشها کند ‌ ‌ از جدائیها شکایتها کند
جعفر صادق امام راستین ‌ ‌ گفت فرمود آن رسول عالمین
آنزمان کز من علی غایب بود ‌ ‌ رب من از دیده ام غایب شود
چونکه علی نفس رسول است ای پسر ‌ ‌ نفس رب است مر بدن را سر بسر
طاق ابروی علی را قبله ساز ‌ ‌ تا بیابی خود قبول در نماز
در نماز بیحضورت نیست نور ‌ ‌ لا صلواة تم الا بالحضور
گر نماز اینچنین حاصل کنی ‌ ‌ خویشتن را بندهٔ مقبل کنی
رو نمازی اینچنین آغاز کن ‌ ‌ خانهٔ دین را عمودی ساز کن

گر نه نوری از حضورت در دلست ‌ ‌ هر نمازی میکنی بیحاصلست
نعمتی بهتر ازین نعمت کجاست ‌ ‌ دولتی خوشتر ازین دولت کجاست
گر چنین حالت ترا رو آورد ‌ ‌ مستی حق مر ترا از خود برد
این نه سکر بادهٔ دنیا بود ‌ ‌ بیخودی نشأة مولا بود
نیست مستی عین هشیاریست این ‌ ‌ عین هشیاری و بیداریست این
چون ولی الله را آمد نماز ‌ ‌ ساز و برگ بیخودی گردید ساز
آمدش جراح هنگام سجود ‌ ‌ بر کف با هر طرف چاکی نمود
تا که پیکان غزا آرد برون ‌ ‌ همچنین برآورد و نزد آه از درون
مستی حق بود چون او را بسر ‌ ‌ کی ز زخم پای بودش خبر
تا تو مست بادهٔ دنیا ستی ‌ ‌ بیخبر از مستی مولا ستی
مست دنیا تا بکی هشیار شو ‌ ‌ خواب غفلت تا بکی بیدار شو
سالکی کان واقف منزل نشد ‌ ‌ در ره تحقیق صاحب دل نشد
رو بدست آور ز صاحب دل دلی ‌ ‌ تا شوی آگاه از هر منزلی
دل بود آینهٔ گیتی نما ‌ ‌ دل بود مرآة اسماء خدا
دل حریم بارگاه کبریاست ‌ ‌ دل تهی ز آلایش کبر و ریاست
دل چو گشت از شریعت با صفا ‌ ‌ باز آید در طریقت رهنما
ذکر حق را جا دهد در سینه ات ‌ ‌ سینه گردد صاف چون آیینه ات

زآینه بنمایدت نقش حضور  
از حضورت سینه گردد همچو طور

گر بپرسی حضور قلب چیست  
نور ایمانت بدل زان بر تویست

هست بر ایمان سکینه رهنمون  
امنیت باشد نتیجه در سکون

بکند شمس سکینه گر طلوع  
ور دلت های گرددت عین لموع

در حضور قلب می باید نشان  
انزل الله السکینه خوش بخوان

صورتی دارد سکینه در قلوب  
معنی هم باشدش ای دلدار خوب

سائلی از حضرت شاه رضا  
سابق آمد در سکینه قلب را

آن سکینه قلب خلق اولین  
لشکر فلک سماوات و زمین

در جوابش گفت ریح من جنان  
ولها وجه کوجه الان ن

از سکینه معنی صورت بیان  
آمد اکنون معنی معنی بدان

ترجمه آن در لغت آرام شد  
کان بقلب از لطف حق انعام شد

در حقیقت نسبت آرامی بدل  
تا دل از کثرت نگردد منفصل

منفصل از کثرت دل چون شود  
چون ز قید ماسوی بیرون رود

چون بکلی از خودی بیرون شوی  
زلف آن صیاد را مفتون شوی

هر چه آید پیش تو در این طریق  
راحت جان تو باشد ای رفیق

چون بجز فرقان یارت کار نیست  
جمله کارت جز حضور یار نیست

ورد تو اعمال تو واحد شود  
حال تو در ضمنش سرمد شود

ملک آرامت

ملک آرامت سیخ لایزال  
گردد از افضال حق جل جلال

معنی از آن سکینه شد مبین  
انزل الله فی قلوب المؤمنین

ای امیر المؤمنین ای شاه جهه

ای بدرت صید جبار قجه

ای طفیل آدم از تو هست و بود  
ای ز تو آدم سزاوار وجود

نوح را جودت بفلک ابلات  
هم سکینه لطف کرده هم نجات

زانهمه منجاتش جودی نام شد  
جودی او را مسکن آرام شد

ای سکینه از تو ابراهیم را  
در جحیم تن گذارد و جان گزا

بر ذبیح آن نور تسکین تو تافت  
گشت تسلیم و سکینه از تو یافت

ای بدلها مان سکینه نور تو  
جان چو موسی آمده در طور تو

این پریرویان شوخ و دلفریب  
غارت هوش دلها و جان و شکیب

رویشان از تو سکینه های جان  
مویشان حبل المتین عاشقان

عاشقان را کو سکینه غیر عشق  
چه در این دریا سفینه غیر عشق

چون سکینه عشق دمسازی کند  
در سفینه عشق جان بازی کند

### در مناجات با قاضی الحاجات

ای خدای پاک بی انباز و یار  
دست گیر و جرم ما را در گذار

یاد ده ما را سخنهای رفیق  
که بنا رحم آمد آن ای شفیق

هم دعا از تو اجابت هم ز تو … ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن … مصلحی تو ای تو سلطان سخن
کیمیا داری تو تبدیلش کنی … گرچه جوی خون بود نیلش کنی
اینچنین میناگریها کار تست … اینچنین اکسیرها اسرار تست
آب را و خاک را بر هم زدی … ز آب و گل نقش تن آدم زدی
ما ز خود سوی تو گردانیم سر … چون توئی از ما بما نزدیکتر
با چنین نزدیکی دوریم دور … در چنین تاریکی بفرست نور
این دعا هم بخشش و انعام تست … ورنه در گلخن گلستان از چه رست

در بیان آنکه در هر چیز از چار علت ناچار و در نای هم چار علت بکار علت العلل علت غائیست و لولاک برآن کافیست

ظاهر آمد نغمهٔ دیگر ز نی … گوش کن تا بهرهٔ یابی ز وی
گوید او با نالهای دلپذیر … آشکارا میکند ما فی الضمیر
کاین همه آوازها از شه بود … گرچه از حلقوم عبدالله بود
با هزاران ناله گوید این سخن … گر جدا دی ناید این گفتار من
این سخن دریای بی پایان بود … دور و دور از فهم هر نادان بود
نی ز نائی باشد اینجا بی خبر … دم بود مخفی و نائی مشتهر
چار چیز آمد بهر نی شد نای او … منتشر شد در جهان غوغای او
اولین ز آنها اراده حق بود … گر نی و نائی و دم مطلق بود



دویمین نفخ است اصل نغمها … سیمین از نائی است این ماجرا
چارمین نای است ظرف این سه چیز … فهم کن والله اعلم بالتمیز
گر بپرسی بایدت ای نامدار … چار علت بایدت بردن بکار
اولین ماده دویم صورت به … فاعلیه سیم آنکه غائیه
چیست قصدت از سرای پرورا؟ … خود بتخت آمد جلوس پادشاه
پس در اینجا شو فخر بی فلک … علت غائی ز باقی علل
بلکه او هر علتی را علت است … اول و آخر عجایب خلقت است
از اراده بشنو اکنون قصهٔ … تا بری زین قصه من حصهٔ
مقصد کلی ز ایجاد جهان … باشد استجلای آن گنج نهان
گنج مخفی آن قدیم لم یزال … خود حبیب بود و خواهان جمال
خواست در جام جهان بین اوله … جلوه گر گردد جمالش مجملا
گنجها در علم بودش مختفی … خوش بعین آمد آن گنج خفی
حب ذاتی گرد این عالم عیان … گفت کنزاً خود کند اینها بیان
حب ذاتی چیست بحر لم یزال … چیست آن دریای ذات بی زوال
باطن احمد همان دریا بود … از احد احمد چنین پیدا شود
میم تجسمش کمر بند احد … گرد و پیدا شد از و رسم ابد
این بود بحر و لدت بی گمان … مطلق است از فهم و درک عاقلان

روح کل انبیا زانجا بود / وقت رجعتشان همه آنجا بود
اولیا را نیز آنجا منزل است / بحر توحید خداشان در دل است
هر کسی از اصل یابد فرجی / کل شیء یرجع الی اصله
تا نیابی معنی سر مکان / کی توانی یافت سر لامکان
لامکان است او ازین کم مکان / این محاط و آن محیط جمله شان
حق ازین امکان عقلا فارغ است / آن مکانش بحر عشق خارق است
در خور او شد زمانش هم مکان / نی مکانی که تو فهمی و زمان
او منزه زین مکان و زین زمان / زین زمان و زین مکان شد لامکان
حقتعالی خود خبر داده ازین / قلب انسان شد مکان و هم مکین
من نگنجم در زمین و در سما / بلکه میگنجم به دلهای شما
باشد اندر قلب مؤمن جای من / قلب قلب قلب شد ماوای من
قلب قلب قلب گفتم ای عمو / تا نخوانی هر دلی ماوای او
غیر حق را دان چو بت در هر دل / تو چو ترسا بت پرست سیر دل
نور حق آمد حرام اندر دلی / جز خدا باشد بچیزی در دلی
چونکه شد ثابت مکان لامکان / صاحب دل شو که یابی سر آن

کوشش کن تو ابحدیث ما اقرا
تا که یابی معنی این قصه را

گفت پیغمبر شب معراج من / چون شدم نزدیک قرب ذوالمنن
فی المثل قرب چنان شد حاصلم / قاب قوسین گشت او ادنی منزلم
وحی آمد از خدای ذوالمنن / دوست میداری کرا از خلق من
عرض کردم ای خدای ذوالکرم / دوست میدارم علی ابن عمم
وحی آمد التفاتی کن بسب / ای محمد ای حبیب خوش لقا
پس نگه کردم در آن دم بر یسار / در زمان دیدم علی را آشکار
من چه گویم یک رگم هشیار نیست / وصف آن یاری که او را یار نیست
من چه گویم گفتگو را راه نیست / هر چه گویم جز سخن ز الله نیست
لال گشتم پس شدم گویای او / هر چه گویم بی زبان زاید ز هو
از تبرا با قدم گردیدم ف / چون فنا گشتم ندیدم جز لقب
سرنگون گشتم به بحر لایزال / رستم از دوری رسیدم با وصال
واصل آمد قطره ام در عین بحر / بازگشتم سوی دریا همچو نهر
آب دریا بار آن ذات الذوات / کاو بود فارغ ز افعال و صفات
ما همه زانجا شده اندر وجود / گر تو نشناسی ازین بودت چه سود
ذات حق را دان برون از گفتگو / دان برون از گفتگو تو ذات هو
هر چه از فهم تو زاید در میان / غیر حق باشد مشو تو بدگمان
لا اله گو و الا الله جو / الله الله گو و فانی شو بهو

از ارادهٔ حق بود ظاهر تمام ״ گوش شو والله اعلم بالسلام

**یا علی ای مظهر هر بوالعجب**

**یا علی ای بر همه حق نسب**

ای مجازی حب تو حق الیقین      ای ز تو حق الیقین حق یقین

ای سپهر رشد راحت تو مهر      ای ز تو هر ماه و خورشید چهر

ای بچرخ اهتدا روت قمر      نور خورشید از مه روت سحر

ای به هر قرنی ظهورت نوربخش      نوربخشی از تو اش هر نوربخش

ای چراغ شرع انور نورزیت      ای فروغ شرع از تو و اهل بیت

تا ز حبت گشت نورانی دلم      از دو دنیا شد فراغت حاصلم

نه بیابد جنان جان را طرب      نه ز بیم دوزخم جان را تعب

نز حصول مال و جاهم در جلا      نز وصال اهل جاهم اختلا

منجلی هر جلی از نور تو      معتلی هر جا ولی در طور تو

حق علی و از علی و با علی است      ملجاء و منجا یقینا با علی است

باز نای شد نوا پرداز نی
میرسد در گوش ما آواز نی

باز شد نای کلک اندر نوا      عاشقان را داد بانگ الصلا

باز نای از نی کلک دم دمید      صور اسرافیل معنی شد پدید

بازنای

باز نای شد بقانون دگر ״ نغمه ساز از نای موزون دگر

شرح حال خود بدینگونه نوا      که شدش آن نای کلک شان سرا

میدهد نی شرح دم ای هوشیار      یکدست بر شرح ایشان گوشدار

ذات سبحانرا تعالی از سبب      رحمت ذاتیست سابق بر غضب

رحمت سابق چه باشد از خدا      بر خلایق دایم انزال عطا

رحمت ذاتی شراب خم هوست      که از آن پر هر سبو در هر کدوست

رحمت سبحان دم پاک قدمست      که از و نیهای اعیان با نواست

رحمت سبحان دم پاک صمد      که در اعیان دمبدم نی میدمد

حق چو دمساز است و ما مانند نی      دمبدم ساز است قدرما نفخ وی

حق چو نای ما چو نای مستفیض      فیض دم را دایم او بر ما مفیض

در مقام حضرت جمع احد      چون نباشد کثرت و فرق و عدد

لم یزل یک نفخ پاک بیزوال      گشته صادر ز احتساب لایزال

نفخ یک نفخست نیها بیشمار      دم یکی دم وان نواها صد هزار

لیک اندر حضرت واحد چو دم      گشت ساری در نیهای عدم

بعد جمع آمد چو تمیزات فرق      بعد رتق آمد چو تفریقات فتق

لاجرم آمد دم رحمت دو دم      آن دم رحمن دم عام قدم

وان رحیمی دم دم خاص آمده      خاص جان اهل اخلاص آمده

۱۱۰

آن دم بدان جهت ارسال وجود / لطف لطف و دمبدم از فیض جود
حضرت فرد صمد را ای همام / وصف از اوصاف چه باشد کلام
کلم الله آن غنی ذو المنن / با کلیم خویشتن کفت سخن
اسمی از اسماء حق ناطق بود / اسم دیکر حضرت صادق بود
صدق چه بود راستی اندر کلام / بی کلام این راستی ناید تمام
کر کلامی ذات را نبود نخست / صدق وصف راستی ناید درست
راستی وصف کلام حق بود / شاهد این قول من اصدق بود
چون کلامی هست حق را لا محال / پس دمی باشد ورا ای بی ملال
حاصل نطق و کلام آن دم بود / حامل موج و حباب آندم بود
دم بمعنی رق منشور آمده / حرف بروی خط مسطور آمده
دم بود چون لوح و حرف او رقم / حرف باشد موج دم او را چو یم
این نفس لوح و کلام او را کتاب / این نفس بحر و کلام او را حباب
چون تکلم نعت ذات مطلق است / پس تنفس نیز از اوصاف حق است
مرحبا زان ذات بی عیب و صمد / کو ز باطن دمبدم دم میدمد
نیستش تجویف و از باطن مرام / میدمد بیرون دم نطق و کلام
لا تشبّهه تعالی شانه / لا تعطّله علا برهانه
هست مروی از امام المتقین / آن خداوند سموات و زمین

۱۱۰

نور پاک آن نبی احمدی / خلق کرد از نور صاف سرمدی
مخترع این نور از لاهوت بود / در جبل ایمن نور بر موسی نمود
طاقت دیدن نیاورد آن کلیم / خر موسی صاعقا از خوف و بیم
چون اراده کرد خلق احمدی / بر دو قسمت کشت نور سرمدی
از یکی قسمت محمد خلق کرد / از یکی دیکر علی شاه فرد
مخترع زین نور جز آنها نبود / باید خود خلقت آنها نمود
خود دمید از نفس خود با نفس خود / بر نبی و بر ولی شاه وجود
آن یکی چون نفس حق دیکر چو روح / روح را بی نفس کی باشد فتوح
روح را بی نفس کی باشد قوام / نفس را بی روح کی دیدی دوام
کفت محتاجم نبی مقتبلی / بر تو در دنیا و عقبی یا علی
ظاهر آنها بشر باشد ولی / باطنا لاهوت نور منجلی
کر شود خفاش مرد ماهتاب / با وجود آفتاب او را چه تاب
چون دو دم باشد ز سلطان قدیم / یک از آن رحمن و دیکر دم رحیم
آن دم رحمن دم عام وجود / وین رحیمی دم دم خاص شهود
آندم رحمن وجود عالم است / وین رحیمی دم شهود آندم است
آندم رحمن دم کثرت بود / وین رحیمی دم دم وحدت بود
آن یکی از امر کن آمد پدید / وین دکر از نفخة الله ای وحید

آن دم رحمن دم ایجاد شد / وان رحیمی دم دم ارشاد شد
آن دم رحمن دم فیض وجود / وان رحیمی دم دم نور شهود
عرش رحمن زان دم رحمانی است / زان رحیمی دم دل انسانی است
زین دم آدم گشت مسجود ملک / کز دم ارشاد شد کامل محک
گر بگوید مدعی تیره رای / کان رحیمی دم که آمد از خدای
خاصه آن روز موعود آمده / که در آن هر امر مشهود آمده
مؤمنین آنجا ازو یابند بهر / کی رسد آن بر کسی در دور دهر
راست گوید مؤمنین راست و بس / لیک کنج چشم سرای خرمگس
بر کلام مصطفی خیر الانام / بعد من مات فقد قامت قیام
موت را دو برد و گونه اختصاص / اضطراری و اختیاری علم خاص
ثانی آمد خاص و عام آمد اول / چون دم رحمت که آمد از ازل
آن یکی موت اخص روحانی است / وان دگر موت اعم جسمانی است
گر بموت اختیاری مرد کس / محشرش بر پا شود ای هیچکس
چون شود حاضر در آن محضر هم او / بیند احوال قیامت مو بمو
هر زمان سالک بود اندر حساب / چونکه باشد هر دمش روز حساب
بر شود در دور چون پیمانه اش / جان شود ساکن بر جانانه اش
هر که در موت ارادی مرده شد / گشت مؤمن در دو عالم زنده شد



گفت پیغمبر صباحی زید را / کیف اصبحت ای رفیق با صفا
گفت عبدا مؤمنا باز اوش گفت / کو نشان از باغ ایمان گر شگفت
گفت تشنه بوده ام من روزها / شب نخفتستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب گذر کردم چنان / که ز اسپر بگذرد نوک سنان
که از آنسو جمله ملت یکیست / صد هزاران سال و یکساعت یکیست
هست ازل را و ابد را اتحاد / عقل را ره نیست زانسو ز افتقاد
گفت ازین ره کو ره آوردی بیار / در خور فهم و عقول این دیار
گفت خلقان چون ببینند آسمان / من ببینم عرش را با عرشیان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من / هست پیدا همچو بت پیش شمن
یک بیک وا میشناسم خلق را / همچو گندم من ز جو در آسیا
که بهشتی کیست بیگانه کیست / پیش من پیدا چو مار و ماهی است
این زمان پیدا شده بر این گروه / که حبش بودند باز جنین کرده
روز زادن روم و زنگ و هر گروه / یوم تبیض و تسود وجوه
پیش ازین هر چند جان پر عیب بود / در رحم بود و ز خلقان غیب بود
الشقی من شقی فی بطن ام / من سمات الجسم یعرف حالهم
در رحم پیدا نباشد هند و ترک / چونکه زاید بیندش خورد و بزرگ
جمله را چون روز رستاخیز من / فاش میبینم عیان از مرد و زن

هین بگویم یا فرو بندم نفس / لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
یا رسول الله بگویم سر حشر / در جهان پیدا کنم امروز نشر
هل مرا تا پرده‌ها را بردرم / تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا کسوف آید ز من خورشید را / تا نمایم نخل را و بید را
وانمایم روز رستاخیز را / نقد را و نقد قلب آمیز را
دستها ببریده اصحاب شمال / وانمایم رنگ کفر و رنگ آل
واگشایم هفت سوراخ نفاق / در ضیای ماه بی خسف و محاق
وانمایم من پلاس اشقیا / بشنوانم طبل و نای انبیا
دوزخ و جنات و برزخ در میان / پیش چشم کافران آرم عیان
وانمایم حوض کوثر را بجوش / کاب بر روشان زند بانگش بگوش
وانکه تشنه گرد کوثر میدوند / یک بیک را نام گویم که کیند
وانکسان که تشنه برگردش دوان / کشته اند این دم نمایم من عیان
می بساید دوششان بر دوش من / نعره‌هاشان میرسد در گوش من
اهل جنت پیش چشمم ز اختیار / درکشیده یکدگر را در کنار
دست همدیگر زیارت می‌کنند / وز لبان هم بوسه غارت میکنند
کر شد این گوشم ز بانگ آه آه / وز حنین و نعرهٔ واحسرتاه
این اشارتهاست گویم از نغول / لیک میترسم ز آزار رسول

نغول یعنی ژرفنا ۱۲

همچنین

همچنین میگفت سرمست و خراب / داد پیغمبر گریبانش بتاب
گفت هین درکش که اسبت گرم شد / عکس حق لایستحیی زد شرم شد

ای خدا جان را تو بنما آن مقام
کاندرو بی حرف می روید کلام

تا که سازد جان پاک از سر قدم / سوی عرصهٔ دور پهنای عدم
عرصهٔ بس پاک و با فضا / وین خیال و هست یابد زو نوا
یا رب این جرأت ز بنده عفو کن / توبه کردم می نگیرم زین سخن
یا غیاث المستغیثین اهدنا / لا افتخار بالعلوم و الغنا
لا تزغ قلبا هدیت بالکرم / واصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء القضا / وامبر ما را ز اخوان صفا
تلختر از فرقت تو هیچ نیست / بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راه زن / جسم ما مر جان ما را جامه کن
دست ما چون پای ما را میخورد / بی امان تو کسی کی جان برد
ور برد جان زین خطرهای عظیم / برده باشد مایهٔ ادبار و بیم
زانکه جان چون واصل جانان نبود / تا ابد با خویش کورست و کبود
چون تو ندهی راه جان خود برده گیر / جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
جان من بستان تو ای جان را اصول / زانکه بی تو کشته ایم از جان ملول

ما کیئیم اندر جهان پیچ پیچ — بی عنایات تو ما هیچیم هیچ
غیر تو هر چه خوش است و ناخوش است — آدمی سوز است و عین آتش است

باز نی قانون وحدت ساز کرد
بر بزرگ و کوچک این آواز کرد

کیست نی آنکه اعیان وجود — از وجودش یافته هستی وجود
کیست نی اول نای احد — آنکه او در نای اعیان دم دمد
کیست آنکه در جمال و در جلال — مظهر ذات علی ذو الجلال
آنکه در وصفش تمام انس و جان — صامت و ناطق همه کل اللسان
آنکه آمد در صفاتش عقل مات — عاجز از توصیف ذاتش ممکنات
آنکه توصیفش ندارد انتها — همچو وصف ذات حق جل علا (عز و جل)
آنکه آمد دعوتش پیغمبری — صولتش اندر معارک حیدری
همچنان که حق نهان از دیده هاست — ذات او از فرط نورش در خفاست
لیک نور نور آن خورشید جان — مهر رویش اندر سپهرها نهان
گرچه توصیفش نباشد حد کس — وصف دریا را چه داند خار و خس
آنکه ذاتش مظهر حق آمده — آینهٔ ذات و صفاتش حق شده
غیر لا احصی ثنا کس را کجا — می سزد توصیف ذاتش از علا
آمد اندر طور جان موسی جان — رب ارنی گوی آمد نی زبان

جبرئیل

جبرئیل دل بگفت موسیا — تو کجا و درک آن ذات علا
کی ز نقاش آگهی یابد صور — گرچه باشد با جمال و زیب و فر
تا تو باشی با خبر از هست خویش — کی توانی گامی آنجا رفت پیش
قطرهٔ تا هست از هستی اثر — باشد از دریا و موجش بی خبر
تا که این سودای خام است بر سرت — در جواب لن ترانی در خورت
لیک باید خلع نعلین مر ترا — تا قدم بنهی به دربار علا
موسیا گر طالب ذات حقی — در بحار ذوق او مستغرقی
درک کنه ذات او باشد محال — کوته است از درک آن دست خیال
لیک مرآتی ورا باشد که تا او — میتوان دیدن جمال ذات هو
با خبر سازم ز هر آتش ترا — تا که ره یابی بآن کنز خفی
هین بدان که ذات حق عز و علا — چون نگنجد در جهات و اعتلا
ساخت مرآتی برای دید خویش — تا کند جلوه در آن از بیش بیش
قدس نور ذاتش به بیند اندر او — چشم مکنونش به بیند اندر او
آنچه پنهان بود اندر ذات خویش — کرد ظاهر اندر آن مرآت خویش
وه چه مرآت آنکه تابانست از او — جلوه گر وجه العلی آن ذات هو
گفت من وجه الله اعلا ستم — گفت من ذات الله علیا ستم

حکایت

این حکایت بشنو از عطار ما — عارف حق مخزن اسرار ما

بادشاهی بود بس صاحب جمال    در جهان حسن بی مثل و مثال
صبح صادق لمعه‌ای از روی او    روح قدسی نفحه‌ای از بوی او
هر دو عالم مصحف اسرار او    در نکوئی آیتی دیدار او
هشت فردوس علا با رنگ و بو    نسخه‌ای بس مختصر از روی او
می ندانم هیچ کس آن زهره یافت    کو تواند از جمالش بهره یافت
روی عالم پر شر از غوغای او    خلق را از صد بلا سودای او
گاه شبدیزی برون راندی ز کوی    برقع گلگون فرو هشتی بروی
هر که کردی سوی آن برقع نگاه    سر بریدندیش از تن بی گناه
وانکه نام او براندی بر زبان    قطع کردندی زبانش بی امان    در زمان
گر کسی اندیشه کردی زان وصال    عقل و جان بر باد دادی زان خیال
روز بودی کز غم عشقش هزار    می بمردندی اینت عشق و اینت کار
مردن از عشق رخ او صد هزار    بهتر از صد زندگانی بی شمار
هر کسی دیدی جمالش آشکار    جان بدادی او بمردی زار زار
نه کسی را صبر بودی زو دمی    نه کسی را تاب آن بودی همی
خلق میمردند دایم زین طلب    صبر نه بی او و با او این عجب
گر کسی را تاب بودی یک زمان    شاه روی خویش بنمودی عیان
لیک چون کس تاب دیدار او نداشت    لذتی جز در شنید او نداشت

چون نیامد



چون نیامد هیچ خلقی مرد او    جمله میمردند از درد او
آینه فرمود حالی پادشاه    وانگهی در آینه کردی نگاه
شاه قصری پر به زر بنگاشتند    آینه نزدیش برابر داشتند
بر سر آن قصر رفتی پادشاه    آنگهی در آینه کردی نگاه
روی او از آینه بر تافتی    هر کسی از وی نشانی یافتی

یا علی ای ساقی بزم بقا
ای بقایت دور از شوب فنا

یا علی ای ناب توحیدت بجام    اهل توحید از توشان شرب مدام
یا علی ای ساقی هر مستحق    مستحقان از می مست تو حق
ساغری از جام توحیدم چنان    در مقام اهل توحیدم نشان
مستقیم مستقیم مستحق    مست حقم کن ز جام مست حق
ساقی میخانه عرفان توئی    اهل عرفان را مفیض جان توئی

باز بشنو از دم نی این سخن
کو جدا از نیستان خویشتن

هر که او از همزبانی شد جدا    بینوا شد گرچه دارد صد نوا
بو العجب جائی گرفتار آمدم    نقطه آسا در میان خط شدم
از نیستان خود به کویم زین سبب    که در افتادم درین دام قفس

بال بسته در قفس بندم به پا / هر دمم گوید بپر بشکن من آ
حال من واند جدا از نیستان / آنکه دور افتد ز کوی دلستان
گر بحال من بخواهی پی بری / این تن ظاهر مرا تو بنگری
نه مرا پی مانده و نه گوشت و پوست / جمله را کردم فدای راه دوست
اندرون من پر است از دود و سوز / از غم دوری نه شب دارم نه روز
که نوایم حزن اندوه آورد / زانکه دل را میکشد سوی ابد
هیچکس از درد من آگاه نیست / زانکه کس را در نیستان راه نیست
گر بگویم سالها از نیستان / وصف او را کی شود پایان عیان
نیستان آن عالم تجریددان / آن فضای مسکن توحیددان
نیستان آن محفل قرب خداست / خلع نعلین اندرین وادی رواست
نیستان آن منزل وعد الست / کی بدربار شهی راه تنگ است
نیستان چه بود مقام انس دوست / که نگنجد اندر آن مغز و پوست
نیستان جنات وصل دلبر است / که از آن نی را نوای دیگر است
وه چه وصلی لی مع الله زو نشان / بل نگنجد لی سعی ای جان جان
کی نشان گوید کسی از بی نشان / بی نشانی شد چو از شأن عیان
لی بود وقت آن مع الله یک / هر فشد از این دوئی در ریب و شک
وه چه خوش فرمود آن فانی حق / آنکه شد بعد از فنا باقی حق

آن مگو چون در اشارت نایدت / دم مزن چون در عبارت نایدت
این بیان کی در خور فهم تو است / چون بعقل خویش هستی پای بست
این من و تو گشت از کثرت پدید / نیست در وحدت از آن گفت و شنید
تا تویی در هستی خود در گرد / کی به بحر وحدت آیی در گرد
از معیت ما ترا باشد خبر / دوری از وحدت نمودم مختصر
گر تو میخواهی شوی همراه من / بشنو اکنون از مظفر شاه من
کان مظفر بحر الاسرار آمده / مشرقی از نور الانوار آمده
حضرت فرد علی ذات احد / در علو ذات خود آمد صمد
چیست معنی صمد ای ذو وله / الذی فی ذاته لاجوف له
چونکه ذات حق صمد شد غیر ذات / جمله را جوفی بود از ممکنات
اجوف آن باشد که در باطن خلاست / باطن او خالی و معدوم ولاست
ممکن آمد اجوف و واجب صمد / نیست او را جوفی و او را بود
در درون ممکن خلا چون نی بود / ظاهرش شیی باطنش لاشیی بود
همچو نی او را سروری هیچ نیست / نیستش بودی نمودی بیش نیست
گرچه معدوم و هالکست و فناست / قابل فیض وجود است از خدا
گرچه نی خالیست لیکن ای فرید / چونکه شد خالی توان در وی دمید
مرحبا زین نیستی و زین عدم / که بود جذاب هستی دمبدم

حبذا از این نی خالی شکم    که از و صد نغمه زاید دمبدم
حبذا از این نی خالی ز خود    که از آن دل را کشد سوی ابد
جمله اعیان نایهای با نوا    حق تعالی نای شیرین ادا
آن دمیدن فیضهای حق بود    از تعینها همه مطلق بود
نای اول جبوت اول بود    عقل کلی احمد مرسل بود
گر نبودی نای و نی ای محترم    نام کی کردی جدا او را قلم
این قلم گرچه ز خود خالی بود    لیک پر از نفخ اجلالی بود
گرچه خامه آلت نبوشتن است    لیک آنجا کاشتن چیز رستن است
موطن وحدت است و جمع و اتحاد    فرق و وصل آنجا نباشد ای جواد
این سخن هرچند می آید دقیق    لیک می فهمد ورا فکر عمیق
بهر تو تمثیل نغز و ها کشی    می بیارم تا بیابی خوش خوشی
در تکلم چونکه می آید خلق    میدمد نفخها در نای حلق
این تکلم چیست خود ایجاد حرف    در هوای سازج از تقلیب حرف
پس هوا چون رق منشور آمده    که در او هر حرف مسطور آمده
وین زبانت آمده همچون قلم    کاتب لوح هوائی دمبدم
چونکه کاتب شد زبانت بیشکی    لاجرم نطق و کتابت شد یکی
در حقیقت خود زبان باشد قلم    با قلم باشد زبان ای محتشم

در حقیقت

در حقیقت معنی ختم الرسل    کلک اعلی باشد و هم نای کل
هم لسان حضرت اعلی بود    هم کتاب حضرت مولی بود
هم قلم دان این حقیقت هم کتاب    هم لسان و هم حقیقت هم خطاب
هم کلام حق و هم نطق حق است    هم چو جبریل و روح مطلق است
هم سرافیل است و هم نفخ نشور    هم چو ناقور کلی یعنی که صور
هم چو نای ازل هم نای زلال    میدمد در نای ثانی خوش نفس
نای ثانی جلوهٔ ثانی بود    نفس کلی لوح ربانی بود
جلوه گر از نای اول چون نفس    که شود خارج بدم از حلق کس
وان حقایق منتقش در وی کما    تنقش الالفاظ فی لوح الهوا
نفس کلی چون با نفس شد هم وثاق    ز نفس گردید نامش اشتقاق
پس قلم همچون زبان ذو المنن    نفس کلی چون نفس لوح نفس
حضرت خلاق دو کتاب مجید    آدمی بر صورت خود آفرید
آدمی بر صورت رحمان بود    با که حق بر صورت انسان بود
لاجرم حق را چو انسان ای ولد    هم کلامی هم کتابی می سزد
عقل کل صادر ز خلاق الانام    آنچنان کز آدمی نطق و کلام
عقل کلی چون کلام است و خطاب    نفس کلی همچو لوح است و کتاب
نفس کل صادر ز علام العلوم    آنچنان کز آدمی خط و رقوم

ستّهین جلوه است نای ستّهین … آن مثال کلّی و لوح مبین
انطباعی نفس چرخ اعظم است … آن خیال کلّی شخص عالم است
نفس کلّی را بود کلّی شبح … آن چو قلب وین چو صدر منشرح
نفس کلّی را بود مانند ظل … اوست صدر و عقل و روح و نفس دل
عقل کلّی شمس و نفس کل قمر … ظلّ کلّی را چو کوکب مشتهر
کوکب و شمس و قمر که شد دلیل … در عروج معنوی بهر خلیل
شد عبارت گاه تا دیگ بطون … زین سه نای معنوی ای ذوفنون
عقل کلّی نار و نفس کل سراج … ظلّ کل مصباح کلّی را زجاج
ظلّ کلّی چون زجاج صافی است … جسم کل مشکوة نور وافی است
جسم کلّی جهت‌های چارم است … اطلسین چرخی که عرش اعظم است
روز و شب در گردش است از نفخ حق … با کمال نظم و با فرط نسق
چار جلوه آمده چون چار نای … ممتلی از نفخ نای کبریای
دمبدم دم میدمد خلّاق حیّ … از کمال جود در این چار نی
چار نای کلّی آمد این چهار … هر یکی را نقبهای بیشمار
عقلهای جزو هر یک چون سبل … نقبه از نای کلّ و عقل کل
نفسهای جزوی آمد ای ابن … نقبهای نای کل لوح مبین
همچنین اشباح جزوی سربسر … نقبهای ظلّ کل است ای پسر

همچنین

همچنین اجسام جزوی بالتّمام … نقبهای جسم کلّ است ای همام
نایهارا جملگی زین نقبها … نغمهای دلگشای جانفزا
هر یکی نغمه دوای خسته دل … هر یکی دم دلگشای بسته دل
در حقیقت جمله این چار نی … خود یکی نای است و بر از نفخ حیّ
نای یک نای است و طبقاتش چهار … نغمه یک نغمه مقاماتش هزار

گفت فی خطبه امیر مؤمنان

من نمایم آشکارا این جهان

روز محشر گردد از من آشکار … این بساط ارض من دادم قرار
گفت نوح و آدم اوّل منم … آدم اوّل که داند چون کنم
چون کنم از آدم اوّل نشان … هست با کس ز آدم اوّل نشان
آدم اوّل بود چون نور پاک … از کجا آن نور پاک و تیره خاک
آیت جبّار فرماید منم … اسم حقیقت بر همه اسرار هم
برگ تجلّای درخت هستیم … نهرها جاری ز جام تسنیم
آن درختی کز صفی ممنوع شد … رستنی شاداب از این ینبوع شد
نامهای نیک سبحانی منم … که بخواندن امر حق شد بر امم
نور طور ابتدایم بر کلیم … صاحب صورم در آن روز عظیم
گه ز کانزا من ز کور ارکم برون … دافعم بر هر ظهور و هر کمون

١١

صاحب نوحم من و منجی او — یار ایوبم من و شافی او
آسمانها باشد از من برقرار — برقرار از من بامر کردگار
قول نزد من نمی گردد بدل — اول و آخر بمن دان مرتجل
هم حساب خلق جمله با من است — از من آثار قیامت روشن است
در قیامت قیم ساعت منم — بر خلایق واجب الطاعت منم
من نمیرم دائما پاینده ام — گر بمیرم من نمیرم زنده ام
خازن مخزونهٔ سر اللهم — هر چه را بود است باشد آگهم
مؤمنانرا هم صلوتم هم صیام — هم امیرم مؤمنانرا هم امام
شاه نشر اول و آخر منم — صاحب نعت و مفاخر بیش و کم
بر سما نجم صاحب استاره ها — در جهان هستم عذاب اطغیا
جابرانرا مهلک از اول منم — ای بسا دولت که من زایل کنم
هر کجا رجف است و هر جا زلزله — از من اندازد بجا نها ولوله
آفتاب از من شود اندر کسوف — ماهتاب از من رهد اندر خسوف
حق درا شخص صم از آن دارد ورا — کر مطیع از جان و دل باشند مرا
چون بشوم ظاهر همه منکر شوند — حق من نشناخته کافر شوند
نور انوارم نهانی در عیان — عرش را حامل منم با بلکوان
هر کتابی را که آمد صاحبم — باب قرب کبریا را حاجبم

مخزن

١١

مخزن سر اله مائیم ما — از یقین نور خدا مائیم ما
هم غفور و هم سمیعم هم علیم — هم بصیرم هم ممیتم هم رحیم
تا خدا نور خدا روشن بود — کی سزای نور او گشتن بود
نعمت الله در جهان مائیم ما — نعمت اللهی که باشد بی جزا
اول و اوسط زما و آخرین — شه محمد سرور دنیا و دین
هر که او ما را یگانه حق شناخت — رایت دین و حقیقت برفراشت
بعثت پیغمبران از ما بود — هم شرافت هر نبی از ما بود
رتبها ما را مجو اشید و دگر — وصف ما گوئید بس بحصر و مر
هر هلاک از ما هلاکت یافته — هر نجی سوی نجات اشتافته
هم من و هم اهلبیتم ها دیان — سر حقیم و همه مکنون چو جان
اولیای حضرت حقیم ما — حضرت حق را مقرب از ولا
مطلب ما امرمان و سر مان — یک ببین و تفرقه را در میان
ورنه اهل تفرقه هالک شوند — میهمان دوزخ و مالک شوند
هر زمانی می نمائیم ما ظهور — از برای آنچه میخواهد غفور
وای بر آن منکر گفتار من — گرز جهنم و بیت سازندش وطن
منکر گفتار من جز گمرهان — کس نبود است و نباشد در جهان
طامة من حاقة من قارعه — صاخة من آزفة من فازعه

۱۱۰

محنت نازل منم اندر جهان / از برای طالبان و طاغیان

آیة الله و دلالتش منم / وجه الله است روی روشنم

هم حجاب الله منم گرچه حجاب / نیست وجه الله را یعنی بباب

اسم من مکتوب گشته از ازل / بر سما و ارض و عرش بر جبل

هم بباد و برق و باران و تمور / هم بجن و انس و بر وحش و طیور

هم بابر و رعد و بر لیل و نهار / هر یکی بگرفت تا بر جا قرار

از خلایق است آن بر من عیان / که بجز خالق بود از کل نهان

بر عجایبهای می واقفم / بر شونده بر شده کل عارفم

بر من اسرار کسی باشد عیان / که بعالم ذرات اتی بود آن

گفت این علم از خدا گوم دمی / که نه دم بود آندم نه آدمی

گر نبود اندیشه بهر شما / گر جنون سر زند گو بودم لبا

راست میگفتم خبرهای غریب / فاش میکردم ز اسرار عجیب

که بر آن بود بده هم خواهد بود / تا قیامت گاه غیبی که شهود

لیک بباشد عزیزان نزد من / فاش سازم از چه اش در انجمن

علم آن باشد نهان از انبیا / جز محمد صاحب شرع شما

که من و او علم خود برهد گر / گفته ایم تعلیم از روی نظر

بر فراز عرش اعظم عارفم / بر زمین هفتمین من واقفم

عارفم

۱۱۰

عارفم بر آنچه در افلاک است / واقفم بر آنچه اندر خاک است

از احاطه باشد این جمله علوم / نه ز اخبار است و نز علم رسوم

اقسم بالله رب العرش اگر / خواهم و بدهم ز پیشینان خبر

گرچه کس بودند و از چه کس بدند / در کجا هستند و اکنون چه شدند

ای بسا کس از شماها بی گزند / گوشت از جسم برادر میخورند

ای بسا کس از شماکش منزلت / کاسه راس بدرون مغیب است

که بود شتاقش و استد و ار ر / بچه بروارم اگر از روی کار

گر قدیم اول اندر وجود / هم ز آخر هرچه باشد و آنچه بود

بر شما ظاهر شود مستعجبات / فاش گفته سر بسر مستعظمات

هم صنایع بر شما بود نهان / هم احاطات شما آید عیان

بود نوح اولین اندر عدم / که بخلق اولین صاحب بدم

اولین طوفان ز من آمد بجوش / آخرین طوفان ز من دارد خروش

موج خیز از من شده سیل عرم / صاحبم بر عاد و بر جنات ارم

صاحب و هلاک منم بهر ثمود / آیه های حق ز من دارد نمود

هم مرجف هم مدبرشان منم / هم مدبر هم مؤثرشان منم

بانی و ماحی براشان جملگی / هم دهم مرگ و ببخشم زندگی

در معارف اول و آخر منم / در حقایق باطن و ظاهر منم

نه ز کوری بد نشان و نه ز دور
که بدم من عین دور و عین کور

بود آن لوح و قلم اندر عدم
که مرا هم لوح بود و هم قلم

صاحبم بر اولیت از ازل
هر ازل را من ابد هم من اول

یار جابلقا و جابرصا منم
صاحب رفرف منم و زنهار تم

پیش از این آسمانها و زمین
من نمودم خلق عالم اولین

گفت از ماضی و مستقبل بسی
قابلی تر زش نبود آنجا کسی

گفت حاجت حال من کی میکند
درک این اقوال من کی میکند

چون ندیدم در خور آن آدمی
ای بسا رنگ عجایب کردمی

گویا اهل نفاق تیره رای
گفت میگوید علی هستم خدای

جمله در این فعل من شاهد شوید
در که حاجت شهادت آورید

که علی نوریست مخلوق خدا
که علی عبدیست مرزوق خدا

هر که گیرد از ضلالت غیر این
باد بر او لعن حق و لاعنین

یا علی ای حجت ایمان ها

ای قدرت جان جان ها

ای ظهور اول از تو عقل را
نقطهٔ ایجاد از تو بر ملا

از ازل تو اوستاد جبرئیل
جبرئیلش خوانده ای رب جلیل

ای محیط قاف قدرت خاتمت
خاتمت را خبر کن بر خاتمت

عادم

کافران را نزد این در بار نیست
بار کافر اندر این در بار نیست

بر فراشم روز و شب فاش و نهان
ازدحام است از فرشته جاودان

عابدان اندر اقالیم جهان
از شناسایی من دارند جان

هم منم نور و منم هم طور من
هر کتابی کان شده مسطور من

بیت معمور جهان جان منم
هم قسیم جنت و نیران منم

هست در دستم مفاتیح نعیم
هست در دستم مقالید جحیم

با رسالت الله هستم بر زمین
بر سما هم نیز با او همنشین

آن زمان که روحی و نفسی نبود
بود در تسبیح و تهلیل وجود

صاحب هر قرنی هستم از ازل
داده ام از سنگ صالح را جمل

خود محمد ناطق است و من خموش
دقتی کن جام اجمعی بنوش

یار موسی من در آن بحر عمیق
قوم با فرعون از من شد غریق

چون بهایم آید اندر همهمه
آگهم از همهمهٔ ایشان همه

هر کجا مرغی بود رطب اللسان
عالمم هر چیز را میگوید آن

من کنم در طرفة العینی گذر
از سموات و زمینها سر بسر

ناطقم از نطق عیسی من بمهد
در نمازم اقتدا دارد بجهد

آن منم مصباح در بزم هدا
آن منم مفتاح بر باب لقا

آخرت من هستم و اولی منم
بر علمهای همه بینا منم

خازنم بر آسمانها و زمین  از مثال امر رب العالمین
قائمم بالقسط و قائم بر دین  هست بر پا هم زمین و دین مبین
آن منم کاعمالها بی حب من  نی شود مقبول و نی باشد حسن
آگهم از گردش نه آسمان  یک یک قطرات مطر دانم عیان
عالم ریگ بیابانها منم  از مثال پادشاه ذو الکرم
من شوم مقتول و من احیا دوبار  می شوم هرگونه خواهم آشکار
نزد من باشد شمار جمله خلق  هست با من روی کار جمله خلق
زانچه باشد شمارم از کتاب  منکرم گشته هزار امت بباب
کآن همه گشتند مسخ از قهر من  آتش نیران بجا نه ممتحن
هم محمد من محمد هم منم  در نهان معنی لبس روشن منم
که بر آن نه اسم و شبهی و نعت  گرچه پیدا از لبس هر بر نعت
هرکه بشناسد بنورانی مرا  باشدش ایمان کاملی بر خدا
منشرح باشد های بی کینه اش  مخزن اسلام باشد سینه اش
آنکه در راه معرفت سستی کند  روی از بالا سوی پستی کند
وآنکه نشناسد بنورانیتم  از شک و ریب است قلبش در ظلم
هست عرفان من از نورانیت  عین عرفان خدائی دین صفت
دین خالص هست در نزد خدا  بشنو و یکدم مشو از ما جدا

خادم

خادم خدام خدام توام  سرفرازی هاست از نام توام
رونق کارم بود از نام تو  سهل هر دشوارم از انعام تو
تا بجبریل دلم تعلیم تو  رهنمائی کرد بر تعظیم تو
بال سیر عالم جان باز کرد  سوی جنات الوصال آغاز کرد
چون معلم جز تو نبود در جهان  هرکه مرغی ز نو رطب اللسان
مرغهای قدسی عرش آشیان  از تو دستان زن بباغ و بوستان
باغ و بستان آن فضای معرفت  لحن و دستان نغمهای معرفت
نغمهای معرفت در گوش دل  لحن آن مرغان رساند متصل
در حقیقت جمله در اوصاف تست  زانکه هر جا در صفی وصاف تست
یا علی ای گنج سر الله تو  از همه سر و علن آگاه تو
ای ظهور حکمت پروردگار  ای عجایبها ز حکمت آشکار

نغمهٔ دیگر بشنو از نای باز
تا شوی در ملک معنی سرفراز

نای گوید آن حدیث جان فزا  حق بگفتا کنت کنزاً مخفیا
خواست تا موجود سازد عالمی  او عیان سازد بعالم آدمی
خود بخود کرده تجلی آن وجود  زان تجلی نقطه آمد در وجود
نقطه چه بود ذات پاک احمدی  ذات چه بود آن ولی سرمدی

زان تجلی نقطه چون موجود شد   ١٢ در سجود حضرت معبود شد
در سجودش نقطهٔ دیگر شد پدید   از قیامش نقطهٔ دیگر رسید
گفت ای مطلب شه شاهان ما   نعمة الله جان ما جانان ما
با تو گویم نکته در نقطه   وصف نقطه میکنم در نکته
از سه نقطه یک الف پیدا شده   آن الف در حرف پیدا آمده
نقطه ذات است اصل این عدد   در عدد نبود احد باشد احد
عقل اوّل نقطهٔ آخر بود   نقطه‌ها باطن الف ظاهر بود
سه نقطه در یک الف چون نقش بست   آن الف در اوّلی وفر نشست
اسودیّت نقطهٔ اوّل بدان   دومی را تو بیاضیّه بخوان
سیمی را احمریّت گفته اند   عارفان این در معنی سفته اند
وحدت صرف است آن نقطه سواد   گفت پیغمبر علیکم بالسواد
هو است که برد پرده زین راز نهفت   زین سبب فقر سواد الوجه گفت
احمدیّه آن بیاضیت بگو   یا هویّت یا جمال ای نیکخو
احمریّه واحدیّت دان یقین   یا الوهیت یا جلال ای پاک دین

چند بیتی بشنو از نور علی
تا شود تفصیل این مجمل جلی

از احد تا واحد ار جویی تو فرق   وحدت و کثرت در اینجا هست غرق

فرق

فرق واحد با احد تمییز کن   ١١ کثرت و وحدت بجد تمییز کن
آن بذات خویشتن در وحده است   وین بروزش از ظهور کثرت است
خود احد چون باشد اینجا اسم ذات   باعتبار ارتفاعات وصفات
چون ز اسقاط اضافات و نسب   وحدهٔ مطلق بر اندازد حجب
در مراتب میشوند اندر سه قسم   قسم اوّلی وحدهٔ ذاتیش اسم
پس صفاتیه دگر افعالیه   هر یکی اندر مراتب عالیه
وحدهٔ اولی ز وحدهٔ مطلق است   مطلقه احدیّت ذات حق است
وحدهٔ ثانی در اسماء صفات   وحدهٔ ثالث در افعال و جهات
آن احدیّت الوهیّت بود   وین احدیّت ربوبیّت بود
اسم الله را ز احدیّت مدام   شامل مجموع اسماء عظام
جملهٔ احدیّت دریای ذات   هست غرق موج اسماء و صفات
احدیّت چون ز اسم الله یافتی   در وحدت را صدف بشکافتی
زان احدیّت مسمائی نگر   جمعیت در عین یکتائی نگر
وان بود بالقوة ذات اله   با تعیّن تابش اسما چو ماه
در احدیّت همه اسما بذات   عین اعیانند اعیان ثابتات
همچنین اسما در اعیان جلوه گر   خالی از وجه و ز وجهند ای پسر
جلوهٔ اعیان تو در ارواح بین   جلوهٔ ارواح در اشباح بین

جمله اشیا چه مرکب چه بسیط / خود محاط اینجا بوند و حق محیط
هستی اشیا جدا از حق مدان / وهو معکم اینما کنتم بخوان
هستی ما جملگی از حق بود / گرچه حق از ما همه مطلق بود
گر همه زشتیم و گر نیکوییم ما / جمله از اوییم و با اوییم ما
فرق واحد با احد چون یافتی / کثرت و وحدة ز هم بشکافتی
در نبوت هست ولایت مستتر / از رسالت هست نبوت مشتهر
خود ولی را وجه حق باشد یکی / وان یکی وجه ولایت بی شکی
میرسد بی‌واسطه او را مدام / باده های فیض ربانی بجام
لیک از وجه نبوت هر نبی / فیض حق با واسطه یابد همی
واسطه چه بود نزول جبرئیل / کآورد وحی خداوند جلیل
همچنان بی‌واسطه فیض آنکه / یابد از وجه ولایت گاه گاه
خود رسالت این دو وجه معتبر / دارد و پیدا شدش وجه دگر
وان بود وجه ولایت بس مفیض / کرده از ارباب خلقی مستفیض
مصطفی ختم رسل فخر امم / باسط وحی آن رسالت محتشم
جامع هر سه مراتب آمده / در مراتب جمله راتب آمده
هم ولایت هم نبوت باشدش / هم رسالت با فتوت آمدش
این ولایت از نبوة برتر است / وین نبوة بر ولایت افسر است

هر رسولی خود نبی بر حق است / هر نبی خود ولی مطلق است
هر ولی را نبوت کی بود / هر نبی را ولایت کی بود
جز رسالت آنکه بد باب نزول / هم نبی و هم ولی و هم رسول
از نبوة منتظم دار فناست / از ولایت محترم دار بقاست
این نهایت دان و آن بی منتهاست / آن بدایت دان و این بی ابتداست
آن بشر را نعت و این وصف حقست / آن مقید باشد و این مطلق است
از اضافت در تقید عالی است / بر تقید بر اضافت والی است
مطلق از اطلاق و تقیید آمده / مفرد از تعلیق و تجرید آمده
برتر از هر صورت و هر معنی / برتر از هر کلی و هر جزئی
از حدود از رسوم او برترست / از خصوص و از عموم او برترست
برتر آمد از عموم و اختصاص / با اعم آمد اعم با خاص خاص
با مجرد خویش مجرد آمده / با مقید خویش مقید آمده
لا بشرط مطلق آن ذات حقست / ز مقید ای عجب مطلق است
زانکه مطلق آن بشرط لا بود / وان مقید شرط وی اشیا بود
لا بشرط است اشیا دیگر است / او ز شرط لا و اشیا برتر است
ذات مطلق برتر از اشیا ولاست / هوی مطلق برتر از الله و لاست
لا ابالی حقیقی او بود / ذات عالی حقیقی او بود

۱۱۰

مرحبا ای لاابالی مرحب    مرحبا ای ذات عالی مرحبا
خود ولی کامل آن باشد که او    باشد اخلاقش همه اخلاق هو
از وجود خویشتن فانی بود    باقی اندر ذات ربانی بود
مظهر و مظهر باسم الولی    الولی در جسم و جانش منجلی
ذکر او باشد خفی و هم جلی    الولی و الولی و الولی
الولی اسم علی عالی است    در ولایات ولایت والی است
الولی در بزم ما ساقی بود    هم بحق فانی و هم باقی بود
خود بجود باقی و ما باقی باد    از حق ما این بقای ما بجو
گر بیابی این سعادت را تمام    دولتی یابی چوستبد و السلام

ای خدای قادر بیچون و چند
از تو پیدا شد چنین قصر بلند

عرصه بس باگشاد و با فضا    وین خیال هست یابد زو نوا
واقفی بر حال بیرون و درون    بی کم و بی بیش و بی چندی و چون
ای خدا ای فضل تو حاجت روا    با تو یاد هیچکس نبود روا
اینقدر ارشاد تو بخشیده‌ای    تا بدین بس عیبها پوشیده‌ای
قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش    متصل گردان بدریاهای خویش
قطرهٔ علم است اندر جان من    وارهانش از هوا وز خاک تن

پیش

۱۱۰

پیش از این کین خاکها خسفش کند    پیش از این کین بادها نسفش کند
گرچه چون نسفش کند تو قادری    کش از ایشان واستانی واخری
از عدمها سوی هستی هر زمان    هست یارب کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول    نیست گشته جمله در بحر نغول
باز وقت صبح آن اللهیان    بر زنند از بحر سر چون ماهیان

باز از نی گویم ابتدای سخن
فارغت سازم ترا از ما و من

آن نیی که نالم از روی این نفس    نیست در روی جز دم او هیچکس
گر بگویم از نی ارواح ها    شسته باید میان زان حالها
هم دم و هم نالهٔ هم نی منم    کاین همه فریاد از نی میزنم
این بم و زیری که آید از نیم    از دم نایی رسد اندر نیم
می سراید نی گهی از خویشتن    گاه میگوید ز نایی یک سخن
باز میخواهد بگوید راز خویش    این نیم از حالت دمساز خویش
چون اراده کرد خلاق ودود    از اراده نقطه آمد در وجود
نقطه چه بود گوش را برنه بدار    با تو گویم سر این را آشکار
آنکه تفصیلات و روی مجملات    از همه اشباه صورت کاملات
که الف از خود هویدا میکند    گاه از با تا و تا حر میزند

چون عروسان گاه در برقع نهان | گاه چون خورشید در عالم عیان
او چو دانهٔ گندم بی بار و بر | برگ و شاخ او سایه در وی مستتر
چونکه دانه جلوهٔ پیدا کند | روح حیوانی هویدا میکند
روح انسانی شود آن روح پست | گاه ساقی میشود گه می پرست
گاه ابرو میشود همچون کمان | گاه گردد قد چون سرو روان
گاه مژگان گاه خد و گاه چشم | گاه ناز و گاه غمزه گاه خشم
گاه کاکل گاه زلف تابدار | صد هزاران بل زیحش بیقرار
گه عذار و گاه رخسار آمده | گه چو سبزه گه چو گلنار آمده
گه در دندان و گه یاقوت لب | گاه گفتاری چو شکر یا رطب
گه چو غبغب گاه چاه غبغب است | عالمی از وی بیارب یارب است
گاه طوطی گاه بلبل گاه گل | گاه شکر گاه محبوب چگل
گاه مجنون گاه لیلی آمده | گاه وامق گاه عذرا آمده
گاه مخمور و گهی هشیار او | گاه در خواب و گهی بیدار او
گفت پیغمبر ز بیدا و نهان | گشته او از بای بسم الله عیان
گوش کن یک نکته از مولای ما | قال انی نقطة فی تحت با
گویمت آن نقطه با تو آشکار | یکزمانی پنبه از گوش بر آر
شرح این معنی بگویم با تو فاش | جمع کن دل را پراکنده مباش

هرچه در

هرچه در عالم عیان و مظهر است | جمله در انسان کامل مضمر است
هست عالم چون کتاب مستبین | کان ما فیه وفی الانسان مبین
لیس ذالانسان جرماً یصغر | انطوی فیه الکتاب الاکبر
هر کمال کاملی آمد یقین | مجتمع در شخص ختم المرسلین
صورت او آیت رحمت بود | معنی او صورت وحدت بود
چیست دانی معنی ختم الرسل | عقل اول روح اعظم امر کل
حلقهٔ اول ازین خوش سلسله | حرف اول از حروف بسمله
تحت حرف بات سر مختفی | صورت آن نقطه آمد ای صفی
چون نبی اعظم آمد حرف با | سر آن چه بود ولایت تحتها
بات ظاهر نقطه باطن فی المرام | بات ناطق نقطه صامت فی الکلام
نقطه چه بود کان ما لا ینقسم | وحدت آمد گشت کثرت منفصم
صورت نقطه ولایت آمده | معنی آن عین وحدت آمده
زان سبب فرمود شاه اولیا | رمز انی نقطة فی تحت با
مرحبا زان تحت فوقانی مقام | حبذا زان عبد ربانی مقام
در دنو حق علوی مختفی است | در علو حق دنوی هم خفی است
در جمال او جلالی مستقر | در جلال او جمالی مستتر
نیست در احمد بغیر الله علی | کان هستم منه منه منجلی

۱۱۰

| | |
|---|---|
| در میان جان احمد حیدر است | عشق را با حسن وصلی سرمد است |
| ذات این دو یکسان یکتا بود | دو شبح مرآت یک معنی بود |
| میم احمد در احد غرق آمده | منفصل گشته علی فرق آمده |
| هم علی از رب اعلا جلوه گر | آن یکی چون بحر و آن دیگر گهر |
| بهر چه بحر اصل لؤلؤی خوشاب | چیست لؤلؤ آب پرورده ز آب |
| پس فرو آییم اندر ساحلات | ساحلات هین اسماء صفات |
| اسم چه بود از هستی صورتی | هست هر صورت ز معنی آیتی |
| اسم الله چیست وجه عین ذات | مجمع مجموع اسماء صفات |
| وجه چه بود مجمع حسن بتان | باغ دل بستان عشق عاشقان |
| روضه‌ای میوه‌هایش بیشمار | روضه جان گلستان و لاله‌زار |
| گونه گونه میوه شیرین دراو | دسته دسته سنبل و نسرین دراو |
| که ز چشم و لب بهر خسته جگر | میدهد بادام با عناب تر |
| بهر ضعف و غش قلب ناشکیب | از ذقن گاهی دهد لیمو و سیب |
| پسته و فندق بگویم با دهن | شکر و قندش بخوانم با سخن |
| غنچه از لب گاه زگونه میدهد | چشمش از نرگس نمونه میدهد |
| آنکه نامش انف سیمین گفته شد | غنچه زنبق که نیم اشگفته شد |
| گوش دلبر گوش با نسترن | با گل نسرین بگردنش یاسمن |

۱۱۰

| | |
|---|---|
| یاسمن زاری بنا گوشش آمده | یاسمن نسرین هم آغوشش آمده |
| زلف او را سنبل تر آیتی | خط او ریحان باغ جنتی |
| تخم ریحان چیست دانه خال او | مرغ دل را چشم از دنبال او |
| عشوه‌های حسن آن رب البشر | هست چین این اسم جامع جلوه گر |
| لاجرم این اسم وجه الله بود | داند این را هر که مرد ره بود |
| نوع دیگر جامعیت گوش کن | ساغر دیگر بگیر و نوش کن |
| لطف و قهری هست آن دلدار را | شهد و زهر آن شکر گفتار را |
| بر جمال او جلالش محتویست | بر جلال او جمالش منطویست |
| اسم الله جامع اسما بود | لطف و قهر حق در او پیدا بود |
| کل اسماء جمال لایزال | جمع اسماء جلال ذو الجلال |
| هست در این اسم جامع مندرج | اوست بر کل مراتب مندرج |
| اوست معبود طلبکار بهشت | اوست مقصود پرستار کنشت |
| که نعیم بفرستد و گاهی نقم | وَجهُ رَبّی ذُو الجَلالِ وَالکَرَم |
| گاه یَهدی کَی یَشاءُ مَن یَشاء | که یُعَذِّب که یُضِلُّ مَن یَشاء |
| اِنَّ الاَبرارَ لَفی رَوحِ النَّعیم | اِنَّ الفُجّارَ لَفی قَعرِ الجَحیم |
| لیک رحمت بر غضب سابق بود | نعمتش بر نقمتش فایق بود |
| رحمت آمد لازم ذاتی رب | ذات رب آمد منزه از سبب |

لاجرم رحمت کند بی علتی ... شوید از هر خطا و ذلتی
چونکه رحمت ذاتی آمد از کریم ... گفت بسم الله الرحمن الرحیم
خوان قرآن چون برای ما نهاد ... رحمتش اول صلای عام داد
فیض رحمانیش خاص و عام راست ... عام حق و عام کالانعام راست
گشت چون فیض رحیمی جلوه‌گر ... شد ازو ممتاز خطی از بشر
گر رحیمی فیض ربانی بود ... ظاهر از مرآت انسانی بود
گفت انسان مخزن سر ازل ... نی هم الانعام بل هم اضل
قلب مؤمن هست چون عرش خدا ... گفت الرحمن علی العرش استوی
هم بدان آن شفیع هر اثیم ... گفت بالمؤمنین رؤف هو رحیم

ایها الساقی تلطف بالکرم
کی تجلی القلب من هم و غم

ایها المطرب ترنم بالنغم ... کی تریح الروح من کل الغم
ساقیا جامی از آن خوش مصطبه ... ریز در کام ز اعلی مرتبه
مطربا یک نغمه زان خوش رباب ... ساز کن تا هم شود دلها خراب
کین خرابی جمله آبادی بود ... عاشقان را غم همه شادی بود
این خرابی هست مست حق شدن ... از تقید رستن و مطلق شدن
جست این مستی ز خود فانی شدن ... باقی بالله ربانی شدن

هر که فانی شد بسبحان باقی است ... بود مستسقی و اکنون ساقی است
چون بمستان باده هم بی کند ... مرده دلها را مسیحائی کند
نفخ با کش هر زمان صد مرده دل ... وارهاند از قیود آب و گل
جانهای مرده از قبر جسد ... خوش بر انگیزاند از نفخ احد
در دمد نفخی همه فانی شوند ... فارغ از قید هیولانی شوند
نفخ دیگر در دمد باقی شوند ... مظهر اوصاف خلاقی شوند
آدم کامل است مسجود ملک ... غایت ایجاد و مقصود فلک
خلعت اتی نبر در دوش وی ... سینهٔ او مخزن یوحی الی
هر دمش از حق هزاران فتح باب ... از لبش جاری شده ام الکتاب

باز بشنو از نی عالی تبار
نغمهای کو بدل داده قرار

جذب حق گر رشته وجود شده ... صد هزاران ناله از وی سر زده
نغمه از ناله او عالمی ... قطره از شور او گویا یمی
آن یمی کو قطره‌اش آمد محیط ... ذات او اندر ازل آمد بسیط
نقطه را دان ای برادر بحر کل ... آمده کاو با جنس این آب و گل
معنی دریا چه باشد قطره ... معنی قطره چه باشد نقطه
معنی نقطه چه باشد ذات حق ... ذات حق بر جملگی دارد سبق

واحد آید قطره چون در عین بحر　　بحر میگو نیز او را همچو نهر
موجها در بحر باشد مستتر　　بحر را خاصیت اینست و هنر
لحظه لحظه موج و نقشی آشکار　　نیست میگردد چو گیرد قرار
جملگی از بحر بود و بحر گشت　　محو گشت و آن تغیرها گذشت
معنی دریا که داند غیر او　　معنی هو را که داند غیر هو
هر که شد فانی طلب زو میرود　　مطلب کلیش حاصل میشود
بازگشت خویش را آماده باش　　از تمامی نقشها دل ساده باش
تا که بر تابد بدل نور علی　　تا شود چون نور موسی منجلی
تا شهود سر انا الله آشکار　　بر تو از آن وادی ایمن بار
اسم الله آمده انسان کل　　وآن احد انسان کامل را جان کل
بحر احمد آمده همچون دلش　　بحر هو آمد چو سر کاملش
بحر واحد جان او را جسم پاک　　جسم اللهی نه جسم آب و خاک
جسم وحدانی نه جسم عرض و طول　　جسم ربانی نه این جسم فضول
جانهای پاک و عاری از خلل　　خاک راه است اندر آنجای اجل
جسم و روح آدم خاکی نژاد　　ظلی از آن جسم و روح است ای جواد
جد ما آن آدم پاک صفی　　صورت آن معنی آمد ای وفی
حق خلقت آدم کشف علی　　صورت سبحانه عز و علا



لاجرم آن آدم صلصال تن　　آدم ثانی بود ای ذو الفطن
اسم الله آدم اول بود　　بحر اول احمد مرسل بود
آدم اول بحر الله نسبت　　احمد مرسل بحر الله نسبت
احمد اعظم علی اکبر است　　آدم اقدم علی اکبر است
لاجرم فرمود شاه اولیا　　آدم اول منم ای اصفیا
کامل الایمان نگردد شیعتم　　تا که نشناسد بنورانیتم
هر که بشناسد بنورانیتم　　او شناسد ذات الله را اتم
هر که الله را شناسد او بجان　　مر مرا بشناخت بی شک و گمان
مر مرا عرفان بود عرفان ورا　　مر ورا عرفان بود عرفان مرا
شیعیان بی شبهه من سر اللهم　　مخلصان بی دغدغه امر اللهم
عاشقان بی شبهه قلب الله منم　　صادقان بی شبهه جنب الله منم
ذات هو معنی سر اللهیش　　ذات احد معنی امر اللهیش
احمدیت آمده قلب اللهش　　واحدیت آمده جنب اللهش
اوست سر و قلب و روح و جسم حق　　اوست ذات و وصف و نعت و اسم حق
جامع اسمای حسنی او بود　　مجمع اشکال علب او بود
گاه احمد گاه واحد گه احد　　گاه سرمد که ازل گاهی ابد
اول و آخر علی آمد علی　　باطن و ظاهر علی آمد علی

کیف تعرف شأنه عقل القصیر / لو هداه من هو نعم النصیر
شأنه شأن علی تنزیهه / وجهه فقر علی تشبیهه
سره سر عظیم لا یقال / حوله حول قویم لا یجال
او چو خورشید است عالم ذره / او چو دریا است عالم قطره
آن نهنگ بحر ذات کبریا / گوهر دریای عمان خدا
خال و خط مصحف حق موی او / قاب قوسین گوشه ابروی او
چنگ زن بر تار موی دلکشش / عروة الوثقی است آن موی خوشش
گر تو در دیوانه بینی زو نشان / در قیامت کی بری ره سوی آن
گفت پیغمبر که هر که او بمرد / معرفت حال امام خود نبرد
چون زنان جاهلیت مرده است / زین جهان همراه کفری برده است
و البیان ملک معنی ای فتی / یک بیک از سر او گشته جدا
الولد سر ابیه گوش کن / از زلال جام وحدت نوش کن
از افق چون نور خور گردد عیان / جمله اعیان از او دارند نشان
وقت مغرب بر افق چون سر کشد / این تعددها همه گردد احد
همچنین چون قطره بر دریا رود / محو گردد قطره کی دریا شود

بوالفضولی که نشناسد غلو
گوید این اسنادها باشد غلو

نهی لا تغلوا بگیرد او بدست / شیعیان خواص آرد گفت
ناصبی گردد که غالی نیستم / عادلم غالی و قالی نیستم
این غلو نبود بود سر علو / این علو حق بود اندر دنو
این بود سر علی فی حوله / این بود رمز دنی فی طوله
آن احد معنی عالی فی الدنو / این بود تقریر دانی فی العلو
سر هو آمد علی فی حوله / احمد است هم دنی فی طوله
این علو حضرت اعلا بود / شرح نور انبیت مولی بود
هر که نور انبیت مولی شناخت / معنی نور علی چون ما شناخت
این سخن نبود غلو ای جان من / باش خاموش گوش کن برهان من
گوش را بر بند از اقوال غیر / دام کن گوشه ز قل هو اذن خیر
دیده را بر بند از نقش صور / وام کن چشمی ز ما زاغ البصر
برو جهد و بر مقامات وجود / تو چشم باز کن باب شهود
باش الفی سمعه و هو شهید / باز دان از زر پلیدی و غبید
آن غلو باشد که جان گوئی تو جسم / یا مسمی را مسمی اسم اسم
این غلو نبود بود توحید خاص / این بود تسبیح با تحمید خاص
گر تو جان را جلوه گر بینی بجسم / یا مسمی جلوه گر بینی باسم
نیست این معنی بلا شبهه غلو / این بود معنی عالی فی الدنو

ای کریم و ای رحیم سرمدی
درگذر از بدسگالان این بدی

گر همه نومید گشتیم ای خدا — اول و آخر توئی ای منتها
قوت آن کو که پایان آوریم — عاجزیم و ناتوان و مضطریم
گر نه فضلت دستگیر ما شود — وای بر ما زانکه رسوائی بود
خویش را دیدیم و رسوائی خویش — امتحان ما مکن ای شاه بیش
تا فضیحتهای دیگر را نهان — کرده باشی ای کریم مستعان
بیحدی تو در کمال و در جمال — در کژی ما بیحدیم و در ضلال
بیحدی خویش بگمار ای کریم — بر کژی بیحدی مشتی لئیم
هین که از تقطیع ما یکتار ماند — مصر بودیم و یکی دیوار ماند
البقیه البقیه ای خدیو — تا نگردد شاد کلی جان دیو
بهر مائی بهر آن لطف نخست — که تو کردی گمرهان را بازجست
چون نمودی قدرت بنمای رحم — ای نهاده رحمها در لحم و شحم
این دعا گر خشم افزاید ترا — تو دعا تعلیم فرما مهترا
آنچنان کادم بیفتاد از بهشت — رجعتش دادی که رست از دیو زشت
دیو که بود کو ز آدم بگذرد — بر چنین نطعی ازو بازی برد
باز این نغمه بر و از آمده — نغمه کو ز انجام و آغاز آمده

نکتهٔ

نکتهٔ دیگر به نقطه یافته — او ز وحدت رو بکثرت تافته
بود اندر سینه‌اش این سر نهان — میکند با شوق ناله عیان
او همی گوید به آواز بلند — گوش کن بر نغمه‌اش ای هوشمند
حق نخستین نقطه ایجاد کرد — جنبشی داد و خطی بنیاد کرد
باز آن خط جنبشی ظاهر نمود — سطحی از آن جنبش آمد در وجود
جنبش دیگر ز سطح افراخت سر — جسمی از وی گشت هر سو جلوه‌گر
اینهمه چون جمع شد با یکدگر — شد از آن نقش جهانی جلوه‌گر
تو جهان را نقطه نقطه فرض کن — جنبش هر نقطه بر دل عرض کن
بنگر از هر نقطه خطی آشکار — هر خطی را جسم و سطحی بر کنار
پس ز هر جسمی جهانی جلوه‌گر — بین بطول و عرض و عمقش بیشمر
تا قیامت بر نگرداند ورق — نقطها بین در تزاید زین نسق
چون قیامت بصر برد ایزد ز پیش — جمله برگردند سوی اصل خویش
اصل ایشان نقطهٔ اول که بود — مطلع دیباچهٔ غیب و شهود
جمله سویش راجع و جویا شوند — محو رویش گشته ناپیدا شوند
ناگهان آنهم بجز ذات از میان — نه ازو نامی بماند نی نشان
جسم و سطح و خط و نقطه آنچه هست — جلوه‌گر با اینهمه بالا و پست
جمله را در تیغ قهاری حق — نقش هستی محو گردد از ورق

زانکه چون فانی و باقیست او — کل شیء هالک الا وجهه

وجه حق را چون بقای سرمد است — جلوه های حسن او هم بیحد است

آنچه معنی آشکار از هست و نیست — از کتاب حسن وجهش نقطه ایست

ای بلادر گیر مانی هوشیار
ساعتی خاموش بنشین گوش دار

هست ما را سوی آن نقطه رهی — نام او باشد صراط از آگهی

این صراط آمد چو خط مستقیم — خط نداند عرض ای مرد حکیم

گفت اقلیدس امام وهم و فرض — خط طول فقط لا فیه عرض

گرچه خط را در حقیقت عرض نیست — عرض را مایل شود گر منحنی است

خط چو آید مستقیم از روی فرض — خود نه عرضش باشد و نه میل عرض

چون بود موصوف وصف اعتدال — نه رود سوی یمین و نه شمال

جمله خط مستقیم و منحنی — سوی نقطه منتهی شد ای سنی

استقامت و انحنا در نقطه نیست — اعتدال و انثنا در نقطه نیست

زانکه این هر دو بود اوصاف طول — طول و عرض نقطه کو عند العقول

طول خط چون می پذیرد قسمتی — این قسم راهست با هم نسبتی

جزوها باشند چون بر یک نمط — منحرف ناگشته از حد وسط

اینچنین خطی است خط مستقیم — منعطف نه اطراف بر اوسط مقیم

مختلف

مختلف باشند چون اجزای خط — منحرف گشته از حد وسط

اینچنین خطی است خط منحنی — منعطف از اوسط است و منثنی

لاجرم این استقامت و انحنا — نسبتی باشد میان جزوها

نقطه را چون نیست اجزا و قسم — نسبت اجزا کجا باشد بهم

لاجرم نه مستوی نه منحنی است — لاجرم نه معتدل نه منثنی است

استوی و انحنا در کثرت است — اعتدال و انثنا در کثرت است

نیست واحد مستوی و منحنی — نیست واحد معتدل نه منثنی

این صراط ما که خط معنوی است — ذو عوج گاهی و گاهی مستوی است

نبود او را هیچ عرض ای مرد حق — که صراط آمد من الشعر ادق

شعر را عرضی بود بر قدر خویش — خود نداند عرض خط کم نه بیش

آن صراطی کز شعر آمد ادق — طول بی عرض است ای مرد بحق

ذو عوج چون آمد این راه دقیق — گرچه او را نیست عرضی ای رفیق

لیک سوی عرضها مایل شود — از وسط همواره عادل میشود

جانب ایمن گهی مایل شود — جانب ایسر گهی عادل شود

چون بایمن میرود غالی بود — چون بایسر میرود تالی بود

چون صراطت گشت عدل مستقیم — غالی و تالی نباشد ای حکیم

این ره دور و دراز ای ذو نهی — نقطه دانش چو آمد منتهی

کو در آنجا استقامت و انحنا
کو در آنجا اعتدال و انحنا

استقامت و انحنا اندر ره است
اعتدال و انحنا اندر ره است

منتهی شد چون ره آمد وصول
اعوجاج و استوا کو ای فضول

لاجرم سالک را اندر طریق
استوی و اعوجاج است ای رفیق

استوا آن استقامت در امور
اعوجاجش که علو و که قصور

چونکه طی شد راه و مقصد شد پدید
رفت کثرت منزل وحدت رسید

نیست آنجا ذو عوج نه مستقیم
نه علو و نه قصور است ای حکیم

در حقیقت عالی و نالی کجا است
غیر شاه فرد ابدالی کجا است

نیست آنجا جز لقا اندر لقا
نیست آنجا جز فنا اندر بقا

این تعینهای سرتاپای هیچ
در بروز حق همه هیچ اند هیچ

چونکه لا شیء غیر الله الله نماند
تیغ خود وحدت بر کثرت براند

زین سبب فرموده اند ای مرد ره
هو صراط حق علی نمسکه

حق چه باشد ای برادر شاه راه
شاه ره چه بود که هست او راه شاه

چون در آن شاه ره رفته اند
بر عدد نفس خلایق گفته اند

ثم وجه الله را از جان شنو
جز طریق وجه اللهی مرو

وجه الله را همیدان تو بسیط
جمله اشیا محاط و آن محیط

چون محیط راه شد شاه راه
شاه رهرا تو مدان جز راه شاه



شاه به بود آنکه او وجه اللهست
ذات او محسوس فی ذات اللهست

آن لسان حق باین گویا بود
ذات من ذات الله علیا بود

ای برادر ذات چه اصل اصول
او منزه باشد از درک عقول

همچو نقطه مختفی در حرفها
همچو مصدر منصرف در صرفها

نقطه آمد حرفها را علتی
مصدر آمد صرفها را ملتی

لیک نقطه شد منزه از علل
مصدر آمد پاک از کل ملل

هر چه گیرد علتی علت شود
کفر گیرد کاملی ملت شود

ملت عاشق ز ملتها جدا است
عاشقان را مذهب و ملت خدا است

این سخن در پیش دانا بس جلی است
آن علی با حق بود حق با علی است

یا الهی شکرت ابصارنا
فاعف عنا اثقلت اوزارنا

یا خفیا قد ملئت الخافقین
قد علوت فوق نور المشرقین

انت سر کاشف اسرارنا
انت فجر مفجر انهارنا

یا خفی الذات محسوس العطا
انت کالماء و نحن کالرحا

انت کالریح و نحن کالغبار
تختفی الریح و غبرها جهار

تو بهار و ما چو باغ و سبز و خوش
او نهان و آشکارا آب بخش

تو چو جان و ما مثال دست و پا
قبض و بسط دست از جان شد روا

تو چو عقلی ما مثال این زبان ۞ این زبان از عقل دارد این بیان
تو مثال شادی و ما خنده‌ایم ۞ که نتیجهٔ شادی فرخنده‌ایم
جنبش ما هر دمی خود اشهد است ۞ که گواه ذوالجلال سرمد است
گردش سنگ آسیا در اضطراب ۞ اشهد آمد بر وجود جوی آب
ای برون از وهم و قال و قیل من ۞ خاک بر فرق من و تمثیل من

بازنی از دهان نوائی میزند
اهل دل را سر حبائی میزند

این حکایت گو بیا و با اهل درد ۞ گر تو اهل درد هستی باش فرد
از الف پرسید روزی نقطه‌ای ۞ از که چون سرو سهی آشفته‌ای
چون الف بشنید از وی این سخن ۞ گشت بر بحر معانی غوطه زن
سر برآورد و بگفتا من کیم ۞ با وجود تو بگویم از ویم
باد ما و بود ما از داد تست ۞ هستی ما جمله از ایجاد تست
ما که باشیم ای تو ما را جان جان ۞ تا که ما باشیم با تو در میان
ما نبودیم و تقاضامان هم نبود ۞ لطف تو آمد ما را در وجود
ما چو نائیم و نوا در ما ز تست ۞ ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات ۞ برد و مات ما ز تست ای خوش صفات
تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت ۞ گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت

این روایت در مشارق آمده است
که چنین فرمود آن شاه الست

عرض شد بر آن امیر محتشم ۞ هل رأیت ربک قال نعم
دیده‌ام والله پرسیدم ز وی ۞ کیستی تو قال طین انت بی
قلت من این بگفتا من زمین ۞ قلت الی این بگفت هم بطین
پس بدو گفتم که ای عالیجناب ۞ کیستم من قال انت بوتراب
این ز دین است و که من تو نیستم ۞ من منم در دین همین بس چیستم
گفت انا انا انا ذات الذوات ۞ فی ذوات الذات ای نیکو صفات
گفت فهمیدی تو این مطلب بدار ۞ همچو جانی گیر او را در کنار
معنی این را شنو از مولوی ۞ کو چنین فرموده اندر مثنوی
اتحاد یار با یاران خوش است ۞ پای معنی گیر صورت سرکش است
صورت سرکش گدازان کن به رنج ۞ تا ببینی زیر آن وحدت چو گنج
ور تو نگدازی عنایتهای او ۞ خود گدازد ای دلم مولای او
منبسط بودیم و یک گوهر همه ۞ بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب ۞ بی گره بودیم و صافی همچو آب
چون بصورت آمد آن نور سره ۞ شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق ۞ تا رود فرق از میان این فریق

[illegible]

۱۱۰

در معانی قسمت و اعداد نیست — در معانی تجزیه و افراد نیست
اطلب المعنی من الفرقان قل — لا نفرق بین آحاد الرسل
حق تعالی چون نماید در عیان — نایب حق اند این پیغمبران
نی غلط گفتم که نایب با منوب — گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
جزو ما را رو بها سوی کل است — بلبلان را عشق با روی گل است
نکتها چون تیغ پولادست تیز — گر نداری تو سپر وا پس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا — کز بریدن تیغ را نبود حیا
کسب کن جهدی نما و سعی کن — تا بدانی سرّ علم من لدن
قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد — کان بدریاها و گردونها نداد
چند صورت آخر ای صورت پرست — جان بی معنیت از صورت نرست
نقش بر دیوار مثل آدم است — بنگر از آدم چه چیز او را کم است
جان کم است آن صورت کمیاب را — رو بجو آن گوهر کمیاب را
بحر را پایان بود عقل بشر — بحر را غوّاص باید ای پسر
بین چه عالمهاست در سودای عقل — بین چه با پهناست این دریای عقل
عقل پنهان است و ظاهر عالمی — صورت ما موج و یا از وی نمی
آن رسالت هاشمی دریای جود — گفت اول خلق از حق عقل بود
در حدیث دیگر آن نوری بگفت — نور گفت و دُر نوری را بسفت

گفت نور

۱۱

گفت نور من ز نور حق بود — او نهان و معنی مطلق بود
چون نهانها بضد پیدا شود — حق را پس نیست ضد پنهان بود
نور حق را نیست ضدی در وجود — تا بضد او را توان پیدا نمود
لا جرم ابصارنا لا تدرکه — و هو یدرک بین تو از موسی کُه
ساقی فیاض از خمّ جلال — باده می بخشد باصحاب کمال
لا و الا لا موجه میکند — نفی غیر اثبات الله میکند
کور می سازد دو چشم احولی — از ظهور سطوت نور علی
لا فتی الا علی ای مرد کار — استمع لا سیف الا ذو الفقار
ای حبیب خاص من ناد علی — کل همّ منک منه ینجلی
مظهر سرّ عجایب میرسد — عون مجموع نوایب میرسد
حرف اول از نبوت حرف نون — قلب نون واو آمده ای ذوفنون
حرف اول از ولایت حرف واو — قلب او آمد الف ای کنجکاو
حرف اول از الوهیت الف — مبدء جمله حروف مؤتلف
پس ولی قلب نبی و جان اوست — قلب قلبش ذات الله سرّ هوست
سرّ این نکته که گفتم مختصر — فهم کن از آیت نور ای پسر
فهم کن مصباح و هم مشکوة را — وان زجاجه صاف چون مرآة را
آن الوهیت که مصباح لطیف — وان ولایت چون زجاجی وان نظیف

آن نبوت آمده مشکوة نور ۱۱ از زجاجه جلوه کرد روی حضور
از مه بیت اهلبیت طاهرین گشت بر چشم دل اهل معنی مبین
کو بود مشکوة قلب مصطفی وآن زجاجه نام قلب مرتضی
هست در صدر نبی مشعلی مستقر الله دل پاک ولی
هست در قلب علی مرتضی جلوه گر الا تجلی خدا
آن تجلی هست مصباح ظهور اِستَمِع مِن رَبّنا اَللهُ نور
لاجرم باب الله اعظم ولی است وان نبی مصطفی باب العلی است
با که احمد شهر علم اقدم است مرتضی او را چو باب اعظم است
از در باطن فیوض لایزال ریخته بر احمد صاحب کمال
وز در ظاهر کمال مستتر گشته بر کل خلایق منتشر
باب باطن هست سر حیدری معنی آن صورت پیغمبری
باب ظاهر صورت حیدر بود که وصی و نفس پیغمبر بود
در این معنی پیمبر خوش بگفت با علی خوش شرح این معنی بگفت
جئت سراً انت مع کل نبی جئت جهراً یا علی انت معی
سر مع کل نبی سراً بیاب خویش استغنا نکرد آن مستطاب
پس علی با هر نبی سراً بود با محمد سراً و جهراً بود
گر کلامی فضول بی نظام از قرینه میکند تخصیص عام

منشأ تخصیص او کلام وی است ۱۱ اعوجاج بی سر انجام وی است
ظلمت ظن و کدورات خیال کی مقابل میشود با نور حال
کی شود خرمهره در شاهوار تیغ چوبین کی بود چون ذوالفقار
قصه کوته کن ز تخصیص عوام سلک معنی را در آر اندر نظام
شرح معنی علی با بها فهم کن از سابق تقریر ما
صورت تنزیل آنرا گوش دار معنی تأویل آنرا هوش دار
کان ولایت بطن و تأویل وی است این ولایت ظهر و تنزیل وی است

مرتضی آن شاه اقلیم کمال
خطبه میفرمود در عین جلال

از پی اظهار قدر و شان خویش بر ملا میگفت سر جان خویش
موج زن میگشت چون بحر بسیط گفت من هستم بهر علمی محیط
علم از کل خلایق در خفاست جز نبی که صاحب شرع خداست
او معلم گشته علم خود مرا من معلم گشته علم خود ورا
او نبوت را بمن تعلیم کن من ولایت را بوی تفهیم کن
او ظهور حسن شاه لایزال من بطون عشق فرد ذوالجلال
او شه حسن و من او را بنده بنده عشقم شه فرخنده
پادشاه هم با همه فرخنده کی کرده اندر بر لباس بنده کی

خود بخود اتاک نعت گفته ام / در ثنای خویش هم خود سفته ام
هم ز خود من استعانت جو شدم / عون خود اندر نوایب آمدم
در بطونم گاه چون شاه جلیل / در ظهورم گاه چون عبد ذلیل
کیستم من احمد احمد کیست من / ما یکی روحیم اندر دو بدن
گر نظر داری بدانشان هم یکیست / یک دو بیند احولی کاو را شکیست
مصطفی ﷺ در وحدت سفته است / من رآنی قد رای الحق گفته است
بهر تصدیق رسول مجتبی / حق بگفتا ما رمیت اذ رمی
هرچه گوید مصطفی حق گفته است / در درون جانش حیدر خفته است
هرچه می آید ز حیدر در بیان / سرهای مصطفی سازد عیان
سرهای مصطفی وحی خدا / وحی بوحی را بخوان تو از نبا

پنبه غفلت برون کش از دو گوش
این روایت را بگوش جان بنوش

شیخ عطار آن شهید راه حق / آنکه او بر جملگی برده سبق
در کتاب مظهر آورده چنین / که برو رحمت ز رحمت آفرین
آن ولی حضرت سلطان جهان / منبع احسان و نور عارفان
شیخ نجم الدین کبری نام او / در جهان ده همه پیغام او
گفت روزی مظهر سر خدا / بود بنشسته بجمع اولیا

کاندر

کاندر آمد از در خانه نبی / آن محمد کاو دست نقد ما شمی
پیش من بنشاند فرزندان من / همچو نوری در میان جان من
در بر و در خان بنشاند مهمان ما / بر نشسته بوذر و سلمان ما
چون محمد ﷺ روی فرزندان بدید / مهرشان در جان خود می پرورید
پس زبان بگشاد و بس اسرار گفت / وز معارف نکته بسیار سفت
آنچه حق با مصطفی ﷺ گفت سی هزار / جمله بیدان سی هزار و سی هزار
با علی ؑ گفتا و فرزندان او / اینچنین اسرارها در شان او
پس علی رفت و سخن در چاه گفت / جملگی از گفته الله گفت
بعد از این از چاه نی آمد برون / وین معانی را همی گوید کنون
سر اسرار حقیقت باز بین / وانگهی تا لامکان پرواز بین
هر که راه حق رود حق پسند او / در همه جانها منور گردد او
هر که در راه حقیقت راه یافت / در درون عاشقان الله یافت
زانکه مردم واقف الله نیست / وز بیان سر حق آگاه نیست
راهرو بسیار دیدم در جهان / لیک کمتر دیده ام ره دان
رازها گویم چو باشی مستمع / وز معانی وز حقایق مجتمع
گفت پیغمبر که شان ز آن نیست / مظهر سر الهی جان نیست
در همه روی زبان او مقصد است / اینهمه در شان شاهان اولیاست

۱۱۰ شاه سرور شاه اکبر شاه نور ... شاه عشق و شاه موسی شاه طور
شاه آدم شاه ایندم شاه دم ... شاه نوح و شاه طوفان شاه جم
شاه یوسف شاه یعقوب و خضر ... شاه الیاس است در بحر خضر
شاه جرجیس است و یوشع ز احترام ... زان شده پیدا میان خاص و عام
شاه زکریاست داود زمان ... با سلیمانست او در ملک جان
شاه ادریس است بی‌شک با شعیب ... با چو موسی واقف اسرار غیب
شاه عیسی است با روح الله ... رفته او بر عرش علیین چو ماه
شاه ابراهیم و اسمعیل دان ... با چو اسحق و چو هارونش بخوان
شاه بصر با محمد در عیان ... هم همو بوده همو سر نهان
شاه دل سر محمد بی‌شکی ... لحمک لحمی بدانی خود یکی
شاه با جبریل و میکائیل هم ... شاه عزرائیل و اسرافیل هم
شاه بد آنکس که سر با چاه گفت ... در درونش نی برآمد آه گفت
نی همی گوید که شاهم شاه بود ... شاه بود و صورت الله بود
نی همی گوید که اسرار نهان ... شاه گفته در میان جان جان
نی همی گوید که ای غافل ز شاه ... انا میخوان تو از گفت اله
نی همی گوید که من دم میزنم ... دین شادی را بعالم میزنم
نی همی گوید که آوازم از وست ... دین فغان و ناله و دادم از وست



۱۱۰ نی همی گوید که او اهل منست ... از درون و از برون و همان منست
نی همی گوید که او بد سر حق ... تو یقین میدان که بر دستی سبق
نی همی گوید که من نی بستم ... وز زبان بی‌زبانان بستم
نی همی گوید که گویم آنچه بود ... با من اندر چاه تن آخر که بود
نی همی گوید که حیدر گفت من ... سر اسرار خدا آشفت من
نی همی گوید که او خود خبر بست ... در میان جان ما جز سیر بست
نی همی گوید که او زالله گفت ... پس برفت و سر حق با چاه گفت
نی همی گوید که ای مقصود من ... در میان جان توئی معبود من
نی همی گوید که دایم دم زنم ... وین ندای عشق در عالم زنم
نی همی گوید که حیدر گفت گو ... من بگویم سر اسرارش بگو
گفت کبرا حال خود با من بگو ... تا چه گفتست آن امام رب گو
گفت نی تو گوش کن احوال من ... چون گرفتار آمدی در چاه تن
حیدر کرار با من راز گفت ... ز اولین و آخرینم باز گفت
رو تو ترک جبه و دستار کن ... بعد از آن تفتیش سر یار کن
شیخ چون بشنید از نی این سخن ... گفت بر کندم ز دنیا بیخ و بن
من که تا امروز جان در باختم ... کفر و ایمان را زهم نشناختم
نی بگفتا سر چاه از من شنو ... وین رموز سر شاه از من شنو

۱۱ اینهمه اسرار سرّ شه بود / ذرّه درون ما همه آگه بود
هر که اسرار علی را گوش کرد / علم سرّ خدا را گوش کرد
شاه من اسرار حق با حق بگفت / وین معانی راز غیر حق نهفت
شاه من از حق بد و حق بگفت / هم بحق او بود و هم از حق شنفت
هر که او حق را بداند حق شود / بیشکی او دید حق مطلق شود
گر کنی تو هستی خود را تباه / سیر سی آدم بدیدار آگه
هر که او دید خدا را دید دید / بیشکی او در مقام حق رسید
نی همیگوید که اسلامم علی است / نی همیگوید که ایمانم علی است
من بحیدر باشم و حیدر بمن / ساختم در جان معنی اش وطن
غیر نی خود نیست با حیدر کسی / او بود در عالم معنی بسی
غیر حیدر نیست در عالم ظهور / این معانی دید شه در کوه طور
غیر حیدر شاه نبود در جهان / زاد شه ختم ولایت این نشان
نی همین معنی بگوید گوش کن / جام حیدر از لب نی نوش کن
گفت روزی مصطفی اندر غدیر / آن غدیر خم که گویندش نغیر
گفت بر اصحاب دارم راز ها / گویم آن راز نهانی بر ملا
پس بفرمود آن که منبر ساختند / از جهاز اشتران در ساختند
رفت بر منبر رسول هاشمی / بود همراهش بر آن منبر علی

پس نبی

۱۴ پس نبی گفت با ایشان این کلام / من چه گویم با تو چون گفتی چو عام
بعد از آن گفت که من اولی ترم / بر جمیع مؤمنان من خود سرم
دیگر آگه روضه من مادر است / مؤمنان را او چو تاجی بر سر است
هر که او باشد بدین من نخست / مهر حیدر در دلش باشد درست
هر که او دارد بدل خود مهر من / مهر حیدر باشدش در جان و تن
هر که را من باشم او را پیشوا / بعد من باشد امیرش مرتضی
هر که داند خود مرا اینم نبی / هم بداند ابن عمّم را ولی
هر که را من دوست باشم در درون / مرتضی گوید که عرفانش که چون
هر که را من یار و حیدر یار اوست / خود همه دشمن نگون بردار اوست
هر که او را شاه او با من بود / دست او میدان که دست من بود
هر که را او دوست من خود دوستش / خوبرو تو دشمنش را پوست کش
یا الهی دوستش را دوست گیر / دشمنانش را بزن بر جان تو تیر
یا الهی دشمنانش خوار کن / همره آن دوزخی در نار کن
یا الهی در وجودم غیر نیست / زانکه در راه بدانم سیر نیست

باز زنبیلی دعا بر داشتم
دیده را نادیده خود پنداشتم

بعد ازین نادیده خواهم از تو بس / تا نپوشد بحر را خاشاک خس

چون الف از تو ندارم هیچ هیچ / جز دل تنگ و سقیم و پیچ پیچ
ما نمیخواهیم غیر از دیده‌ٔ / دیده‌ٔ تیری کشی بگزیده‌ٔ
ای نکرده یار هر اغیار را / وی بدله نعمت کل خار را
این دعا تو اثر کردی ز ابتدی / ورنه خاکی را چه زهره این ولدی
های همیگوید که صبرم شد فنا / در فراق روی تو یارب تبا
احمدم در مانده در حبس وجود / صالحم افتاده در دست شهود
ای سعادت بخش جان انبیا / یا بکش یا باز خوانم یا ربا
با فراقت کافر ار تاب نیست / کین فراق اندر خور احباب نیست
هم تو مائی کردیا نعم المعین / دیده معدوم بین را هست بین

باز نی را شورشی دیگر گرفت
سر نقطه باز او از سر گرفت

باز او را جذبة الله در گرفت / نغمه انی انا الله بر گرفت
گشته گویا کاشف اسرار او / گوش شد هم نغمه عطار او
موج زد دریای عشق اندر ازل / تا در اعیانش شود سیرا محل
خواست سوی وجب از اطلاق راه / که از آن بر خویشتن عرض سپاه
اندرین ساحل چه موجی رو نمود / زین طرف دریا بجودها بر گشود
موج علمی ذات عینی خواست او / بر سواحل لشکری آراست او

[illegible]

تا برافتد پرده از روی جمال / گرد جوشش بهر اظهار کمال
صد هزاران نقش زد امواج او / شورشی برخواست از افواج او
هر یکی را بود چون نوعی شفاف / زان سبب پیدا شد اینجا اختلاف
جلوه‌های ذات بد بر ذات خود / خویشتن میخواند هم آیات خود
حسن اجمالش اندر شیوه بود / خود بخود در غیب اندر جلوه بود
هر یکی وصفی بود زان شیوه‌ها / منقطع کی میشود زان جلوه‌ها
دایما بودست و خواهد بود آن / نیست اوصاف ورا حد و کران
کل یوم خوان هو فی شان مگر / میدهد از شیوه‌های خود خبر
نیست این یوم صوری ای هوشمند / ور بدانستی تو سر گو شد ار   این
خواست تا اظهار فرماید کمال / از ره تفصیل نماید جمال
ذوق ذاتی داشت او در ذات خود / آنچنان کو خواست بد مرآت خود
بود با خود در تجلی لاجرم / گفت کین را گفت طالب بخود خرم
میگرفت از هر یکی اسر وجود / ذوقهای آن تجلیها که بود
آن لطیفه تربیت زاوصاف دید / خوشترا کز رطب کاهی عارف دید
وان امور خاص ماهیات هات / وز خواص آن کنون حالات هات
هر چه اکثر آمد از ما در ظهور / از صفات آن مشیت داد نور
این زمان آن تخم آمد در حصول / وقت رجعت هم از آن شد با اصول

١١٠ چون بُدند اضداد بعضی از صفات / از تغایرشان فتاد این مشکلات
مختلف افتاد زیشان چون نظر / راه‌ها آمد بضد یکدگر
قابلیت را تفاوت بود از آن / هر یکی در سوی خود گشت از آن
از چه افتاد این تغایر بیش و کم / گوش کن تا بشنوی سرّ حرم
فیض قدس آنکه از ذات ویست / پس مقدس از صفات اندر پی است
هر کجا شان نیست با هم ائتلاف / گشته قرب و بعد این اختلاف
لاجرم در قابلیت این زمان / این تفاوت بالیقین شد بی‌گمان
محتجب ذات ویست اندر صفات / هر صفت را هست بر قومی برات
هر یکی را فعل و تأثیر دگر / تا تفاوتها شده اندر رهگذر
سایران عالم لاهوت را / گشته اند اینها مقسّم قوت را
رازداران وصال دوست اند / پرده داران جمال دوست اند
جوهران بحر ذاتند آن همه / دلبر ما را صفاتند این همه
مظهری از مظهری خود را نمود / بهر اینهم هست مظهر را وجود
نیست بیجا صد و لیکن هیچ حال / آن جواهر را وجودی با کمال
این مظاهر مستحقان ویند / بهره گیر از نعم سر خوان ویند
مستحق گر زانکه گردد در بدر / ذو الکرم بر سایلان دارد نظر
تا جواهر را بساحل افکند / پای مستی خاک در کان افکند



خاکی را پرده دار خود کند / ١١٠ تا در اعیان انتشار خود کند
خویشتن را هم خود آید در شهود / از الهیات پیش آید زجود
از سوی جبروت تا ملکوت تاخت / جمله عالم را پر از انوار ساخت
مملکت نورانی و آباد کرد / هر طرف نقش دگر بنیاد کرد
عالم افعال را هم هست زین / تا ظهوری افتد از علمش یقین
آن تنزلها ز بهر این فتاد / تا در احببت ان اعرف گشاد
جوششی فرمود از بحر کمال / عالمی را کرد پر آب زلال
آن در گنجینه از ارکان گشود / هر صفت جای کمال خود نمود
انتشار فیض شد اندر جهان / جنبشی افتاد در کون و مکان
از مظاهر چون جمال خود نمود / زان من الماء کل شیء حی نمود
حکمت نحن قسمنا را نگر / در سر ما این ما تمنا را نگر
از کجا ما این منت از کجا / خاک را این سود و سودا از کجا
دوست اندر پیچ ما چو عشقباز / گه این در را بسوی خاک باز
او بجود در ذوق ما در گوششیم / بحر او در موج ما در جوششیم
گنج پنهانیش در اجمال بود / با وجود اندر ذوق اندر حال بود
خواست در تفصیل بسط این بساط / تا در آید رازها در انبساط
آن بطون افراشت رایت در ظهور / شد تحرک در وجودش در ظهور

منتشر شد این ظهور اندر جهان / آشکارا گو شده جان و نهان
زین سبب دریای حکمت باز کرد / نقشهای بوالعجب آغاز کرد
خواست دلبر تا بود جمعیتی / وحشیان را آن بود انسیتی
در جمیع کاینات هرچه بود / ساخت مظهر مر ورا اندر وجود
معنی او بد محیط دایره / جامع افراد و لیس متغایره
صورت او اولین مخلوق بود / معنیش در جزو و کل مسبوق بود
گشت او مجموعهٔ عالی نصب / اندر او پنهان نقوش بس عجب
علوی و سفلی و سر ترکیب او / داده جانان سوی خود ترغیب او
تا بود گنجینهٔ جامع تمام / اندر او یابند هم نور و ظلام
خواست تا دلبر کند اظهار لطف / در کشاید بر همه گلزار لطف
بلبلان را افکند در شورشی / بحرها را در دهد یک جوششی
تا دهد تطبیق معنی در صور / خاک را داد این سعادت در نگر
صورتی انگاشت از خوبی ظریف / ز اعتدال و هم ثقیل و هم خفیف
چون ملک آزاد بدست خود سرشت / نامهای خود بر آن تخته نبشت
تربیتها کرد آن را مدتی / ساختش بر صورت خود حجتی
گنج پنهان کرد در وی هرچه بود / از سوی خود در بر وی او گشود
چون از او تحقیق شد شادی و غم / اسم اعظم آمد اینجا لاجرم

باز چون آراست آیین طرب / بهر ما زان بست یکیک بوالعجب
هر یکی را حالتی و خاصیتی / داشت هر یک دعوی جمعیتی
رخنهٔ او را ببست از آب و خاک / گرد دیوار عجب زیبا و پاک
گر بر اندازد یکی پرده ها / محو گردد اند جمیع کرده ها
اینهمه احوال و ستر احتجاب / تا شود یک حرف خوانده از کتاب
ستر ا مستور چون داد این شرف / گشته در دریای عرفان چون صدف
اندر او پنهان و هم زو آشکار / آن در یکتای خوب شاهوار
صورتش مجموعهٔ از کاینات / معنیش آیینهٔ ذات و صفات
ظاهر و باطن از او آراسته / یافته از وی همه کس خواسته
جامهای او در باغ هستی چون ثمر / حسن او از حسن عالم خوبتر
از محل فعل و تاثیر آمده / منبع تقلیبات و تغییر آمده
گنج لاهوتی همه در دست او / جمله گردد بیان سر ست او
صورتش از خاک و معنی لطف پاک / جانش از اندوه دوری دردناک
هم هویدائی دلش اندر شهود / از قدم تا فرق غرق بحر جود
کاینات اجزاء او کل آمده / عالمش زان در تزلزل آمده
ذات او انموذج کون و مکان / از وجودش یافت هستی اینجهان
اوست صدر صفهٔ دار القرار / هست او بالانشین هر دو بار

سر حد اقلیم توحید آن اوست / پیشگاه ملک تفرید آن اوست
اوست دایم محرم خاص حرم / مصدر لطف است و ماوای کرم
معتمد او بود در اسرار دوست / جملهٔ عالم طفیل ذات اوست
منبع از استماء نشاء و در صفات / مظهر کلی وی آمد بهر ذات
مقتدا گشت او و عالم در پی است / راهبردار ملک باطن چون وی است
مشکلات از او شده مجموع حل / صورتش نقد معانی را محل
مخزن عشق و محبت اوست بس / کشتهٔ تیغ فراقت اوست بس
جنبش دریای جود از جوش اوست / وز شراب عشق نوش نوش اوست
نقد انی جاعل فی الارض اوست / برتر از مقدار و طول و عرض اوست
نیست جز آن شه محبت را سزا / می سزد هم با عطا و با جزا
لایق درد است و درمان نیز هم / قابل لطف است و احسان نیز هم
ساقی کونین و مستسقی دوست / خادم میخانهٔ محبوب اوست
هم محب است او و هم محبوب هم / در حقیقت طالب و مطلوب هم
هست هم مشاطه هم دانای حسن / هست هم معشوق و هم جویای حسن
حسن مطلق تا کند از وی ظهور / بر سر آنست بودش این چندین غرور
خواست تا اینجا کند اظهار خود / پیشه را بر دانش از دیدار خود
تا جمال خود به بیند آشکار / مظهر و آینه می آید به کار

ذات او بود از ابد در ذات او است
بود هستی کون و جهان از ذات او

در میان

اینهمه شورش از آن برخواسته / عالمی شد سیر این آراسته
بحر عشق اندر تموج آمده / یار خود را در تفرج آمده
نه عناصر مانده نه ارکان بجا / غلغله افتاده در ارض و سما
دوست با خود در تجلی آمده / پس بدان سازان تسلی آمده
رایت حسن و جمال آراسته / با نقاب از راه خود برخاسته
ناظر دیدار خود هم خود شده / رونق کلی خود هم خود شده
عاشقان خسته و شوریده حال / جملگی گم گشته در بحر وصال
پرتو انوار آن خورشید داشت / سوخته مجموع ملک کاینات
تا به بیند اندر آینه جمال / بسته بر هم اینهمه نقش و خیال

ابتدای کار بشنو ای عجب
جلوه گر گردیدش از چین حجب

در میان چین فتاد از وی پری / لاجرم پر شور شد هر کشوری
هر کسی نقشی از آن پر برگرفت / هر که دید آن نقش کاری در گرفت
آن پر اکنون در نگارستان چین از اوست / اطلبوا العلم ولو بالصین از اوست
گر نگشتی نقش پر او عیان / اینهمه غوغا نبودی در جهان
اینهمه آثار صنع از فر اوست / دین نبودی ز نقش پر اوست
چون نه سر پیداست نقشش را نه بن / نیست لایق بیش از این گفتن سخن

ای قدیم رازدان ذوالمنن
در ره تو عاجزیم و ممتحن

این دل سرگشته را تدبیر بخش / وین کمانهای دوتو را تیر بخش
جرعهٔ بر ریختی زان خفیه جام / بر زمین خاک من کاس الکرام
هست بر زلف و رخ از جرعه‌ش نشان / خاک را شاهان همی لیسند از آن
جرعه خاک آمیز چون مجنون کند / صاف اگر باشد ندانم چون کند
هر کسی پیش کلوخی سینه چاک / کان کلوخ از حسن آمد جرعه ناک
جرعه بر ماه و خورشید و حمل / جرعه بر عرش و کرسی و زحل
جرعهٔ بر زر و بر لعل و درر / جرعهٔ بر خمر و بر نقل و ثمر
جرعهٔ بر روی خوبان لطاف / تا چگونه باشد آن رواق صاف
گر روا بد ناله کردم از عدم / ورنه بود این گفتنی نک تن زدم
ای خدا بنمای تو هر چیز را / آنچنانکه هست در خدعه سرا
آدمی دیدست باقی پوست است / دید آنست آنکه دید دوست است
چونکه دید دوست نبود کور به / ور سلیمان است از وی مور به
اینجهان نفی است در اثبات جو / صورتت صفر است در معنات جو
آینهٔ قلب تو زنگ آلود شد / صورت اللهیت همچون دود شد
گر بخواهی دید آن صورت جلی / صیقلی کن صیقلی کن صیقلی

هر کرا آینه باشد پیش رو / زشت و خوب خویش را بیند درو
نه ترا آینه نه صیقل گری / گر بگویم خرده از وی بد بری
این خری بگذار انسانی طلب / برشکن زندان و میدانی طلب
اینجهان زندان و ما زندانیان / حفره کن زندان و خود را وارهان
پای از قید علایق وارهان / تا روی یکسر بهفتم آسمان
تا بکی با گاو و با خر همنشین / با ملک برخیز و شو یکدم قرین
یکزمان بودی تو مسجود ملک / از چه گشتی در خری کالمترک
جان کشده سوی بالا بالها / تن زده اندر زمین چنگالها
برشکن چنگال و عزم راه کن / این تن خاکی بکن از بیخ و بن
تا ترا چنگالها باقی بود / نی ترا ز رواق و نی ساقی بود

باز نی آغاز لحن تازه
نغمه دیگر ستر بی اندازه

باز خواهد سر نقطه سر کشد / آن سر سربسته ظاهر آورد
آن سری که بود در معنی نهان / آن نهان خواهد چو خور گردد عیان
در مقام راستی گوید سخن / تا شوی واقف ز علم من لدن
گوش خود را گر بمانی کن بدل / تا که در یابی صفات لم یزل
ذات پاکش را صفاتی ره مده / این خیال خام خود از سر بنه

۱۱

بی‌شبیه و بی‌مثال و بی‌صفات / اینچنین میدان کمال بحت ذات

ذات حق را دان تو مطلق از رسوم / دان منزه‌اش ز ادراک فهوم

کلما میزتموه فی ادق / کنه برهان سبیل راه حق

هرچه می‌آید بعقل و بر بیان / جمله‌گی وصف خلیفهٔ حق بدان

آن خلیفهٔ حق را دو وجه دان / وجهی از وی ظاهر و دیگر نهان

آن نهانی همچو نقطه دان یقین / آن یکی همچون الف میدان مبین

آن الف را خلق اول نام شد / گاه ساقی گاه می گه جام شد

خواست تا یابد نشان بی‌نشان / حرف آورد از نهان اندر عیان

شد مسمّی بهر اسماء حسن / بی‌شبیه و بی‌مثال و بی‌بدن

منبع اسما شد آن حرف لطیف / معدن الطاف و اسرار لطیف

کلّه آفاق مثال حرف شد / خالی از رنگ و شبیه و جسم شد

نطق از و شکل کن و مدّش مجو / نامهٔ کلی شد آن بر رای هو

چار چیز آمد بکلش مختفی به کل / خاصیت پنهان اندر بوی گل

جسم و رنگ و بوی گل شد آشکار / لیک خاصیت ز وی منفک شمار

نه چنان اجزا که پیش و پس بود / نه گلی کو را بهره حس بود

آن گلی بی‌خار و بی‌بن آله است / بگرد وش گشت مخفی کان نهست

همزه در الله پنهان آمده / آنچه تغیرش دهی آن آمده

خوان

خوان الّه و الّه و الّه و الّه / ۱۱ کلشان بر وجه یک ذات آمده

اینهمه کلمات پس نامهٔ بذات / شد علم بر ذات مستجمع صفات

مصدر اسماء حسنی الّه / منبع انوار ذات پادشاه

آنچه پنهانست نبود غیر او / اسم مکنونست و مخزون ذات هو

ظاهرش از باطنش آمد پدید / ظاهر و باطن ز ذات هو رسید

باطنش یک ظاهرش سه این چهار / بر سه ظاهر سه باطن بر شمار

چون مسمی میکنی این سه چهار / منشو سبع المثانی آشکار

این بود راه حریفان الست / کز لطافت آمدند چون جسم پست

زین سبب فرمود آن خیر الانام
در سر منبر برای خاص و عام

هرچه در قرآن خفیه واضحه / مجتمع آمد همه در فاتحه

هرچه در سبع المثانی منطوی است / بسمله بر جمله اینها محتوی است

هرچه اندر بسمله شد مندرج / حرف با بر جمله آمد مندرج

هرچه اندر بائست ز انوار پیدا / کلّه فی نقطة هی تحت با

این منازل اینجهان تا آن وطن / هفت آمد چون نی هفت بند من

بند بندش را یکی بندی نهان / آن یکی ناطق یکی کالّ اللسان

مظهر الباطن آمد این یکی / مظهر الظاهر است آن دیگری

[illegible]

قشر از وی آن نبوت آمده  مغز از وی چون ولایت آمده
قشر از وی همچو موسی پای بند  مغز از وی همچو خضر سربلند
قشر از وی چون رسالت منقطع  چون ولایت مغز او لاینقطع
گرچه باشد قشر ما را رهنما  بر سماع نی گوش کن گفت ما
جمله ما طالب مغزد لکشیم  از برای مغز با قشرش خوشیم
آنکسی که یافت از مغز آگهی  جیب خود را کرد از قشرش تهی
گفت من استم شهنشاه علیم  عروة الوثقی صراط مستقیم
این صراط مستقیم که بود علی  صورت و معنی است از وی منجلی
صورتش آن عبد رحمانی صفت  معنیش بیرون ز حد معرفت
گفت او بشنو من سر اللهم  گفت او بی دغدغه امر اللهم
گفت او بی ریب قلب الله منم  گفت او بی شک جنب الله منم
ذات هو معنی سر اللهیش  واحدیت آمده جنب اللهیش
هر کسی را کنت معنی امرش  گشته او راز بیرون سترکهش
زیر پل را عالم توحید دان  که در آنجا جمع رندان جهان
جمله رندان لا ابالی زیر پل  اوفتاده بیخبر از جان و دل
جملکی از جام وحدت گشته مست  این نقوش و این صور رفته ز دست
بشنوا این معنی ز شاه اولیا  گفت در منبر برای اصفیا

هر که نشناسد هو را بشنتم  او نشناسد ذات الله را اتم
هر که الله را نشناسد او بجان  هر که الا نشناخت بی شک و گمان
کامل الایمان نگردد شیعتم  تا که نشناسد هو را بشنتم

مرحبا رند قلندر مرحبا

مرحبا الله اکبر مرحبا

احمد آن قباض کامل معرفت  چون شود رند و شود و صد صفت
چون احمد گه قلندروش شود  همچو آتش از همه سرکش شود
هوشیو چون احمد کامل عیار  خود قلندر شو ای مرد کار
چونکه بحر احمدی بحر الله است  بحرها را جمله اندر وی ره است
باب آن سبع المثانی عظیم  آمده الحمد ای مرد حکیم
زانکه محمود حقیقی احمد است  حمد را او مصدر است و مورد است
حمد چه بود نعت ذات احمدی  گبت احمد وجه ذات سرمدی
گاه واحد می شود گاهی احد  که صنم میگردد و گاهی صمد
تا شد او بت بت پرستی کار ماست  روی او بت موی او زنار ماست
بت پرست آمیم اندر کوی او  بسته زناری زنار موی او
طلعت او قامت او دلرباست  خال او دانه زلف دام مبتلاست
زلف او دام دل هر آگه است  خط او ریحان باغ الله است

۱۱۳

خط او چون سبزه رویش جنین چمن — خط خضر عین الحیاتش آن دهن

اسم جامع لغت زیبا طلعتش — اسم الله واحدیت قامتش

صفحهٔ رویش کتاب مستبین — اندر او خط الوهیت ببین

آن الوهیت خطی بر روی او — وان ربوبیت خم گیسوی او

روی او چون صفحه و خطش چو خط — خال بر روی خوش فتاده چون نقط

نقطهٔ سر احد خالش ببین — زلف کثرت راز وحدانش ببین

چشمهٔ حیوان که خوانیمش دهن — اسم الحی آمده ای جان من

از دل آن چشمه آمد ای وحید — همچو آب صاف قرآن مجید

اسم الحی آن فم خوش مشربش — علم و قدرت آن دو روحانی لبش

آن دو روحانی لبش چون حرف با — خال زیر لب چو نقطه تحتها

هان چه میگویی دلا هشیار شو — وقت مستی نیست هان بیدار شو

مستیٔ ما اختیاری نیست هین — بادهٔ جام می احمد ببین

جام لب از می لبالب میکند — عاشقانرا صاف مشرب میکند

هر که زان مشرب یکی جرعه بخورد — زنده جاوید شد هرگز نمرد

مستی این می نه آن مستی بود — که درو بیهوشی و سستی بود

مرحبا ای مست هشیار آفرین — بیخبر از خود خبردار آفرین

بشنو از من این حدیث مختصر — هست مردی از رواة معتبر

کفت صادق

۱۱۰

کفت صادق ایکه مرد رهی
از صراط حق مراده آکهی

کفت آن شاه سریر اهبط — معرفت حق را طریق است آن صراط

دو صراط آمد از آن یک دنیوی — آن دکر آمد صراط اخروی

آن صراط دنیوی آمد امام — کشته واجب طاعتش بر خاص و عام

هر که در دنیا شناسد آن ولی — کرده بر وی اقتداء کاملی

میکند او از صراط حق گذار — آن پلی که حق کشیده روی نار

هر که نشناسد در این دار غرور — از صراط دوزخش نبود عبور

پای چون بنهد بلغزد پای او — در جهنم حق شود مأوای او

آن شناسائی چه باشد گوش دار — زیر حکم او برفتن بیقرار

حکم او را همچو حکم حق بدان — من یطع یعک فقد حق بخوان

حکم او باشد صراط معنوی — مجمع رندان بود ای مولوی

باز فرمود آن امام ذوالمنن
جای دیگر آن ولی ممتحن

از ولی حق یکی روزی سؤال — کرد از قول خدای ذوالجلال

آن صراط مستقیم چه بود بگو — در کلامش کفته حق فاتبعوا

در جواب وی چنین داد او جواب — هست او والله علی بوتراب

۱۱۰

گفت واللّه او صراط مستبین — او بود میزان حق در یوم دین

او بود سرها به بود و نبود — او بود قسّام رزق و جان جود

روز محشر او امیر است و امیر — بر ضمایر او خبیر است و خبیر

او بود قسام نار و هم جنان — او بود جان جهان را همچو جان

حارث همدان محبّ شاه دین

بر امیر المؤمنین گفتا چنین

دوست دارم من ترا از جان و دل — لیک هستم از دو حالت پا به گل

زان یکی در حالت جان کندنم — در سر پل آن یکی در ماندنم

آن امیر مؤمنانش داد جواب — باش در این هر دو حالت کامیاب

می نباشد از محبّ و دشمنم — وقت جان کندن به بیند روشنم

میشناسم من شناسد او مرا — بشنو از من حارثا این ماجرا

می بدانم هرچه آنها کرده اند — هرچه از خوب و بدی آقله اند

چون به بینی حارثا پیش صراط — او فکنده حق برای ما بساط

می نترسی می نلغزی آن زمان — هست آن پل بر ترا دار الامان

گویم آندم نار دوزخ را بهل — که بود از دوستانم این رجل

هین شو نزدیک بر این حارثم — در محبت آمده کاو وارثم

جان خود در حب ما بسته است — از عذاب نار دوزخ رسته است





۱۱۱

میدهم جامی ترا از آب ناب — ساقی کوثر منم ای کامیاب

حارثا از انگبین برده کرد — جام من ای حارثا غمگین مشو

این بود لطف خداوند جهان — که بداده بر من و بر شیعیان

یا علی ای نامت آب حیات

که دهد جان در روان کاینات

یا علی ای از تو جاری آب فیض — وی تو ساقی شراب ناب فیض

تشنگانیم و بقحط مبتلا — مستحق بارش جود و عطا

خشک سالیان چنان بنموده رو — که نه بتوانیم گفتن حرف تو

میجهد هر دم ز قربان نفاق — تیر عدوان بر دل اهل وفاق

قحطی مهر و وفا شد آنچنان — که شده منسوخ گویا در جهان

یا علی ای کفّ تو دریا نوال — ای تو ساقی شراب ذو الجلال

ای تو دریای کرم را ابر جود — ای ز جودت ما ز ابواب شهود

بارش حبت بجان ما ببار — تا که برخیزد ز راه ما غبار

یا علی ای حبّ تو فلک نجات — که در آن از عالیات و سافلات

هر که داخل شد در آن ناجی بود — هر که منکر شد از آن هالک شود

یا علی ای صاحب تاج و لوا — ای که جودت ضامن ایجاد ما

گرچه در راه طلب سست آمدیم — در ره دنیای دون چست آمدیم

لیک شاهان را بود مذهب الملوک || تا کسی انکه دار ماند از شکوک
از شکوک نفس دور هم دار مان || تا کی بر خیز می زنند این و آن
گر کشش نبود ز تو همراه ما || کوششها جمله معدوم است ولله
خود مکن محروم ما از این فیض جود || باز کن بر روی ما ابواب شهود

باز گوید نی نوای دیگری
میزند از نو صدای دیگری

باز از این نی نوائی میرسد || می پرستان را صدائی میرسد
گرچه نیها همچو اشجر بود || هر یکی نی را نوا دیگر بود
لیکن از نائی بود آوازها || وز لب نائی بود این سازها
گر نباشی آشنای این نوا || کی شوی با سر نقطه آشنا
سر این نقطه بداند آن کسی || خورده باشد می ز جام حق بسی
این نوا آرد بدل پیغام یار || آگهی آرد ترا از انجام کار
این نوا در بزم یار آرد ترا || فارغ از هر ماجرا سازد ترا
این نوا آرد بدل نور حضور || تا شود دل مشرق الله نور
از لب عطار بشنو این نوا || تا شود روشن ترا این ماجرا

چند گردی گرد این پرگار تو
هم شوی بیرون از این پرگار تو

چند گردی گرد این خرگاه تو || چون نگردی زنده از این آگاه تو
راه کل در راه خود پیدا ببین || آنچه داری اندرین پیدا ببین
آن فلک از تو بسی حیران تر است || او بسی هم از تو سرگردان تر است
این فلک مانندهٔ پرگار دان || سر ترا بیرون از اینها کار دان
چون ترا حیران کند هر ساعتی || کی توانی رست از وی ساعتی
چون تو سرگردان او گشتی تمام || کار تو هرگز چرا گیرد نظام
چون تو نقطه در درون نقطهٔ || از چه سرگردان و حیران ماندهٔ
اندرین ره راز خود کلی بیاب || آنچه میجوئی بجو آن را بیاب
از فلک دان راز کن پد یقین || راز خود در راستی نقطه ببین
هم ز نقطه نکتهٔ گویم ترا || تا کره باز یابی از صحف
تو از این پرگار هم ساکن مباش || بعد از آن از راه کل ایمن مباش
چون تو نقطه یابی از پرگار باز || باز یابی جزو کل را عین راز
چون تو در پرگار در کار آمدی || هر دم از نوعی پدیدار آمدی
بند این پرگار چون بر تو فتاد || لاجرم بند تو زو باید گشاد
در گشا این بند را بگشای تو || آنچه میجوئی برو بنمای تو
نقطه در دور پرگار آمدی || هر دم از نوعی پدیدار آمدی
نقطهٔ پرگار اندر کار تست || اندر این پرگار کل اسرار تست

۱۱۰

نقطهٔ پرکار بیرون کی شود / انچنین بی رهنمونی کی شود
چون ازین پرکار بیرون کار هست / چون تو سرگشته دراو بسیار هست
نقطه چون مرکز آید بر محیط / قطره در دریا شود کلی محیط
بهر چه پیدا بود کلی کم شود / این سخن نه زاید و نی کم شود
چون تو در کم بودن خود کم شدی / زین سخن هر ذرهٔ خرم شدی
این سخن در باب فهمی کن تمام / تا بیابی اندرین جوهر نظام
جوهری جوهر تو جوهر است / این سخن بالذی ختم آخر است
نقطه چون از بهر آید بر کمال / بگذراند بگذرد او از جمال
چون شود زانجا بجای خویشتن / باز آید او بجای خویشتن
اندرین پرکار حیران تر مشو / اندرین حیرت تو حیران تر مشو
نقطهٔ پرکار پرکار است کل / او فتاده اندرین پرکار دل
نقطهٔ پرکار را تو باز دان / بعد از آن این زینت اعزاز دان

---

در کتاب خود خبر داده خدا / ما کذب الفؤاد ما رای
نقطهٔ پرکار دل را برگزین / تا کمال تو شود کلی یقین
ای ز نقطه بیخبر در جست و جوی / مانده از پرکار اندر گفت و گوی
بازگشت نقطه اندر کاینات / رفت خواهد باز آید نور ذات
تو چه دانی نقطهٔ دل از کجاست / تا بدانی نکتهٔ دل از کجا است

۱۱۰

تو چه دانی قدر این نقطه تمام / بازمانده اندرین ره بی نظام
نقطهٔ دل جایگاه خاص دان / لا یسعنی راز فرمان حق بخوان
نقطهٔ دل کی بیابی بی خبر / گر وجود خود نمی بینی اثر
نقطهٔ دل را برار اسرار کن / جان و تن را غرقهٔ انوار کن
تو کجا راهی بری در نقطه باز / صبر کن تا باز گردد نقطه باز
صبر کن تا پردهٔ گیرد زکار / لیس فی دار است در نقش دیار
صبر کن تا خود ببینی کیستی / اندرین جا که ز بهر چیستی
صبر کن تا بنگری در دو جهان / گر تو بر تو میشود تا که نهان
چون شود نقطه بجای خویشتن / در زمان بر خیزد این ما و من
اندرین پرکار گشتی تو اسیر / تو کجا دانی چنین بدر منیر
اندرین پرکار سرگردان مشو / اندرین ره بیش ازین حیران مشو
اندرین پرکار نقطه باز جوی / آنگهی با نقطه این اسرار گوی
چند سرگردان پرکارت شوی / گفت من بگذر ره از جان بشنوی
هست این پرکار سرگردان تو / از برای تو شده حیران تو
اندرین پرکارها چون نقطه است / سعی کن این راز را آور بدست
هان تو ان نقطه هست سرگردان مکن / هر زمانی بیش ازین حیران مکن
گر ترا این نقطه آگاهی دهد / از گدائیت شهنشاهی دهد

گر ترا این نقطه در کار آورد    جان تو در عین اسرار آورد
هست این نقطه نظرگاه آگه    هرچه میخواهی ازین نقطه بخواه
هست این نقطه ز خورشید آگه    پای تا سر جام جمشید آگه
هست این نقطه بر اسرار قدیم    بود این نقطه صراط مستقیم
هرچه می‌بینی در او موجود هست    هرچه میخواهی از او مقصود هست
هرچه میخواهی بیابی اندر او    لیک درمانی میان گفتگو
این ز راز او است باقی هیچ دان    هرچه بینی جز خدا آن هیچ دان
آمده از حضرت کل در وجود    آدم معنی شده اندر سجود
آمده تا راز کل گفته بد بد    تو توانی این معانی را شنید
آمده از حضرت ذات احد    با یکی پیوند ازل را با ابد
چونکه او بس بی نهایت آمده است    پرتوی اندر غایت آمده است
پرتوی از راه کل گشته محیط    لیک او درمانده در راه بسیط
جوهر بس با کمال و با جلال    آمده مستغرق از نور جلال
تو چه دانی او کدامین جوهر است    کان او از هر دو عالم برتر است
قدر این جوهر ندانستی یقین    بکزبان و دره نگشتی راه بین
قدر این نقطه دمی نشناختی    کار این را بر عبس نشناختی
نقطهٔ اکرام بر ذات او    هر زمانی کل دوران است او

نقطه اند

نقطهٔ اندر سلوک کائنات    یافته عز صفات نور ذات
وصف این نقطه کجا داند کسی    زانکه قدر او نداند هر خسی
وصف او هم خود بگوید در نهان    تا نماند راز کلی بیش شان
وصف آن نقطه پیمبر یافته است    راز کمال سر او دریافته است
وصف آن نقطه هم او دانسته بس    ذات او سریست بر الله و بس
وصف این نقطه بدانست از یقین    آنکه او بد عشق کل را راه بین
راز بین بود و همی دانست راز    او فکند این پرده از اسرار باز
کشف او تا کس نداند راز او    گوش کردندی همی آواز او
جوهر قدسی بد او راز خدا    کفر و اسلام از یقین کرده جدا
جوهر اسرار سبحان الذی    او بد از اسرار نیکی و بدی
از میان انبیا او طاق بود    خاتم اسرار هر آفاق بود
سر اسرار نهانی باز یافت    زین کمال او زینت و اعزاز یافت
از مقام راز دانی بر عیان    سر نهان دید اندر لامکان
گفت حیدر زآن خبر راز کل    راز دیده در عیان جزو کل
ای ز تو ظاهر نوای ما رأیت    روشن از نور رخت مصباح و زیت
آنچه من دیدم تو دیدی بی حجاب    آنچه من دانم تو دانی بی حجاب
قدر من از تو پدید و من ز تو    راز من داری تو و من راز تو

۱۱۰

نور رفعت باقی در کاینات　　هم ز تو برهان معنی معجزات
نور تحقیق عیان اندر عیان　　راز مقصودی نهان اندر نهان
هرچه دارم آن تو داری بیشتر　　زانکه من با تو نشستم بیشتر
هرچه بود از کاینات راز حق　　من ز تو دیدم که بردستی سبق
یا علی اسرار ربانی توئی　　یا علی انوار یزدانی توئی
یا علی با خویشتن گو راز حق　　تا بدانی زینت و اعزاز حق
یا علی اسرار تو با کس مگوی　　باز دان این سر را با کس مگوی
یا علی اسرار کل دریافتی　　در حقیقت همچنان دریافتی
آنچه دانی تو ز اسرار نمود　　باز میگوئی تو از اسرار بود
نکته جوهر به کل دریافتی　　برتر از این نکته هم بشتافتی
نقطه جوهر توئی از نور حق　　در حقیقت هم توئی منشور حق
در میان این تفاوت از یقین　　تو یقین اندر یقینی در یقین
نقطه دیدی به بینائی حق　　با طلا ترا باز جستائی سبق
از برای آن من و تو در حساب　　آمدیم اندر میان بی حجاب
نقطه جوهر ترا کلی نمود　　تا بدانستی وجود اندر سجود
راز تو چون من بدانم بیشکی　　من توام هم تو منی هر دو یکی
من ز تو و تو ز من نبود جدا　　در حیات و در ممات و در صف



۱۱۰

چرخ گردون بهر ما گردان شده　　از برای ماست سرگردان شده
هفت بحر دار ما از حکم ماست　　بحر دار حکم ما ارض و سماست
هفت بحر از برای ما کنون　　گردشی دارند بحد و سکون
گشت او بسیار سال از بهر ما　　ره عیانست اندرون دهر ما
از یقین آن راز در خواهم فکند　　بحر را از روی بر خواهم فکند
لیک این از بهر ما شد پایدار　　بیقرار است و قرارش پایدار
لیک مقصودش بر آید هم ز ما　　گرچه بسیاری رود در فهم ما
راز او ما را یقین و راز ما　　می ندانند راز این ارض و سما
راز ما دانیم اسم ما بر کلام　　یافته از راه ما کلی نظام
نقطه ما برتر از این پرده است　　کور خود را همچنین گم کرده است
نقطه ما برتر است از لامکان　　باز بشنیم و ز مانیم از عیان
هم ز ما از بهر ما دارد نثار　　سر ز اسراریم گشته پایدار
یا علی اسرار کل باز جوی　　شرح راه خویشتن با ما بگوی

گفت حیدر ای رسول کاینات
ای نمودار از تو این کل صفات

ای که دانسته تو از این کون و مکان　　ای بدیده جمله کل راز عیان (نهان)
ای تو در کل قدم کل زده　　کام خود را ز آفرینش بستده

۱۱۰

جان توئی مقصود اندر کاینات
هم توئی نور صفات کل ذات

چون تو مقصود توئی کل تمام
کار عالم از تو دارد این نظام

راز تو هرگز کجا داند کسی
راز پنهان راز تو گفته بسی

راز تو من با تو خواهم گفت باز
تا بر اندازم ازین سر پرده باز

آنچه تو دیدی کسی هرگز ندید
تو یقین دانی یقین دید دید

هم توئی بر جوهر احمد آمده
جمله فرزند و توئی احمد آمده

از مکان لامکان اندر نهان
کل خود دیدی عیان و در عیان

راز ما هرگز کجا داند کسی
هم بخود گوئیم راز خود بسی

وصف آن بیضه برابر گوی هین
هیچو گردانت همچون گوی هین

گفت حیدر از رموز راز این
در گمان آمد ورا از یقین

پای تا سر جمله خود یک بیضه است
راه خود اینجا تمامت کعبه است

راز پرده من بدیدم جزو کل
عین کعبه بود اندرون عین دل

راز بیضه من بدیدم در نهان
در نهان دیدم کمال کل عیان

من شب معراج دیدم بیضه را
در صفت خود کرده ام ره کعبه را

بیضه های بی صفت اندر صفت
برتر از ادراک و عقل و معرفت

در شب معراج رفتم سوی او
دیدم اسرار نهان در کوی او



۱۱۰

پرده های راز مردم بی خلاف
گشته گرداند هر یک بی گزاف

این حجاب از بیضه آمد بی شکی
ورنه ذات آمد بکلی کل یکی

ذات بیرون و درون بگرفته است
لیکن این بیضه برون بگرفته است

بیضه است از عزت خود در حجاب
تا که پیدا گشته است اینجا حجاب

بر رموز این سر معنی گوش کن
یکزمان از شوق جان بیهوش کن

از درون بنگر دمی سوی درون
در درون تا کل شوی تو رهنمون

راز خود اینجا نگر ای راز بین
هم ز گفت مصطفی این راز بین

چون ز سدره برگذشتم آن زمان
برگرفتم پرده از روی نهان

شش حجاب هیچ جا بی آشکار
شد عیانی بر عیان آشکار

چون در این بیضه گذر کردم بجان
برگذشتم از مکین و هم مکان

راز بیضه جمله کی دریافتم
در سوی حضرت چنان بشتافتم

این حجابی بود اندر نور ذات
ماورای کل صفات اندر صفات

ابر چنین از پیش خورشید جهان
رفت بنمود او عیان اندر عیان

بی نهانی ذات او عینی بدان
هرزه بود این گفتگو اندر جهان

بیضه چنین برداشت نور ذات بود
جمله اشیا مصحف آیات بود

هم ز عکس خود تجلی یافتم
هم ز نور کل تسلی یافتم

عکس اشیا را نهانی در عیان
دید آنجا در نهانی نور جان

من بدیدم بی‌نشان اندر نشان    جان گشتم من عیان اندر عیان

یا علی چون رازدانی بازگوی
لحظه لحظه رازِ خود را بازگوی

یا علی مقصود هست از خبر    تا بود کلّی وجودت بی اثر
یا علی بگذر دوئی بردار پیش    راه گیر و راه کن زاندازه بیش
چون نظر داری یکی بین دو مبین    تا شوی عین عیان عین الیقین
هر دو عالم را یا علی دان تو یکی    هر دو یک باشیم نبود زان شکی
قل هو الله هست ذات پاک ما    سرّ اعیان هست از لولاک ما
جز یکی منگر که شک باشد در آن    از خلاف خود یقین کن بی گمان
یا علی یکذات دان اندر صفت    در شمار هست از شمار معرفت
از یکی معبود آمد پایدار    آفرینش آن نظامت اختیار
یا علی در ذره ذره می نگر    یا علی در بحر بحر می نگر
ذره‌ها هم سوی بحر میروند    گرچه اینجا راه خود گم کرده اند
بحر اندر بحر اندر بحر هست    ذره‌ها این راه را گم کرده است
چون بجز دو آنجا روند آنجا فراز    باز میمانند و هم گردند باز
بازی کردند ذره هم ز راه    ذره هرگز کی رسد در پیشگاه
ذره تا ذره بود ذره بود    در روش بر عکس خود غره بود

ذرّه

ذره میخواهد کمال خویشتن    اوفتاده در وبال خویشتن
ذره در خورشید ره دارد تمام    محو میگردد نظارش در مقام
هر کسی بر فهم و عقل و راه خود    باز میجویند راز شاه خود
هر کسی در کار خود سرگشته اند    هر کسی بر راز خود برگشته اند
بحرها اندر رهت دره شده    زین سبب کین جا ملک آگه شده
بحرها بردار ای حیدر این    تا تو علم کاتب بینی در یقین

گفت حیدر ای نبی هاشمی
صادق القولم ترا در راستی

من ترا اندر یقین دانم کنون    کاوّلین و آخر اینجا رهنمون
من یقین دانم ترا پیغمبری    از تست می آفرینش بهتری
من ترا حق دانم و حق دیده ام    من ترا حق بینم و حق دیده ام
من ترا حق دانم از اسرار تو    من ترا حق دانم از گفتار تو
اوّلین و آخرین تو بوده    رازِ جانان جمله تو بشنوده
راه تو دیدم نمانت راه را    انبیا را گشته تو رهنما
من یقین دانم ترا اسرار حق    در تو پیدا گشته است انوار حق
اوّلین نقطه تو بودی در صفات    از صفات خود بدیدی نور ذات
کی ترا می باید از خود هر یکی    کی ثنای تو بگوید هر یکی

نقطهٔ اول تو بودی عکس کل    نور تو بگرفته کات جزو و کل
نقطهٔ ذات تو شد کلی پدید    بلکه آنجا که کسی هرگز ندید
هم تو بودی و تو هستی بی گمان    اولینی آخرینی در نهان
ذات تو معنی هر ذرات بود    از صفات تو صفت آیات بود
از برای تست گردون بیقرار    از برای تست این اسرار کار
از برای تست جسم و جان خلق    از برای تست این اعیان خلق
از برای تست این پرگارها    ساخته کلی تمامت کارها
از برای تست این بود و نبود    از برای تو همه اشیا نمود
تا ببینی راز او اندر نهان    هم توئی پیغمبر آخر زمان
اولین بودی و آخر آمدی    باطنی بودی و ظاهر آمدی
اول تو بی نهایت آمده    آخر تو با بدایت آمده
انبیا را در طفیلت آفرید    نور ذاتت بر تمامی برگزید
عکس نور تست خورشید سها    ماهتاب از روی تو دارد ضیا
عکس نور تست اینک این جهان    عکس نور تست این کون و مکان
من ز نور تو کنونم بی قرار    سر نورت میکنم زان آشکار
خانقاه تست این دار جهان    جملگی در خانقاهت میهمان
میهمانت تا ابد خواهد رسید    همچو تو مهمان نوازی کس ندید

خوان

خوان تست این جمله دنیا سربسر    جمله کونین و اعیان بشر
جملگی بر خوان تو بنشسته اند    ای با تبدت همه در بسته اند
هیچ نزا کس توئی در راه یار    راه شرع تست در راه اخیار
راه شرع از کل ذاتت شد پدید    لیک تقریر معما را شنید
انبیا از جانی کرده    شرح صد عالم معانی کرده
انبیا از نور تو ظاهر شده    هر یکی بر کسوتی ظاهر شده
وصف از توریة انجیل و زبور    کرده اشیا را تمامت غرق نور
من ترا حق دیده ام تو بر حقی    کی بد اندر راز من مرد شقی ۲
منکه حق بین بوده ام حق بوده ام
دیده عین ترا حق بوده ام
آینهٔ هستی مرا اندر نظر    در تو می بینم تمامت سربسر
آیتست این عکس صورت نام تو    در بر نام الهی نام تو
آینهٔ هستی و لی در نیستی    هست گشته در مقام نیستی
شرح تو در شرع آمد پایدار    شرع تو بگرفته تا و هم بچار
هر که راه شرع تو هرگز نیافت    جز ره بیچاره و عاجز نیافت
راه راه تست مانند الف    همچو لام است از الف اندر الف
لا ترا جزئی بخواهست اندر یقین    یافت الا الله را از راه بین
تا ترا در نفی هرگز کی بود    نقش الا الله را این کی بود
هم ز الا الله قدسی بی گمان    لا زمان و لا مکان هر دو جهان

۱۱۰

تو عیانی و دگر کلی نهان　　نور ذات تو نماید جاودان

ذات پاکت پیش از آدم بدست　　نور پاکت رهبر آدم بدست

ای ورای لامکان دائم مکان　　روشن از نور رخت زمین و هم زمان

جبرئیل از دست تو شد خرقه پوش　　هم ملائک جملات حلقه بگوش

که ترا بشناسد اینجا جز علی　　راز تو ای بهتر و مهتر نبی

پس محمد گفت ای جان جهان

ای جهان نور تو ما را عیان

ای ولی خالق بیچون شده　　از صفات لامکان بیرون شده

تو کنون از این ولایت آمدی　　زانکه نور ولایت آمدی

راز نیکو گفته در ساز کار　　سر جانان گفته تو آشکار

راز نیکو گفته رهبر توئی　　از همه چونکه نیکوتر توئی

کل تو هستی در تمامت کاینات　　نیک دادی شرح آیات و صفات

شرح اسرار مرا تو حاکمی　　زانکه نور چشم هر دو عالمی

جز تو کس را من ندانم اختیار　　این نشان ذات تو کردم اختیار

من یکی ام با تو خود یک بیشکی　　خود یکی گنجد میان ما شکی

راه ما یکست و ما هر دو یکیم　　راه بیچه بیچه ما را ما شکیم

راز تو از بهر با تو در رفت د　　آنچه تو دانی یقین اندر صفات

که بداند



۱۱۰

که بداند هر که باشد جز که من　　در کمین خود احادیث و سنن

در این اسرار با تو سفته ام　　بر رموز شرع هر چه گفته ام

در این اسرار و نکته با منی　　بگذر از این چرخ اگر دریافتی

از برون سدره جز الله نیست　　زانکه کس را اندر آنجا راه نیست

شرع را ترتیب دیگر سان نهیم　　تا رموز راه را آسان نهیم

شرع بر تحقیق گوئیم و بیان　　تا بیابند از نهان ما را عیان

راه دشوار است ما آسان کنیم　　از رموز شرع این آسان کنیم

در شب معراج گفتم کردگار

سر ما را بر علی کن آشکار

سر او با تو بگفتم در نهان　　تا کسی راهی نیابد اندر آن

هر که راه ما بداند بی شکی　　چون یکی آمد یکی شد بیشکی

هم یکی باشد دوئی نبود ترا　　از همه بگزیده ام کلی ترا

من یکی میدانم و آن یک توئی　　برگرفتم از نظر اکنون دوئی

چونکه دیدم من ترا این بس بود　　این سخن نه بهر هر کس بود

این دوئی را از نظر برداشتم　　بهره خود این زمان برداشتم

من ترا جوئیم کنون تو ظاهری　　ناظری و قادری و حاضری

اهل کار خود را راز باید ر　　راحم و رحمان و حق و کردگار

جمله از تو آمده با تو مدام / جز تو کی گردد تمامی را تمام

جمله از تو شاد گشته بیخبر / مطلب دارند ذاتت سربسر

جمله چون نقش بوده در امکان کار / هم تو خواهی بود آخر امکان کار

آخرین هم تو بخواهی بود و بس / کل و جزوم هم تو خواهی بود و بس

اینهمه پرده که بجا هیچ بود / بی وجود تو تمامت هیچ بود

اینهمه بهر ره من پرده است / جز لقام نی در جهان مقصود هست

تا بجز تو هیچ غیری ننگرم / یکنفس جز تو بغیری ننگرم

هم تو ئی و هم تو باشی پایدار / از تو خواهد بود کلی پایدار

هم تو باشی و نباشد خود دگر / کس بجز تو خود نباشد دادگر

گفت جابر از رسول هاشمی

گفتنش سابق ز خلق اوّلی

لب گشود آن سرور هر دو جهان / گفت ای جابر تو این مطلب بدان

اولین خلقی که از حق رو نمود / نور پاک من ز رخ برقع گشود

نور من دریافت در ظاهر چو سیر / خلق شد از نور پاکم کان خیر

در مقام قرب حق ایستاد او / سیر دیگر از حق او را داد رو

پس خدا آن نور بر اقسام کرد / بر دو قسمش عرش و کرسی نام کرد

حملة العرش از یکی موجود شد / زان دگر خزان کرسی بود شد

نیمه

قسم رابع در مقام خوف بود / پس نمازان حق چند اجزا نمود

پس ز جزو وی ملایک خلق کرد / آفتاب از جزو دیگر ای سند

ماه از جزئی و کوکب از دگر / اینچنین فرمود آن خیر البشر

در رجا آن جزو رابع شد مقیم / آنقدر که خواست سلطان قدیم

باز او را جزو و جزوش ساخته / خلقت عقل از یکی پرداخته

علم از جزئی و حلمش از دگر / عصمت و توفیق را از دو دگر

چارمین جزئی ازین شد در رجا / ایستاد آنجای تا خواست خدا

پس بهیبه حق نظر کرده در او / از نگاه حق عرق بنشست رو

قطره رخ روی شد صد هزار / هست و چار و بگری بر وی کنار

حق تعالی کرد از هر قطره / خلق روحی از رسول و از نبی

پس تنفس کرد روح انبیا / خلق شد ز انفاس ایشان اولیا

هم شهیدان زان تنفس شد پدید / صالحین هم زان تنفس آفرید

ای دریغا درد ایندم تازه گشت

از فراقش درد دل اندازه گشت

قلب مجروحم گرفتار آمده / باز اندوهم خریدار آمده

اینهمه رنج و بلا من دیده ام / اینچنین حیران کم گردیده ام

ای دل آخر صبر کن چندین مجوش / صبر کردی صبر نوش و شو خموش

صبر کن تا پیش آید راحتی    رنج دیدن نیست هم بی راحتی
هر فرازی را نشیبی در رهست    راحت بی رنج اکنون خود کجاست
رنج تو در راحتی خواهد بدن    عاقبت هم راحتی خواهد بدن
ایدل آخر صبر کن در راه او    تا مگر تو پی بپا بی باز جو
گاه دردی میرسد در راز او    راه می بین می برو در ساز او
ساز او می بین و بنگر پرده ها    بر گذر از پرده ها و پرده ها
چون ترا راهی نماید باز دید    هم در آید باز دید باز دید
از چراغ نور وحدت بر مگرد    همچنین از راه او دیگر مگرد
دبر می بین و چنین در سیر باش    هر زمانی راز بین دبر باش

در حدیث آمد نبی مقبلی
گفت امیر مؤمنان یا علی

تو تو هستی من منم لیکن ببین    انت منی انا منک با این
لحمک لحمی و دمک من دمی    هم مقام تو مقامم ای صفی
تو خلیفه حق باشی بعد من    انتم را تو امامی در زمن
دوست میدارد هر آنکس مر ترا    دوست میدارد زجان و دل مرا
دشمن تو دشمن جان من است    جان من با دشمن تو دشمن است
هر مقاماتی که میباشد مرا    جز نبوت جمله میباشد ترا



من کناره از تو کی جویم بدان    نه بدنیا نه بعقبی یک زمان
یا علی روز قیامت چون شود    چون بخواهد خلق حق زنده کند
چون تو بر خیزی همه بر خواسته    چون تو پوشی حله ها براسته
یا علی از هر که میباشی رضا    راضی از وی میشود خلاق ما
پس حساب خلق بر تو واگذار    کوثر و هم سلسبیل خوشگوار
هم شفاعت هم شهادت مر تراست    از وجود تو بود اعراف راست
اهل جنت را بجنت میبری    اهل دوزخ را بدوزخ ببری
از تو باشد همه نار جحیم    آن لواء الحمد از تو مستقیم
باشد اشعف و آن لوا بر جسمی    چون شماری نه زیادت نه کمی
بین آن بر جسم با آن بر جسم دگر    همچنین آفتاب است و قمر
داخل دوزخ نباشد آن مگر    دشمن تو باشدش آن بد گهر
یا علی تو آن صراط مستوی    بر هدایت آن صراطت معنوی
اهل جنت را بجنت چون برند    اهل دوزخ را چو بر دوزخ کشند
گوید آندم خالق هر دو جهان    یا علی برخیزد [illegible] این زمان
دائما باشید ای اهل جنان    که نباشد هیچ مرگی در جنان
دائما باشیدتان ای اهل نار    مر شما را هیچ از آن نبود کنار
نار مر و فضلت هر کسی سرکش شود    جای او در [illegible] آتش شود

١١٠

با علی ای نور دانائی ز تو
بارقه در طور سینائی ز تو

لوح محفوظ خدائی سینه ات — مصحف روی نبی آیینه ات
آینه روی نبی روی شماست — روی جان عالمین سوی شماست
از شما هستی اسمی باید ار — گرچه هستی ظاهرست از کردگار
گر خلیفه از خداوند جهان — در جهان نبود نباشد در امان
ای ولی الله ولیا اندر لقب — ای وصی الله وصیا در هر نسب
او صبابت جمله خبر الله وصبا — اولیابت اولیای باد شاه
ای ولایت مفخر هر جا ولی — از ولای تو ولایت منجلی
ای ولایت را مراتب بی شمار — در مراتب هر دلی آیینه دار
ای که حبت صیقل آیینهاست — صیقل آیینهای حق نماست
آینه گر حب تو دارد جلا — قلب مؤمن باشد و عرش خدا
ای سحاب حب تو توحید بار — بر سر ما بارش حبت ببار
گر بجان ما ز حبت ذره ایست — در بجام ما ازین یم قطره ایست
ذره باشد یقین خورشید بار — قطره باشد یقین دریا کنار
آتش شوقت بجانم بر فروز — ز آتش نیران حرمانی بسوز
رایت وصفت بنامم بر فراز — کز حقیقت سر کنم شرح مجاز

ای ظهورت گشته ظاهر از جهان
ای ظهور نور حق در هر زمان

آن مجاز

١١٠

آن مجازی کز حقیقت قنطره است — نه مجازی کز هوای مسخره است
قنطره یعنی صراط مستبین — کز صراط حق علی شد مبین

باز این نی را دم دیگر رسید
نای او نغمه دگر در دمید

نغمه مستانه می آید از او — گوئیا او مست گشت از جام هو
حرف مستان فارغ از جنس و جرست — نکته گیر مست را جرم و خطاست
آن زبان که حقرا شد ترجمان — برترست از فهم و درک عاقلان
گر ز مصدر معنی پیدا شود — در همه مشتق آن جاری بود
فاعلش گو خواه مفعولش بخوان — یا که ماضی یا که مستقبل بدان
چونکه می ریزد همین اعلال تو — رخ نماید باز مصدر ای عمو
چونکه میرد بنده از اعلال خود — بهره برد او ز خود شاه وجود
علت این جسم چون راجع شود — روح گردد اصل خود راجع بود
چون برافتد این اضافات و نسب — شاهد اطلاق آید بی حجب
گر شنو گوید حق گو باستی — در تلاطم موج از دریاستی
حضرت حق آن قدیر ذوالمنن — گفته اینجا من توام هستی تو من
زین سبب فرمود آن سلطان غیب — آن نبی که دین حقرا بود زیب
آن علی را تو مده دشنام تو — ذات او ممسوس شد در ذات هو

ای برادر بگذر از صورت بهل | بگذر و سیاح شو در بحر دل
تا تو اندر صورتی پای بست | کشف کی گردد ترا سر الست
اینهمه وحشت ز صورة آمده است | زانکه در صورة کدورت آمده است
ترک این صورة کن و معنی ببین | هر دو عالم را تو بی دعوی ببین
ترک خود گیر و مراد خود طلب | نامرادی در مراد خود طلب
چونکه ظلمت شد خراب اندر خراب | نور ذات رو نماید بی حجاب
هر کرا اندر فنا راهی بود | هم از او گوید هم از او بشنود
چون فنا آمد بقای جاودان | خویشتن زین صورة خود وارهان
چون تو فانی گشتی اندر حق تمام | در دلت روشن شود نور امام
آنگهی بینی بچشم اعتبار | نور او را از یمین و از یسار
آنگهی یابی تو نور دلیل | انی وجهت بگویی چون خلیل
همچو موسی گر ببینی نور وی | میفتی مدهوش اندر طور وی
مثنوی فانی و صورت طی شود | جز و جزوت جملگی لا شیئ شود
آن زمان همچون مسیح رازدان | پیش گیری راه چارم آسمان
تا نه بنشینی به کشتی ولا | این مقامات کی شود حاصل ترا
تا تو اندر جهان هستی پای بند | کی شوی واقف ز اسرار بلند
تا نباشد نور ایمان حاصلت | کی بگیرد نور حق جا در دلت

سر حق را آنگهی باشی امین | نور ایمان در دلت باشد مبین

هست مروی در حدیث معتبر
گوش خود بگشا که تا یابی خبر

که حدیث ما که از شرق جلال | گشت لا یسع چون شمس بی مثال
صعب و مستصعب بود فهمش بسی | می نگردد متحمل او را کسی
غیر املاک مقرب یا رسول | کو بود مرسل ز درهای وصول
یا مر آن عبدی که قلبش با خدا | ممتحن باشد به ایمان و ولا
رو تو قلب ممتحن آور بدست | تا ز جام سر حق گردی تو مست
سر او در هستی حق کن تمام | تا نگر تو پی بیابی در نظام
از هوای خود فراری پیش گیر | گر نگیری کیش حق را کیش گیر
کیش حق چه بهر بو وحدت ساختن | این خداها جملگی در باختن
این هواها مر ترا آمد خدا | زود بگذر از هواهای کذا
این هواها تا ترا اندر سر است | نشاه وحدت ترا کی در خور است
سر نقطه کی ترا باشد عیان | تا تو هستی پای بند این و آن
زاین و آن بگذر دمی در نقطه شو | تا نمانی همچو خطی در گرو
تا که بود تو بود قسمت پذیر | تو نه بینی روی آن بدر منیر
همچو نقطه رو مجرد شو ز خویش | تا که برخیزد ترا بهره ز پیش

آن زمان بنی عباس اندر عیان | اینهمه جسم است و نقطه همچو جان
یافته این جمله ز نقطه ظهور | آن بود فرقان و توریة و زبور
آن بود قرآن و انجیل عظیم | او بود عیسی و موسای کلیم
اوست آدم اوست شیث و اوست هود | اوست نوح و اوست فلک و کوه جود
او خلیل و او ذبیح پاک بین | اوست اسحق نبی بر حق امین
او سلیمان اوست داود حزین | اوست هارون آن رسول رازبین
اوست یوسف اوست یعقوب و خضر | او شعیب و اوست الیاس و عزیر
او زکریای و یحیای زمان | گوشه مقتول ظلم ظالمان

با تو بگویم این حدیث معتبر
گوش شو تا یابی زین معنی خبر

گفت سلمان عارج معراج صدق | کز ازل بودش در سر تاج صدق
گفت بودم در حضور شاه دین | حضرت مولی امیر المؤمنین ع
در زمانی که عمر را سردمان | دست بیعت داده بعد از بیان
در حضور حضرت شاه ولی | بود سبطین رسول مقبلی
دو محمد بود نزد آن ولی | ابن ابوبکر و دگر ابن علی ع
بود عمار و دگر مقداد بود | باز بر روی همه باب شهود
مظهر عشق ولی آن عین حسن | آن حسن ابن علی ع آن عین حسن

بانیاز

با نیاز آمد بباب حسن باز | جلوه حسنش کند تا سرفراز
عاشقانه باب حاجت باز کرد | رو سوی درگاه حاجت ساز کرد
کای امیر المؤمنین ای شاه حسن | ای جمال تو تجلی گاه حسن
ای پدر ای دو جهان فرزند تو | حسن و عشق جان جانان بند تو
کرده سلطان سلاطین کریم | بر سلیمان موهبت ملک عظیم
حضرت پروردگار ذو العلا | کرده او را طرفه سلطانی عطا
هیچ از آن حصه نصیبی با شما | هست ای قایم ارضین و سما
با تبسم گفت شاه از لطف | که بحق آنکه دانه خشک را
سبز بگرداند و آن قادری | که ز خاک تیره آدم آفری
کانچه فرموده است سلطان حبیب | والده را از کرامتها نصیب
هیچیک از انبیا و اولیا | نه ز بگذشته نه از آینده ها
زین کرامتها نگشته سرفراز | اندرین میدان علی دان یکه تاز
یکه تاز عرصه ایجاد من | اندرین میدان حسن ممتاز من
پس حسن آن صاحب احسان حسن | گشت از جان طالب احسان حسن
باقی یاران همه گشتند یار | ملتمس از آن ولی کردگار
که ز ذاتت مواهب بیشمار | قطره زان بحر بی کنار
شمه زان موهبات بیکران | بر مشام جان مشتاقان رسان

رشحهٔ زان عارض خورشیدبار    بر ریاض جان کرامت کن نثار
تا فزاید مرد ما را نور دین    تا درخشد شمس ایمان یقین
جان ما را این کرامت مدّعاست    این کرامت چونکه سرچشمهٔ علاست
جان ما لب تشنه در این وادیست    فیض بخشی تو عین شادیست
جان ما چون تشنه کام این زلال    تشنه کامیها بسر حدّ کمال
گر بکام ما از آن جامی رسد    خستگان را روح و آرامی رسد
ساقی میخانهٔ صنع جلی    آن امام اول و آخر علی
باکرامات گفت حقّ با ولاة    بر شما ظاهر نماید معجبات
کز خداوند قدیر ذوالمنن    در ولایت خاص گردیده بمن
پس اقامت کرد از بهر نماز    در سجود ذات پاک بی‌نیاز
چند حرفی بر زبان آورد نیز    هیچیک از ما نکردیم آن تمیز
آمد از آنجا بصحن خانه باز    کرد سوی آسمان دستی دراز
دست باز آمد و دیدیم آنجناب    بر کف دستش چو قطعهٔ سحاب
بر زمین بگذاشت و بار دگر    باز ابری بر کفش شد جلوه‌گر
ما همه از آن دو ابر باصفا    فاش بشنیدیم توحید خدا
با فصاحت هر یکی گفتند این    که محمّد هست خیر المرسلین
تو وصیّ آن نبیّ ای کریم    هر که شک در تو کند باشد رجیم

همچنانکه



همچنانکه ساکت مالک بود    میهمان دوزخ و مالک شود
همچنان هر کس تمسّک بر تو کرد    شعلهٔ نیران بر او گردند سرد
از تو جانها سالک راه نجات    چون تو هستی مالک راه نجات
پهن گردیدند پس آن دو سحاب    چون دو قالی نزد هم بر یک حساب
عطر آنها میرسیدی در دماغ    ما از آن بودیم خوشدل ز دماغ
پس بما فرمود آن سلطان دین    مالک الملک سماوات و زمین
باکمال ابتهاج و انبساط    جای بگزینید خوش در این بساط
ما همه از امر او برخواستیم    آن بساط از انبساط آراستیم
پس تکلّم کرد لفظ چند را    هیچیک او را نفهمیدیم ما
پس اشاره کرد بر آن دو سحاب    که سوی مغرب روان شو با شتاب
خوش خوشک از باد آن دو ابر شاد    بر هوا سیار گشتند همچو باد
سوی آن شه چون نظر کردیم ما    متّکی دیدیم بر تخت علا
که بد از دُر سر بسر اجزای آن    در تلألؤ چون دُرّی بر آسمان
تاج یاقوتی بسر بگذاشته    جامهٔ زرّین ببر برداشته
کرده نعلینی بپا از زر ناب    کز شعاعش خیره گشتی آفتاب
آنچنان شفّاف و برّاق و صفی    کز نگاهش دیده دیدی خیرگی
کرده در انگشت مفتاح هدا    خاتمی از لؤلؤ اما پربها

متکی بر تخت مروارید صاف    صاف همچون قلب صاف بی‌گزاف
مظهر حسن تقی ذو المنن    مظهر عشق علی یعنی حسن
گفت کی سلطان ملک کن فکان    ای ترا سلطان سلیمان در جهان
آن سلیمان را که در فرمان بری    بود یکسان آدم و ملک و پری
بود بهر خاتم انگشت او    همچو خاتم عالمی در مشت او
از چه رو باشد بفرمان شما    خلق عالم از زمین واز سما
گفت آن سر خدای ذو الکرم    ای پسر وجه الله باقی منم
حجت اللهم بخلق عالمین    کنج اسرار خدایم در زمین
قاسم روزی منم اندر جهان    هست با من قسمت نار و جنان
شد ذو القرنین منم فاش و نهان    چونکه آن سد بستم من بهر آن
ای ضیاء القلب ای نور بصر    از سلیمان خواهی انگشتر نگر
باید مرتضی‌ام هم صف آفرین    از بغل بیرون نمود انگشترین
از طلای سرخ واز یاقوت ناب    وز ضیا بردی گرو از آفتاب
گفت ای فرزند این اسماء ذات    هست بر آن نقش زان معجزات
اهل آن مجلس که بد معراج جان    از تعجب گشته حیران آنچنان
تا بگدی کان محیط علم را    گوئیا هرگز نبودند آشنا
موج زن گردید بحر اقتدار    برکنار افکند در تخت هوار

کاین چنین است از چه رو این بود عجب    بر خدا سوگند آن سلطان رب
گر شما هم بر شما امروز را    سیرهائی را که باید سالها
وانچه از پیشین ازین نادیده اند    ور کسی هم پیش ازین نشنیده اند
عرض بنمودند کای معجز نما    سد ذو القرنین را بنما بما
آن سلیمان هوای اقتدار    باد را فرمود روان سوی دیار
کر حسن را هست خواهش در زمان    همچو رعد از باد شد بانگی عیان
بر هوا سیر داشان را چو باد    جان یاران زان کرامت جمله شاد
وان کلید گنج اسرار خفی    گشته بر آن تخت لؤلؤ متکی
آن بساط از پیش آن تخت از عقب    در ره آمد ناگهان کوهی عجیب
بود در آن کوه درخت بس عظیم    برگ و شاخش گشته چون عظم رمیم
باز بر آن تخت باغ ذو الجلال    کرد از یاران یکی عرض سؤال
کاین درخت آیا چه رفته بر سرش    که شده اوراق و گم گشته برش
گفت آن نور درخت اهتدا    خود بپرسید از درخت احوال را
مجتبی پرسید پس از آن درخت    برگ و بارت از چه رو بستند رخت
اینچنین پژمرده کی از بهر چیست    تشنه کام مرده کی از بهر کیست
بر سؤال مجتبی آمد جواب    مرتضی فرمود پس آنرا خطاب
باز پرسیدیم از آن مقتدا    این عجایب کیست از خلق خدا

گفت از حکم خداوند حکیم
من درانجا کرده ام اورا مقیم
بر ظلام لیل و بر نور نهار
آن موکل هست تا روز شمار
همچنان طیار بر بالا شدیم
تا بنزد قوم یاجوج آمدیم
ابر را فرمود تا آمد فرود
زیر کوه پرشکوه ما چو دود
تیره و تار بگذر از روی شام
بود دودش تیره بگرد در شام
یافتیم آن قوم را بر سه گروه
وان زمین از کثرت ایشان ستوه
یک گروهی هست کز بالای شان
هست کز بالا دو ده پهنای شان
یک گروهی عرضشان سبعین ذراع
طولشان صد ذراع اندر ارتفاع
صنف دیگر گوششان چندان عظیم
که یکی بودی لحاف و یک گلیم
باز پرسیدیم از آن پادشاه
حالت آن قوم نامحصور را
گفت آن شاهنشه دنیا و دین
کز نفاذ امر رب العالمین
حاکم اینقوم بی احقف منم
کارفرما بر همه آنها منم
پس بیاد آن حاکم این محکمه
گفت حرفی که نفهمیدیم همه
باد ما را برد سوی کوه قاف
بود چون یاقوت سبز و بس شفاف
گرد عالم حلقه وش گشته محیط
چون جداری گرد این عرض بسیط
بود بر آن کوهسار بو العجب
یک موکل از فرشتهای رب
گفت چون گشتیم در جنبش میان
السلام یا امیر المؤمنین

رسیدن حضرت

هست رخصت عرض مطلب کردنم
گفت حضرت هست مطلب بشنوم
من بگویم یا تو میگویی بگو
گفت یا مولا تو میدانی نکو
گفت خواهی رو بسوی یارت کنی
باز دید آن وفادارت کنی
رخصتت دادم برو پس با سلیم
گفت بسم الله الرحمن الرحیم
رو براه آمد و همچون باد تفت
رو براه آمد و همچون باد رفت
بعد از آن همچون درخت اولی
در ره ما آمد و باز آن ولی
کرد پیدا از آن سئوال آنجواب
تا نماز آن شجر شد فیض یاب
برگ و بار ریخته باز آمدش
مجتنب همراز و دمساز آمدش
گفت ثلث آخر شب شاه دین
آمدی در نزد این زار و حزین
بهر تسبیح و صلواة کردگار
وقت رفتن بود بر اسب سوار
من از این سرسبز و خرم بودمی
سر بگلزار فلک می سودمی
چند روزی بود کز فیض قدوم
بودمی محروم و سوزان در سموم
چون بیایم باز کرد آنشه نماز
شکر لله باز گشتم سرفراز
برگ و بارم باز آمد در برم
باز بر افلاک می ساید سرم
ساعتی ما زیر آن ساکن شدیم
سایلی از باب غرایب آمدیم
عرض کردیم ای امیر المؤمنین
موفق کار سموات و زمین
آن فرشته شد کجا فرمود شاه
دی بکوه ظلمتم افتاد راه

آن فرشته که موکل بد بر آن
خواست رخصت سوی این آمد درون

این زمان بهر تدارک رفت این
عرض کردیم ای امیر المؤمنین

از شما کی بو ملک رخصت مگر
گفت آری حق خلاق بشر

کآسمان را بی ستون افراخته
خاک را بر آب ساکن ساخته

که بدون رخصتم از جا اگر
یک ملک جنبد شود بی بال و پر

از خدا گردد سزاوار غضب
ور نشان کرد دگرش از غضب

هست چون من حالت فرزند من
بعد من این قرة العینم حسن

بعد او باشد حسین جانش چنان
بعد او هم نه نفر اولاد آن

قائم آل نبی مهدی نهم
او که باشد در میان خلق گم

خلق چون او را نبینند از مخلصان
لاجرم غایب بود اندر میان

از ملایک هیچ‌یک را نیست حد
که بدون اذن شان گامی زنند

پس یکی کردیم از آن حضرت سؤال
کای خزینهٔ سر علم ذو الجلال

آن موکل قاف را باشد چه نام
گفت برفائیل آن شاه انام

گفت سلمان گفتم ای سر حکیم
نه که دی در خدمت حضرت بدیم

در کدامین وقت ای معجز نما
کوه ظلمت از شما شد با ضیا

گفت چشم خویش پوشانید باز
چون بپوشیدیم فرمود امر باز

باز چون کردیم دیدیم از یقین
خویش را در خانهٔ سلطان دین



گفت حضرت ما به یک چشمک زدن
آمدیم از قاف در بیت الوطن

هیچ کس زین حال ما آگاه نیست
عقل و فکرت را در اینجا راه نیست

همچنان هستم کنون آنجا مقر
وز شما یا هیچ‌یک را نی خبر

ما همه در بحر حیرت غوطه ور
وز تحیر جمله را خیره نظر

باز چون کردیم ما باری نظر
خویش را دیدیم در ملک دگر

غرق دریای تعجب جان شده
پای تا سر جمله حیرت آمده

حیرت ما دید چون آن مقتدا
ریخت این گوهر ز درج اهتدا

امر ملک کبریائی با من است
اقتدار پادشاهی با من است

گر شما یابید اگر زان آگهی
آگهی یابید اگر از آن رهی

جمله میگویند با نفی دوی
صاحب قدرت توی مولا توی

استماعش اندر آرید احتمال
دیدنش را پس به خواهد بود حال

با وجود اینهمه جاه و جلال
با وجود اینهمه فضل و کمال

که ندارم ثانی خود در وجود
جمله را موجود بنمودم ز جود

در نکاح و اکل و شرب و کرد و خواب
بنده استم ز حق در هر حساب

خلق مرزوق استم از خدا
همچو مخلوقات اما مرتضی

اسم اعظم هست هفتاد و سه حرف
هر یکی بر گوهر ناید ظرف

داشت یک حرف آصف ابن برخیا
کرد حاضر عرش از آن بلقیس را

نزد من بغداد و حرفت از آن    خاصه بگرفتش ز وجه غیب دان
هر که بشناسد مرا او را شناخت    هر که منکر شد مرا با او نساخت
پس بفرمانش سحاب فیض بار    برد ما را سوی باغ چون بهار
گلشنی رشک بهشت آسمان    صورت دو قبر اندر آن عیان
نوجوانی نور آدم در رخش    در میان آن دو قبر استاده خوش
ظاهرا مشغول جنبش در نماز    باطنا جان در خضوع بی نیاز
عرض کردیم ای امیر المؤمنین    ای ز تو بر پا همه ارکان دین
آن جوان که باشد آن دو قبر کیست    در نماز استاده اینجا بهر چیست
گفت این صالح بود صالح اخی    این دو قبر از والدین آن سخی
چشم صالح چون بآن صالح فتاد    پیش آمد سینه‌اش را بوسه داد
عاشقانه گریها آغاز کرد    محرمانه باب شکوه باز کرد
کای ز رویت روز ما را انجلا    انجلای روی ما روی شما
چتو ما را هست شوق بنده کی    بنده کی چتو بود شرمنده کی
بنده کی ما ز شوق روی تست    جو نکه دل را شوق دایم سوی تست
عجز و زاری و نیازی می نمود    باب ناز از بی نیازی می گشود
آن حبیب جان جان عاشقان    مایه امن و امان عاشقان
در تسلای دلش بود از لطف    خوب دلداریش نمودی از لطف

همچنان صالح

همچنان صالح بدی گریان مدام    عرض نمودیم او را کای امام
گریه صالح چه باشد باعثش    شکوه صالح چه باشد باعثش
گفت حضرت از خودش پرسید باز    مجتبی پرسید گفت آن عشقباز
ای بقرب کبریایی مجتبی    مجتبای مرتضی مصطفی
گریه من از فراق مرتضی است    گر بگریم خون ازین محنت بجاست
آمدی هر روز وقت صبحدم    در نماز صبح می بودیم بهم
حال ده روز آمده کان عین ناز    پای نگرفته مرا از دیده باز
چون نظر بر او فتادم رفت تاب    زان سبب گریان شدم همچون سحاب
گفت سلمان این عجب زانکه ما    صبحها استیم در نزد شما
که باینجا آمدی شهسوار    ای ظهور قدرت پروردگار
گفت میخواهید ای یاران ما    که سیمازا نمایم بر شما
جمله گفتیم آری ای شاه جهان    آرزوی جان ما آنست و آن
شد روانه شاه و ما در خدمتش    ملتزم اندر قدوم حضرتش
تا به بستانی که بد رشک جنان    از هوا و آب و انهار روان
روضهٔ چون سلسبیل او را عیون    صدهزاران مرغ دستانش فزون
کس ندیده در جهان مانند اش    در حقیقت آب حیوان زنده‌اش
بر درختان میوه‌های بیشمار    بیشمارش میوه‌ها بر شاخسار

آبها جاری خوش الحان مرغها ۱۱۰ با نوای دلکشی جان فزا
چشم مرغان چمن بر آن حضرت فتاد گرد او گشتند پر گردان و شاد
طوف گردندی بگردش چون حرم مفتخر از آن طواف محترم
درمیان آن بهشت بی نظیر بود از فیروزهٔ عالی سریر
بر فراز آن جوانی می نمود دستها بر سینهٔ خویش خوابیده بود
بود بالای سر و پایین دو مار پاسبانانش نموده اختیار
چشمشان تا بر رخ مولا فتاد در قدمهایش بغلطیدند شاد
عرض نمودیم کای معجز بیان کیست آیا این جوان باشان
گفت حضرت این سلیمان نبی است صاحب آن ملک و آن انگشتریست
پس ز انگشتش برآمد آن جواد وان جوانرا گفت از آن انگشت شاد
گفت برخیز ای سلیمان و کلام گو باذن حضرت محیی العظام
آنکه زنده می نماید از علا استخوان کهنهٔ پوسیده را
آنکه نبود غیر او معبود کس زندهٔ بی مرگ ذات اوست بس
قیم بنیان هستی اوست او کار هستی را درستی اوست او
او که رب آسمانست و زمین رب من دانای من ز اولین
گفت سلطان آن سلیمان خویش رجا خواست دادم بتوحید خدا
خواست از جا همچو بیدار از خواب شد بتوحید خدائی کامیاب

بعد تمجید رسول مستطاب ۱۱۱ کرد بر آن سر سبحانی خطاب
اشهد ان الرسول المصطفی حبذا با الحق من الوهاب العلا
ناسخ جمله ملل شد ملتش هادی کل امم شد دعوتش
غیر دین او همه باطل بود هر که جز این ره رود باطل بود
مشرکین را گرچه مکروه است این گرچه مکروه است این بر مشرکین
تو وصی و جانشین او ستی مهدی آنکه با تو دارد دوستی
رهنمای خلق سوی حق توئی از نما می قیدها مطلق توئی
حق تو و اهل بیت تو سؤال کردم از سلطان ملک لایزال
که مرا از شبهات ای جناب آورد روز حساب اندر حساب
داد بر من آنچه داد از سلطنت که دگر کس را نکرد این موهبت
گر نکردم شفیع خویشتن حب تو و اهل بیت ذوالمنن
اینچنین ملکم نکرد امتنان اینچنین جانم نمی آسود جان
پس نهانی نزد آن حضرت نشست حضرتش تودیع کرد و بازگشت
بازگشت او بر سریر و حال خویش باز ما دست سؤال آورده پیش
عرض نمودیم کای دانای کل ای بگلزار حقایق از تو گل
از ورای کوه قاف آیا شما علم دارید ای شه معجز نما
گفت آن خلاق رب العالمین مبدع آدم شه دنیا و دین

آفریده جای جان در پشت آن * هر یکیشان جای سفاهای نهان
علم من برماورای قاف هست * همچو علم من براین دنیای پست
آنچه در دنیا و ما فیها ستی * جمله نزد علم من پیدا ستی
حافظ بر آسمانها از اقتدار * بعد احمد آن حبیب کردگار
همچنین من بعد من اولاد من * حافظان شرع دین ذو المنن
یک بیک هستند تا روز قیام * هست تا روز قیام این انتظام
من براه آسمانها از زمین * اعلم از فضل رب العالمین
اسم مخزون خدا ما ئیم ما * سر مکنون خدا ما ئیم ما
نامهای نیک اللهیم ما * که از آنها مستجاب آمد دعا
نامهائی که بعرش و کرسی است * نامهای ماست که بر کرسی نبشت
قاسم جنات و نیرانیم ما * بر ملایک حکم میرانیم ما
جمله تسبیحات و تقدیسات را * جمله تکبیرات و تهلیلات را
ما معلم بر ملایک آمدیم * ما بعالم جاودان و سرمدیم
چونکه آدم از غوی در حوبه شد * نام ما او را شفیع توبه شد
آسمانها راست زان اسما مدار * هم زمین گردیده زانها برقرار
باد و رعد و برق را از نام ما * هم تحرک هم خشوع و هم ضیا
نام ما بر جبهه اسرافیل داشت * رایت تسبیح حق زان برفراشت

چون کلام

چون کلام با نظام آن امام * در مراتب شد قرین اختتام
گفت جمله چشمها برهم نهید * چونکه بنهادیم گفتا واکنید
وانموده خویش را دیدیم باز * در یکی شهری بسی با برگ و ساز
مشتمل بر قصرها بازارها * سر بسر معموره در عین علا
مردمانش بس قوی هیکل چو کوه * کوهشان در پیش بالا بی شکوه
قامت هر یک یکی نخل بلند * گردن بیرپاشان در کمند
آن هلاک هر گروه برفد * گفت هستند این بقیه قوم عاد
کز جهالت بستشان گردن ببند * بر ضلال و کفر باقی مانده اند
بر خدا ایمان ندارند از عناد * بر قیامتشان نباشد اعتقاد
شهری از مشرق زمین این شهر بود * منها بر شاه اقلیم وجود
بیخشان برکنده در انتقام * تا کنم حجت باو در دم تمام
پس بوحدانیت ذات خدا * بر رسالت از نبی مصطفی
بر ولایت از علی مرتضی * خواندشان بسیار ننمودند ابا
چونکه کفر شد رسم و راه دین * حمله ور گردید بر آنها ز کین
کشت بسیاری از آن قوم عنود * آنچنانکه خوف بر ما رو نمود
خوف ما چون دید آن آرام جان * دست خود مالید خوش بر سینه مان
خوف ما زایل و شد و بار دگر * خواندشان بر بندگی داد گر

بازنمودند ابا از گمرهی — باز آمد حمله ور شاه ولی
برق خاطف در میانشان در فتاد — شعلهٔ نیران بکوه و در فتاد
بر زبان میراند آن معجز بیان — کلمهٔ چند از غرایب در نهان
ما نفهمیدیم آن کلمات را — لیک میدیدیم آن آیات را
گرزهای آن هژبر کردگار — بود آن برق و صواعق آشکار
از صدای هولناک جانگزای — گشت ظاهر وحشت روز جزای
شد چنان هولی که ما را شد یقین — کآسمانها خورد بر فرق زمین
خورد برهم سربسر کوه و کمر — ریخت یکسر کوه و در بر یکدگر
تا از ایشان یکنفر باقی نماند — گرد هستی‌شان ز عالم بر فشاند
چونکه فارغ گشت حضرت از جدال — جمله نمودیم از خشیت سؤال
که نباشد طاقت ما بیش ازین — در شهود معجزات شاه دین
لطف کن ما را بموطن باز بر — از کرم ما را ببخشکن باز بر
باز بر آن ابر ما را بر نشاند — وز کلام چند گوهر بر فشاند
باد ما را بر هوا سیار کرد — در هوای اعتلا طیار کرد
تا بجائی کاین زمین چون درهمی — مینمودی در نظر ما را همی
لمحهٔ بگذشت نازل آمدیم — در مکانی که از آنجا بر شدیم
خویش را در منزل شه یافتیم — بر بسی اسرار آگه یافتیم

چونکه

چونکه بنشستیم شد بانگ اذان — بهر نماز ظهر اندر آن مکان
بر بساط دهر بودی زرفشان — پنجهٔ خورشید چون عدل شهان
که از آن منزل بساط آراستیم — وانهمه بزم نشاط آراستیم
جملگی تا وقت ظهر آمد تمام — از ظهور معجزات آن امام
وان شهنشاه بساط معجبات — بر رخ ما دید ما را و بدهات
زان عجایب زان غرایب در شگفت — غنچهٔ لعلش لبان گل شکفت
که بحق آن خداوند قدیر — او که بر جانها بجز ملکش امیر
که اگر خواهم بیک چشمک زدن — از عنایات خدای ذوالمنن
جمله را در آسمانها و زمین — سیر بنمایم توانایم بدین
این توانائی توانائی خداست — از فیوضات جناب مصطفی است
لیک اکثر مردمان زین غافل اند — در جهالت مانده اند و جاهل اند
گفت سلمان لعنة الله علی — من غصب حقک ومن اعرض لکا
ضاعف الله علیه بالعذاب — خالدا مادام الی یوم الحساب

یا علی ای رب اطهار مکین
ای بساطهای ز تو عرش برین

عرش اعظم را از نام تو قرار — اسم اعظم تو نهان و آشکار
هر که خواندت از زبان انکار — نخلهٔ باغ دلش آورد بار

۱۱۰

هر که بصورت ندای یا علی / کرد عونت هم و غمش منجلی

یا علی یا علی یا علی / یا علی رو کرده بر دل مشکلی

یا علی یا علی یا علی / صیقلی کن این دلم را صیقلی

یا علی حلال مشکلها توئی / یا علی فتاح این دلها توئی

یا علی کن از کرم حل مشکلم / از حضورت بخش نوری بر دلم

گر شود نورت بدل مصباح ما / میشود مصباح ما فتاح ما

یا علی گفت آن نبی مقبلی / شهر علمم باب او باشد علی

گر نبخشی روشنی اندر دلم / کی شود از کلّ است حاصلم

حاصلی جز حب تو بی حاصلی است / حب تو نور بهر جا که دلی است

گر نباشد دل چه کار آید حیات / چه صلوة و چه صیام و چه زکوة

روزه و حج و جهاد من توئی / ای خدا دورم کن از شرک دوئی

بی حضورت کی نماز آید بکار / بی حضورت کی جهاد آید بکار

بی حضورت گر کسی جان را دهد / جان خود هم بفدا ایشان را دهد

از حضورت قلبها چون نخل طور / کلمهٔ انی انا الله در ظهور

چون حضورت یافت دره استوا / ان الرحمن علی العرش استوا

هر دلی که با حضورت یافت خو / کل شیء هالک الا وجهه

وجه تو آینهٔ ذات حق است / هر که با وجه حق است او مطلق است

گفت پیغمبر

۱۱۱

گفت پیغمبر ز قول جبرئیل
گفت یکتا یاب این ترحیب

گفت اسرار قیاب حق فرموده است / شاه مردان وجه از من بوده است

آنچنان وجهی که هر کس کرد رو / می نگردانیم وجه از وجه او

حجت من در سموات و زمین / هر که باشد از شقی و متقین

هیچ عامل را عملی نبود قبول / او نکرد دوستی شاه فحول

هر که احمد را رسول من شناخت / یا علی نرد ولایت را باخت

دست مبسوطم بکفا حق علی است / از برای عارفان مطلب جلی است

نعمة الله است آن دست خدا / مر محبین را دهد نعمت خدا

با نی امروز مجنون گشته است
بر جمال نقطه مفتون گشته است

گوش کن بر نغمهای او دمی / تا شوی فارغ ز هر زیر و بمی

گشته او فارغ ز مکر و ظلم و کید / رسته ایندم از لباس زرق و شید

رفته او از قید این دنیای دون / گشته او همصحبت اهل جنون

در جنون خود را مکمل ساخته / خانهها از همه برداخته

در جنون خود ز خود گم گشته است / در دلش تخم فنون کشته است

گر جنون بینی مکن عیبش در این / کس نگیرد بر مجانین خشم و کین

چونکه او زاهد جنونست در سخن * فهم در گفتار آن دیوانه کن
تو مکن در گفت او بسیار عیب * زانکه او دلقو جنونم از شر غیب
کشته پنهان او دلقو عقل اسیح * کز بلا عقلست بادی در مسیح
هر که واله گشت از خود گشت نی * جسم او آب اندر گشت طی
عقل سایه حق بود حق آفتاب * سایه را با آفتاب حق چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی * گم شود از مرد وصف مردمی
هرچه گوید آن پری گفته بود * زین سری کز زان سری گفته بود
چون پری را این دم و قانون بود * کردگار آن پری خود چون بود
اوی او رفته پری خود او شده * ترک بی الهام تازی گو شده
چون بخود آید نداند یک لغت * چون پری را هست این ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی * از پری کی باشدش آخر کمی
شیرگیر از شیر کی ز رسد بگو * شرح راه از گور که رسد بگو
شیرگیر از خون نره شیر خورد * تو بگویی او نکرد آن باده کرد
در سخن پردازد از راز کهن * تو بگویی باده گفتست آن سخن
باده را چون بود این شر و شور * نور حق را نیست آن فرهنگ و زور
که ترا از تو به کل خالی کند * تو شوی پست او سخن عالی کند
کرده طی او عالم نفی الصفات * برده پی بر رتبهٔ توحید ذات

گوید او با نغمهای سر ذات * مات گشتم مات گشتم مات مات
چون یکی خویشتن در باختم * من وصال حضرت جان با فهم
حضرت جان پیش جانانم ببرد * عرض عالم پیش جانان بر شمرد
ناگه از جانان ندائی در رسید * بگذر از جان تا که در یابی امید
گر بخواهی از سر ما آگهی * می نباید کرد با جان همرهی
جان را در ره گذار و خوش گذر * جان را بر قرب ما نبود گذر
قرب اگر خواهی تو راه نقطه گیر * ورنه چون نامحرمان در بعد بر
گر ندانی تو راه نقطه را * گوش شنوا ز مولوی این نکته را
چون گذشت احمد ز سدره مرصدش * وز مقام جبرئیل و از حدش
گفت او را گر بهم آیی مایست * گفت رو زین پس مرا دستور نیست
گفت او را این بپر اندر بیم * گفت رو رو من حریف تو نیم
باز گفت او را بیا سوی کنوز * من باوج خود نرفتستم هنوز
گفت بیرون زین حد خوش فرخ * گر زنم پری بسوزد پر من
چون گذشتم من ز جان خویشتن * جستمش اندر بر نقطه وطن
این وطن مصر و عراق و شام نیست * این وطن شهریست کاو را نام نیست
این وطن نه شرق و نه غرب است * این وطن مجموعه لاریب است
در فراق یار جان در باختم * تا وصال غیبتش در یافتم

هر جفا از آن یار آید مرهم است | که همه عالم در آنجا که کم است
هر چه آید بر سرم احسان اوست | جان من در قبضهٔ فرمان اوست
در شریعت خاک راه دوستم | در حقیقت جان برای اوستم
در طریقت خویش را کم یافتم | چون فدای خویش را بشناختم
یک قدم بردار تا دیدار بین | همنشین یار باش و یار بین
هر که با یار همنشینی کرده است | گوی مردی او ز میدان برده است
مرد میخواهم که این حالش بود | کفر و دین اینجای پامالش بود
دوست را خواهد نخواهد هیچ چیز | این بود اهل حقیقت را تمیز
بینش اهل یقین اینجا خداست | قول لا فرق بر این معنی گواست
هر که واقف شد بر اسرار دلم | او بود در دید معنی کاملم
دیدهٔ اسرار اگر نبود ترا | یک دمی با این دمم شو آشنا
دم نگه دار و ز دم آگاه باش | واندر آن دم واقف الله باش
غیر این دم نیست در عالم دمی | گر ترا این دم بود خوش همدمی
جمله دمها از دم دلدار ماست | تو نمیدانی که این دم از کجاست
دم شد این دم تا دم از جانان زدم | طالب این اسرار را پنهان زدم
گر تو از سر دمم واقف شوی | هر چه داری بیغرض بخشی بگوی
واقف اسرار شو ای مرد پاک | بخش از آن روزی که آیی زیر خاک



باده من هر کسی کی گرفت خو | وز می اسرار پر کرد او سبو
باده من هر کسی در خلوت است | بر سرش باران فیض رحمت است
باده من همنشین و یار شو | همچو موسی جوشش اسرار شو
چون دم من باده یار آشناست | کی توان گفتن که یار از ما جداست
در درون بنگر یقین بیرون منم | در حقیقت گردش گردون منم
چونکه ما کردیم با دلدار سیر | هیچ جا که ماند بد سنیم غیر
غیر را در این جهان نشناختیم | لاجرم اینجای خود را باختیم
ما بیار خویش گشته همنفس | قافله بانگی شنیده از جرس
ما بیار خویشتن گفتیم راز | گو شریعت گو طریقت گو مجاز
یار ما را کرد بد نام جهان | ما همه پیدا و لیکن آن نهان
کام ما از یار حاصل گشته است | قطره با دریا خوش پیوسته است
قطرهٔ ما واصل دریای اوست | جو شد چون واصل دریا بجوست
هر که ما را او نداند کافر است | همچو بوجهل لعین او جاهل است
راه نقطه چونکه من بشناختم | جان براه احمدی خوش در باختم
راز سر لو کشف دانسته ام | خویش را بر سر نقطه بسته ام
گشت نقطه مرتضی جان جهان | در لسان غیب من گشته عیان
گشت نقطه آنکه حق را مظهر است | هر چه گویم مدح او بالاتر است

گبت نقطه شهسوار لو کنف / آنکه با پهلوی احمد را بکنف

گبت نقطه آن شه دلدل سوار / لا فتی در شان او با ذوالفقار

گبت نقطه قاضی انس و پری / گبت آنکه کنده از خیبر دری

گبت نقطه آنکه او با جان شاد / روی در محراب جان خود بداد

گبت نقطه بر سر این سالکان / می سراید این غزل فاش و نهان

گبت نقطه آنکه شاه اولیاست / آنکه نورش مشتق از نور خداست

ایکه داری دیدهٔ روشن ببین / جسم و جانش جسم و جان مصطفی است

از نوای مدحتش عشاق را / بی مخالف راست صد گونه نواست

فی تعالوا از حقش آمد خطاب / وز رسول الله علی با بهاست

رهنمای اولین و آخرین / آنکه دایم با خدای کبریاست

هر که همرهش بود در راه دین / بی تکلف از گروه اشقیاست

از ضیاء آفتاب روی او / آفتاب و ماه را نور و ضیاست

تا ببوسد نعل گرد دلدلش / هفت چرخ نیلگون پشتش دوتاست

از صفاتش اولیا حیران شده / ذات پاکش فیض بخش اصفیاست

اوست سلطان حقیقت زین سبب / بر در قدرش همه شاهان گداست

بر شریعت عالمان را او دلیل / در طریقت عارفان را پیشواست

محرم اسرار حق ذوالجلال / نام پاکش مرتضای اولیاست

بعد از او باشد حسن مهر و امام / آنکه در بحر علم حق آیت است

بعد از او دیگر امام مومنان / افضل و اکمل شهید کربلاست

من مطیع عابدینم از یقین / باقرم در ره امام و مقتداست

مقتدای مومنان متقی / جعفر صادق امام با وفاست

موسی کاظم شه عالی نسب / آنکه فرزندش علی موسی الرضاست

چشم جانم روشن از مهر تقی است / آنکه مهرش بود دلها را دواست

مر نقی را دان امام پاک دین / والی حق رهنمای اولیاست

روز و شب دارم هوای عسکری / در دلم مهر ولی با ولاست

آن محمد مهدی صاحب زمان / حبذا جانی که با وی آشناست

التجا دارد بدیشان شمس دین / آنکه مولا را بمعنی رهنماست

مطلع دیگر سراید نقطه باز / گوش شنو کو همچو در بابهاست

شاه ما شاهیست نامش مرتضی است / در دو عالم شاه ما شیر خداست

غیر او شاه دگر را شه مدان / غیر او با هر که می نازی خطاست

چند میگویی ز شاهان مجاز / گر بدانی شاه شاهان شاه ماست

وصف آن سلطان نگنجد در جهان / شاه مردان در بحر کبریاست

مصطفی را غیر او همدم مدان / در حقیقت راز دار مصطفاست

دو چراغند هر دو ایشان یک تن اند / نور ایشان نور خلاق السماست

گر تو بشناسی نبی را با ولی  آفرین بادا که جانت آشناست
گنج حق در سینهٔ آن شاه بود  گر در علمش همی خوانی رواست
شمس تبریزی تو هم دانسته  دین ما ایمان ما با مرتضی است
گر ترا شکی بدل باقی بود  گوش شو تا بر تو حق روشن شود
گوش کن از قول شه بغداد دین  تا بنور روشن شود سرای این
گوش کن تا مرتضی گوید ترا  سر نقطه ای فقیر بینوا
گر نبودی بینوا ای بینوا  بر تو روشن گشته بجان ماجرا
گفت بر این رتبه هر کس پی نبرد  گر برد او همچو بی دینان برد
گر ترا دینا ضرورست ای پسر  گوش شو تا نقطه دانی سربسر

در شارق آمد از سوالات دین
گفت طارق را امیر المومنین

گفت طارق آنکه بود ابن شهاب  بود او در رفعت شه کامیاب
آن امامی که رخ حق با رونق است  کلمهٔ حق وجه حق نور حق است
آن حجاب الله آمد طارقا  آیة الله است بی چون و چرا
آن بود مختار حق در ماشاء  طاعتش بر واجب آمد خلق را
بر خلایق جمله حق کرده ولی  اوست در ارض و سما نور جلی
حق گرفته عهد او از بندگان  شکر او کافر آمد بی گمان

هرچه او

هرچه او خواهد خدا خواهد چنان  چون اراده حق بود در اعیان
اوست صدق و عدل جزای ذوفهم  حرز بازوش شده تیغ کلم
یک عمود از نور خلاق جهان  هست پیشش از زمین تا آسمان
جمله اعمال خلایق در عمود  می ببینند آشکارا ای ودود
هست در وی جملهٔ علم الضمیر  غیب را واقف ز قطمیر و نقیر
مطلع از علم ربانیست او  مقتدر در ملک سبحانیست او
مشرق و مغرب به پیش او عیان  نیست مخفی بروی علم آسمان
سید او جمله مرغان را زبان  چونکه خواهد بر ولایت ترجمان
اوست مختار خدا در وحی او  برگزیده او بود در غیب هو
اوست تایید خدا در گفتنش  اوست تلقین خدا در حکمتش
قلب او باشد خزینت را اسقام  هست سلطانی مر او را بر دوام
امر و حاکم بقول حق بود  از جمیع قیدها مطلق بود
این امامت ارث گشته ز انبیا  این امامت گشته شان اصفیا
این امام آمد خلیفه بر رسول  پس بود این عصمة الصاحب قبول
این ولایت دین هدایت طارقا  هست سلطانی حق بر ما سوا
از امامت پیشوای اسلام دین  رنج میزانست و عز مؤمنین
مذنبین را مر شفاعت او بود  مر محبین را نجات از وی شود

۱۱۰

راس اسلام و کمال ایمان هم اوست    معرف بر قدر و بر احکام هم اوست
این حلال و این حرام از وی عیان    یافته این رتبه از رب جهان
هر کسی را نیست این رتبه نصیب    جز کسی کو گشته مختار حبیب
او مقدم بر همه او حاکم است    هر چه توصیفش نمایم او کم است
پس ولایت آمده حفظ الثغور    با ولایت است تدبیر امور
او کند تعدیل ایام و شهور    پس بود او این جهان را شمس و نور
درک نکند وهمها و دیده ها    در نبی خوان قول خلاق السما
لله العزة بگفته هم رسول    مؤمنان را بعد ای صاحب قبول
گفت مؤمن آن علی و آل او    آل او اولاد فرخ فال او
پس بود مخصوص این عزة رسول    پس علی و آل ای صاحب قبول
آن نبی و آل لا یفترقان    طارقا تا دامن آخر زمان
او رئیس دایرهٔ امکان بود    این نه پنهان پیش ذو ایقان بود
او لبا قطب سماء هر وجود    او شرف هر است را ای ذو ودود
مهر و مه را ضوء و نور از وی بود    جمله تاریک از وی روشن شود
اصل عزت و مجد آمد آن امام    مبدء و معنا و مبنای همام
پس امام آن شمع و تاج آمده    آن سبیل حق و منهاج آمده
آن غدیر مغدق آن ماء ثجاج    بدر مشرق آمده بحر عجاج

منهج

۱۱۰

منهج واضح سحاب هاطل است    غیث هاطل او و بدر کامل است
او دلیل فاصل و سیع الظلیل    او بود بر حق را النعم الجلیل
آن ولی بحر الذی لا ینزف    آن ولی شرف الذی لا یوصف
آن ولی عین غزیره آمده    آن ولی روضهٔ مطیره آمده
او شکوفهٔ باغ خضرا ان یقین    او بود بعد بهیج ای مستکین
نور لایح او و طلب فایح اوست    صالح الاعمال راه واضح اوست
چون طبیب کاو رفیق آمد ترا    چون پدر کو مشفق آمد ترا
در هلاکت مفزع خلق آمده    آثر و ناجی رها کم او شده
بشره کان را او ابر آمد امیر    بر حقایق او امیر است و وزیر
آمده او حجة الله بر عباد    محجة الله در زمین و در بلاد
او بود پاک و مطهر از ذنوب    غیب را دانا مبرا از عیوب
ظاهرش امر است کاو لا یملک است    باطنش غیب است کاو لا یدرک است
طارقا او واحد آمد دهر را    آن خلیفهٔ حق و امر و نهی را
یافت نبود مثل او ای طارقا    لا یقوم له بدیل ای فتا
گفت به هر معرفت اوراش آن    شان ما را گفت آرد در بیان
هست ممکن دیده را تاب و توان    تا به بیند او کرا مانش عیان
او برون از وهمها و از گمان    منزل ما درک گردن کی توان

حارت الالباب حیاد العقول … مضطرب شد فهمها فیما اقول
هر بزرگی گشته کوچک پیش وی … علم عالم قاصر است از درک وی
شاعران در مدح وی لال آمدند … مادحان چون پیش تمثال آمدند
عاجز و لضع زمین و آسمان … ادبا را وصف کردن کی توان
نیست ممکن درک او تعریف او … فهم او تملیک او توصیف او
شان آنکس کاو است نقطه کاینات … سر امکان است و قطب دایرات
او شعاع آیه جلال کبریا … او شرف بر این زمین و این سما
برتر است آل محمد را مقام … وصف واصف لغو نعت فی السلام
لا تقس فیهم ابا طارق احد … اسمع عنی ما لهم کفوا احد
نور اول کلمه علیا ستند … کلمه علیا تسمیه بعضی ستند
هست آن وحدانیه کبری جنان … روی گرداند ز جمله غافلان
آن حجاب اعظم اعلا بود … که تواند از وی اخباری دهد
که تواند گفتگو از وی کند … نیست مخبر کس زوی مخبر شود
هر کسی را وصف علم باطن است … این ز خبر آل احمد ممکن است
کذب گفته دور افتاده ز راه … که او گوساله را بر خود اله
او بود از مذهب شیطان لعین … آشکار است این به بغض منافقین
این نباشد جز ره بغض و عناد … بر نبی و آل او ای ذو رشاد



چونکه شیطان داده زینت پیش وی … آن علمها پیش بدان ای نیک پی
کرده او را منقطع از یاد او … گر نباشد او چنین ای نیک خو
کیف اختاروا اماما جاهلا … عابد الاصنام حب الوثنا
آن ولی باید ز جمله عالمان … که نکرد و جهل پیرامون آن
در شجاعت همچو شیر هیجا بود … همچو کوه سخت و پا برجا بود
بالامام الحق لا یعلو احسب … هو زکی لا یدانیه نسب
از بلندی قریش پس او بود … او شرف دارد و زهاشم تا ابد
او بقیه ز آل ابراهیم خوان … راه او از منهج تکریم دان
نفس او هست از رسول و از ولی … قول او هست از خداوند علی
پس شرف دارد همه اشراف را … فرعی از عبد المناف او ای فتا
بر سیاسه عالم آمد او یقین … علم او از فیض رب العالمین
اوست قایم بر ریاسات امین … فرض باشد طاعتش تا یوم دین
قلب او مخزونه سر اله … خازن سر است او بی اشتباه
اوست معصوم موفق داعیا … خوف و جهل او را نمی باشد روا
ترک کن طارق پس آنکس را که او … از هوای خویش گشته کام جو
گشت گمره آنکه تابع بر هوا … گشته و برگشته از راه هدا
جسم خود بگذار طارق بین مبین … آن امامی که بود مولای دین

آن ملک باشد ولی همچون بشر
او بود اسرار الهی ای فتا
اوست بیشک طارقا نور جلی
طارقا بس اوست فلک الذوات
هست او عالم بغیبهای پاکدین
هست مخصوص او ز خیر المرسلین
جمله این اوصاف بر آل نبی
معدن التقریب باشند آل او
خاص رب جلیل اند آنهمه
هم صفات الله هم آیات حق
آن نبوة را شجر آمد بدان
منتهی کوی ولایت را سزاست
نور الله جنب الله آمدند
حکمة حقرا بود مفتاح او
چشمهٔ نعمت سبب بر حق اند
هست منهاج قویم ذکر حکیم
اهل تشریفست تقدیم اوست اینت

آن حبیبان سعادت در نگر
روح قدسی و مقامات علا
طارقای شبهه او ستر خفی
زاید الحسنات الهی الصفات
گنج مخصوص او ز رب العالمین
آن رسول هاشمی صدق امین
هیچکس نبود شریک ای متقی
معدن التادیب هم ای نیک خو
مهبط روح الامین بی دمدمه
صفوة حق ستر حق کلمات حق
آن فتوة را هست معدن ای جوان
محکم از خوانی رسالت را رواست
از ازل آنها ودیعهٔ حق شدند
رحمة حقرا بود مصباح او
سلسبیل و هم نزار وی حق اند
او بود بی دغدغه نور قدیم
اهل تفضیل اوست تعظیم اوست اینت

هم امینان رؤف اند و رحیم
بعض از بعض نمایان ای حلیم
آن سنام اعظم آمد ای فتا
هر که خواهد راه حق پیدا کند
کهف این قطب شه دنیا و دین
هر کرا بینی متابع مر مرا
خلق کرده حق ز نور عظمتش
هست آنها سر مخزون ای آگه
امرهن الکاف والنون آمدند
اوست محرم بر خدا آمیخواند او
کان علم الله ذنبا فی علمهم
کان عز الله و لبا فی عزهم
همچو ریکی در بیابانی بدان
این سموات زمین در پیش وی
ظاهرش از باطن او وا اندش
رطب و یابس هرچه در این عالم است
جمله حق بنموده ختم المرسلین

هم امینان علی اند و عظیم
حقرا میدان سمیع و هم علیم
آن طریق اقوم آمد طارقا
باید او بر راه ایشان ره رود
آن رسول هاشمی صدق و امین
همچو جان او را مبین از من جدا
کرده والی حق با مر ملکتش
اولیای قرب در درگاه شاه
بلکه اصل کاف و النون آمدند
که از حق زامر حق میداند او
کان سر الله وصیا فی سرهم
همچو بحر و قطرهٔ ای ذو فهم
علم آنها با علوم دیگران
چون کف و نقش میان ای نیک پی
بر آورد از فاجر او خواندش
پیش او روشن چه پیش چه کم است
علمهای اولین و آخرین

١١٠

وارث سرّ معنوست از نبی … اولیای آن نبی مقبلی
هرکه انکار این مراتب میکند … لعن حق بر خویش واجب میکند
کی کند واجب خداوند جهان … طاعت آن شخص را بر بنده کان
که از و محجوب ملکوت سما … هست از معنی زبین او در عما
کلمهٔ زال نبی دان تو یقین … منصرف کرده بسبعین ای امین
جملهٔ ابنهاست در ذکر حکیم … در کلام حضرت ربّ قویم
آنی که ذکر گشته وجه و عین … هم ید و هم جنب دان ای ذو یقین
که مراد حق از و باشد ولی … اوست حق را جنب و هم وجه العلی
یعنی حق الله و عین الله اوست … علم الله هم ید الله او دست
اولیا را ظاهر آمد بی شبه … باطن اوصاف حق ظاهره
باطن آن اولیای ظاهره … ظاهر آمد بر صفات باطنه
اولیا پس ظاهر و باطن بود … باطن و ظاهر زوی باهر شود
گفت پیغمبر علی را کای علی … هست حق را عین و دینی منجلی
گوش کن برمن توای نور علی … راست گویم انت منها یا علی
پس بود آن اولیا جنب العلی … اوصیای حق بدان وجه الرضی
اولیا بی شبهه آن منهج روی … اولیا را خوان صراط مستوی
اولیا باشد وسیله بر خدا … اولیا هم وصله بر عفو و رضا

سرّ

١١٠

سرّ واحد هم احد دان اولیا … از قیاس خلق آنها کن جدا
خاصة الله خالصه حق آمدند … سرّ ربّان کلمهٔ مطلق شدند
باب ایمانند و هم کعبه بدان … حجة الله محجة الله هم بخوان
اولیای حق اعلام الهدی … رایت حق فضل حق بی منتها
اولیا حق الیقین عین الیقین … عصمت حق هم صراط مستبین
غایت آمد اولیا مبدأ وجود … قدرة الله اند هم خشیه و دود
اولیا آمد بدان امّ الکتاب … خاتمهٔ آنها و هم فصل الخطاب
خازنان وحی باشند حافظه … ذکر را هم ترجمه باسم آمنه
معدن تنزیل باشند اولیا … هم نهایت دان تو آنها ای فتا
ربّنا صلّ و سلّم با النبی … بعده السبطین و زهرا و العلی

ساقیا زان بادهٔ اکسیر قلب
جرعهٔ تا کهدم اکسیر قلب

ساقیا زان آب کو گردی مزاج … قلب ما را ساز کو کردی مزاج
تا شود از گرمی دمهای عشق … آتش افروزنده های دریای عشق
ساقیا یکجرعه زان جام مراد … تا دهی شیرین کنم کام مراد
ساقیا زان بادهٔ چون سلسبیل … تر کنم کامی که جان سازم سبیل
ساقیا زان آب روح افزا بده … آن روان جسم غم فرسا بده

ساقیا آن بادهٔ حمرا کجاست  آن علاج زردی سودا کجاست
ساقیا از بادهٔ جم چشان  یک نظر کن بی خبر جان روان
ساقیا زان ناب عشقم جام ده  حیرت و غیرت بگیر آرام ده
زان سبهم جام پیاپی میدهی  گر پیاپی جام از آن می میدهی
مستفلان شهوتم طی میکنی  فارغم از حشمت کی میکنی
یا علی ساقی سرمستان توئی  شاه حق در ساغر مستان توئی
یا علی از راح جنت جام ده  این دل سرگشته را آرام ده
یا علی بی جنت آرامی کجاست  گر بهشت عدن و گر حورش علاست
دیدهٔ بی نور رویت کور به  هر دلی بی حب تو در گور به
کور با یادت همه نازد نعیم  خلد بی رویت همه درد الیم

بازنی قانون وحدت ساز کرد
صفحهٔ عشق و محبت باز کرد

صور اسرار جلی را دارد عیان  نقطه از عشق چون سازد بیان
جز محبت کو بداد جمله هبا  هست احببت دلیل مدعا
چونکه آمد باعث ایجاد او  یاد جمله عالم آمد یاد او
معنی مطلق نمودش صورتی  جنبشی داد و نمودش صورتی
صورتی چون کرد از وی آشکار  نقطه اش خواند و نمودش مدار

از حروفش



هر زمانش جنبشی دیگر فزود  از حروفش کسوتی در بر نمود
حرفها را بسته ترتیب کرد  صورت الفاظ از آن ترکیب کرد
پس نهی هر لفظ هزاران دام و قید  گستریدی تا معنی کرد صید
آفرین ای شاهباز دشت شاه  کامدت در دست دشت صیدگاه
چون تو شهبازی و صیادی کجاست  چون تو لا قیدی و آزادی کجاست
طایر معنی که آن صید تو است  پای بست حلقهٔ قید تو است
جنس مجرد آمد اندر احاطهٔ خویش  هم مجرد آیدش صیاد بیش
گر نه از بال تجرد داده اند  از تجرد صید تو بنهاده اند
شهپر تجرید بکشا صید کن  عالمی را همچو خود لا قید کن
صید چه بود آن معانی شگرف  جلوه پیرا در لباس صوت و حرف
صوت و حرفی گرچه اندر کار نیست  لیک آنهم خالی از اسرار نیست
اهل صورت چون ز معنی غافلند  پای بصورت بسته از جان مایلند
قید صورت تا نباشد در میان  معنی مطلق نگردد شان عیان
شاهد معنی باظهار صور  در لباس حرف آید جلوه گر
گر نه حرف و صوتی اندر کار بود  صد هزاران معنی و اسرار بود
حرف بس تنگ است معنی بیکران  داد آن از حرف دادن کی توان
حرف باشد ذره معنی آفتاب  ذره پیش آفتابش نیست تاب

۱۱۰

حرف باشد قطره معنی قلزم است … قطره با پیدائی قلزم کم است

قلزم معنیست بیحد و کران … بیکران را کی توان داد ان نشان

بحر معنی را کرانی کس ندید … خبر نام از آن نشانی کس ندید

قطره کاندر بحر ناپیدا رسی … لیکنش کیفیت از دریا بسی

قطره گر نوش از دریا کنی … طعم و خاصیت از دریا کنی

طعم و خاصیت چو دانستی بدان … جمله یک آبست بی حد و کران

مطلب از دریا ترا چون هست آب … قطره هم آبست از آن رخ برمتاب

قطره از بحر معنی نوش کن … این سخن را همچو دُر در گوش کن

این سخن یکقطره زان دریاستی … این سخن خود قلزم معناستی

این سخن خود یار میگوید که من … من که باشم تا که خود گویم سخن

گر تو لا حول و لا را خوانده … اندرین معنی چرا در مانده

حول و قوت چون همه از یار شد … لاجرم از یار این گفتار شد

این نه اسناد حلول است ای فضول … وحدتست فرق بگذر از حلول

محو یارم من حلولی نیستم … چون تو مملو از فضولی نیستم

گفت یارم هر که او یار من است … عاشق زار رهای افگار من است

منهم او را عاشقم لیک از جفاش … خون بریزم خونش باهم خونبهاش

من چو جان در باختم در عشق دوست … نیستم جز دوست اندر مغز و پوست

هرچه

۱۱۰

هرچه گویم دوست میگوید نه من … دوست شو این دوست جز گوید سخن

گرچه پردشنست از صد و جان … لیک کم بشنفته بشنو ز جان

این مثال از اسرار اعلی میرسد … بیت مشمارش ز بالا میرسد

این بجو توقیع سلطان ودود … کامده از غیب در ملک شهود

آنچه مسطور است در لوح و قلم … هست روشن در سواد این رقم

این رقم سردفتر هر دفتریست … منشی دیوان غیبش و قربتست

دفتر عشاق جان بازست این … هر سخن گنجینه رازست این

زیر هر حرفی که در این دفترست … صد هزاران گنج معنی مضمرست

زانکه هر حرفش از ام الکتاب … دفتری باشد سراسر انتخاب

سطرهایش کامده سوی نعیم … شاهراهی چون صراط المستقیم

هر یکی باشد بصد نور و ضیا … بر سپهر عدل خط استوا

اهل وحدت راست در دید نظر … نقطه توحید زین خط جلوه گر

دفتر عشقست این بازیچه نیست … نقش کونین از سواد نقطه ایست

نقطهای کز خط این دفترست … هر یکی نقش جهان دیگرست

بس جهانها هست بیرون زین جهان … جمله از یکنقطه پیدا و نهان

چیست نقطه آنکه باشد فرض عین … حب او بر جمله خلق خافقین

حب او حب خداوند کریم … بغض او بغض شهنشاه عظیم

۱۱۰

ای محبت را بجان جویا شده

از پی محبوب جان پویا شده

توسن هستی خود ناکرده پی   زرست این ره نکرده هیچ طی

سر فگن پای اندر راه نه   بی سر و پا سر در این درگاه نه

رهروانی کز ره آگاه آمدند   بی سر و پا اندرین راه آمدند

قطع این ره کار سربازان بود   هر که قطعش کرد سرباز آن بود

رو برون کن از سرت سودای سر   سر بر این راه بی غوغای سر

چون ز سر سودای سر گشت برون   شور سربازیت در ره شد فزون

چار وادی در محبت بر بکار   زانکه القاب و حروفش هست چار

گرچه القاب محبت بی حد است   هر محب را زان هزارش مقصد است

لیک راس جمله خود چار آمده   پایه مسند که بار آمده

پادشاه حسن را از مملکت   جز محبت نیست تخت سلطنت

تا نباشد چار پایه زیر تخت   کی به بالایش توان بکشد رخت

جنس محبت تخت شاه آمد نخست   چار پایه شد ز القابش درست

وان بر عشاق بی برگ و نوا   حب و ود است و دگر عشق و هوا

هر یکی زاینها هزاران وادیست   هر قدمشان ماتمی و شادیست

ماتمش چه بود سر افکندن براه   شادیش قرب و قبول پادشاه

ور سر

۱۱۰

در دم آخر ز بی خود گفته   این زمان در بستر لد خفته

کاروان رفت و بمقصد در رسید   تو چنان در خواب و مقصد ناپدید

خفته کی دیدی بمقصد پی برد   حق باید ملک حق را پی برد

آخر ای خفته دمی بیدار شو   تا کی غفلت دمی هشیار شو

چاره خیز و بکار خویش کن   ورنه حالی داغ حسرت ریش کن

چیست حسرت راه بردن سوی دوست   گرگ از هم بر دریدن مغز و پوست

گرگ چه بود در پیت مرگ اجل   کان بقصدت میرسد با صد عجل

چون تو را گرگ اجل آید به پیش   گر نخواهی جان ز حسرت ریش ریش

خیز و قصد وادی مطلوب کن   خویش را خاک ره محبوب کن

پای از سر ساز و راه خویش گیر   چار وادی محبت پیش گیر

وادی حب است این سهلش مگیر   مانده سرگردان بر اوش چرخ پیر

هیچ رهرو کامی از وی طی نکرد   تا گذشت جان بصد جا پی نکرد

صد هزارش کاروان در ره بمرد   وین بیابان را بپایان کس نبرد

ریگ این صحرا اگر کوه بلاست   کشته هر کامی هزاران مبتلاست

نی غلط گفتم بر دی یکه گر   اوفتاده خستگان را پا و سر

این ره حب است جز با سر مپوی   بی سر و پا رو ز پا و سر مگوی

موجدی کاین جهان بنیاد کرد   خلقت هر شی ز حب بنیاد کرد

١١٠

کنج پنهان بود میل حسن خواست | خلقت از بهر شناسائیش خواست
حسن را آینه‌ها در جیب بود | صورت اعیان همه در غیب بود
حب برون آوردش آینه ز جیب | کرد ظاهر جلوهٔ اعیان ز غیب
حب بود آینهٔ رخسار حسن | حب بود آینهٔ اسرار حسن
حب صفا اندوز بزم ما بود | شمع جان افروز این محفل بود
حب اگر نورش بدل تابان شود | مشکلات ما همه آسان شود
حب برون اغیار را از ما کند | تا که یار آید بدل منزل کند
حب چه باشد ما بدلبر دوختن | هر چه جز محبوب در راهش سوختن
حب چه باشد ماتم و شادی دل | هم گرفتاری و آزادی دل
حب چه باشد سینه کردن چاک چاک | خون دل از دیده باریدن چو تاک
حب چه باشد دیده جیحون ساختن | دل ز حسرت لجهٔ خون ساختن
حب چه باشد آه و زاری دل | ابتدای رنج و بیماری دل
حب چه باشد واله و مجنون شدن | بر رخ لیلی وشان مفتون شدن
حب چه باشد رستن از ناموس و ننگ | شیشهٔ سالوس بشکستن بسنگ
حب چه باشد جان و تن کردن نثار | هر نفس بردن بخاک کوی یار
حب چه باشد ما تهی کردن ز غیر | نه حرم جز یار دانستن نه دیر
حب چه باشد ما بکانان باختن | با غم و دردش بجان در ساختن

حب چه

١١٠

حب چه باشد آنکه جز محبوب خویش | هیچ نندیشد بدل مطلوب خویش
ای گرفتار محبت شاد باش | غیر محبوب از همه آزاد باش
بند بگسل از علایق دم مزن | لب فرو بند از عوایق دم مزن
دل تهی کن از کدورات غرض | جوهرست آن پاک دارش از عرض
جوهر دل را عرض چون دور شد | زنگ رفت و آینه پر نور شد
آن صفائی که در آن حاصل بود | جلوهٔ محبوب را قابل بود
حب همانست و جز او نبود یقین | گر محبی چشم بگشا و ببین

شمهٔ از حب چنین شد گوش زد
گوش شو تا نکته‌ای یابی ز صد

چون محب در حب شد ثابت قدم | یافت از محبوب اسرار قدم
راه اندر حلقهٔ عشاق یافت | رشته در دست از میثاق یافت
رفت در قلب جهان آینه وش | در سرای ودّ حق منزل شدش
نور ودّ در دل شدش تابان چو ماه | وارهاندش جان از آن شام سیاه
از ودش چون پرتو انعام شد | نور باران هم در و هم بام شد
نور ود آمد عجب گردید یار | جان و دل را داد آرام و قرار
دل چو روشن گشتش از نور وداد | صورتی را دید و در حیرت فتاد
سنگلاخ وادی حب که چه هست | شهوت اما شهوت و در ترات

١١٠

سنگلاخ وادی دو سخت تر / کوه برز سخت تر دارد کمر
سنگ این وادی ولی صافی تر است / های نشین تر نغز تر کافی تر است
بر سر هر سنگ از این وادی عیان / قصر عالی چون قصورات جنان
با صفا از طلعت یاران شاه / طلعت یاران شاه اعلام راه
شهوت اینجا هست اشهر ای رفیق / هست افزون راهرو در این طریق
چیست شهوت خواهش نفس توست / نفس را خواهش نماید بی لبت
راهزن آید به نفس ناطقه / گردد این مقهور و آن نفس فایقه
عقل او آندم شود همچون عقال / کوکب بختش شود اندر وبال
تخت بختش تخته تابوت شد / سجده گاهش حضرت طاغوت شد
گر نباشد یار او را دستگیر / کی شود او فارغ از این دار و گیر

خواند داود نبی در شصت سال
بر سر منبر زبور ذوالجلال

ای عجب آواز چون برداشتی / عقل را از جای خود بگذاشتی
باد از رفتن بایستادی خموش / برگهای شاخ گشتی جمله گوش
آب فارغ از دویدن آمدی / مرغ معزول از پریدن آمدی
گرچه خوش آوازیش بسیار بود / لیک از ماتم نبود از کار بود
عاقبت چون ضربتی خورد از قدر / شد های و هایش همه زیر و زبر

شد روان

١١٠

شد روان از نوحه او جوی خون / نوحه نحو را الصحرا شد برون
چون شد آواز خوش او دردناک / ای عجب شد جای خوار آشنا هلاک
بیش از این کس را نشد دیده تر / این زمان بنگر چو او شد کارگر
لاجرم اکنون چه کارش او فتاد / که آتش در روزگارش او فتاد

گوش کن دیگر زنای آن عجب
این جهان عشق آن ستیم لقب

چونکه او از نی نوای عشق زد / گفت ظاهر ماله کفوا احد
ناله نی جمله دلسوز آمده / هر شب تاری ز نی روز آمده
گوئیا او گفته آهنگ عراق / آشکارا از وی شده هنگام فراق
از چه رو سر زد ز نی نغمه حجاز / بر حقیقت وقته کو با رنه مجاز
گر تو را گوشی بود ای نیک پی / یکزمان گوشی بده آواز نی
گو همی از عشق می گوید سخن / های کند مطلق ز قید ما و من
او همی گوید که عشق عاشقان / آمده بالاتر از کون و مکان
با دو عالم عشق را بیگانگی است / اندر آن افغان و دو دیوانگی است
غیر افغان و دو ملت کیش او / تخت شاهان تخته بند پیش او
ملت عاشق ز ملتها جدا است / عاشقان را مذهب و ملت خدا است
عشق و ناموس ای بلا در ریخت / بر در ناموس ای عاشق مایست

۱۱۰
هر چه غیر از شورش و دیوانگیست | اندرین ره دوری و بیگانگیست
غیر معشوق ار تماشائی بود | عشق نبود هرزه سودائی بود
گر ببازی عقل در عشق صمد | عشر امثالت دهد یا هفتصد
عاشقم من بر فن دیوانگی | سیرم از فرهنگ و فرزانگی
حلقهای سلسلهٔ آن ذو فنون | هر یکی حلقه دهد نوعی جنون
پس جنون باشد فنون این شد مثل | خاصه در زنجیر آن میر اجل
چون دهانم خورد از حلوای او | چشم روشن گشتم و بینای او
من ز عشق او شدم دیوانه وار | رو روای جان زود زنجیری بیار
من ز عشق عشق او در حیرتم | حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
غیر جعد آن نگار مقبلم | گر دو صد زنجیر باشد بگسلم
هین بنه بر پایم آن زنجیر را | که دریدم سلسلهٔ تدبیر را
زین خرد دیوانه می باید شدن | دست اندر دیوانگی باید زدن
عاشقان عشق باشد زنده کی | کفر باشد پیششان جز بنده کی
زاهد از ترس می تازد به پا | عاشقان پران تر از برق و هوا
این غزل را بشنو از بحر علوم | قدوهٔ عشاق مولانای روم

ما ز بالائیم و بالا میرویم
ما ز دریائیم و دریا میرویم

ما ز در

۱۱۰
ما ز اینجا و از آنجا نیستیم | ما ز هیچائیم و هیچا میرویم
قل تعالوا آیتیست از جذب حق | ما بجذبهٔ حق تعالی میرویم
کشتی نوحیم در طوفان روح | لاجرم بی دست و بی پا میرویم
همچو موج از خود بر آوردیم سر | باز هم در خود تماشا میرویم
روز خرمن گاه ما ای موش کور | گر نه کوری بین که بینا میرویم
لا اله اندر پیش الا الله است | همچو لا ما هم به الا میرویم
همت عالیست در سرهای ما | از علا تا رب اعلی میرویم
خوانده انا الیه راجعون | تا بدانی که کجا ها میرویم
یک زمانی گوش خود را وا رهان | ای برادر از ضرب این و آن
تا مگر از عشق حق بوئی بری | یکدمی فارغ شوی از خودسری

هست منظور این ز اصحاب حسین ع
او بیان خاص پاکان ز ریب و رین

که جناب حضرت شاه شهید | چونکه اندر کربلا منزل گزید
آنچنان خوشوقت و خرم بود شاد | کش بدان شادی ندیدایم یاد
آری آری الولد سر ابیه | نی پسر گر با پدر نبود شبیه
حضرت مولا علی بو الحسن ع | بر زبان راندی مکرر این سخن
ابن بوطالب ببرکت انس گیر | پیش از طفلان به پستان بهر شیر

۱۱۰

زین جهان فزت برب الکعبه گفت — دوست و دشمن همه آخر شنفت
انبیا و اولیا و اوصیا — اتقیا و ازکیا و اصفیا
بر شهادت جمله را اشتیاق جان — چون شهادت هست بر عشاق جان
هر که جان را در ره جانان سپرد — سوی جنات وصالش راه برد
هر که در این عرصه سر چون گو برد — گوی از میدان وصلت گو برد
غایت آمال جان عاشقان — هست سربازی براه حق ز جان
منتهای مقصد مردان راه — هست جان بازی بره بی اشتباه
قطعه از مولوی آمد بیاد — از در حق روانش شاد باد
مرگ اگر مرد است گو پیش من آ — تا در آغوشش بگیرم تنگ تنگ
من از او عمری ستانم جاودان — او ز من دلقی بگیرد رنگ رنگ
غایت آمد اولیا مبدء وجود — قدرة الله اند و هم خشیة ودود
اولیا آمد بدان ام الکتاب — خاتمه آنها و هم فصل الخطاب
خازنان وحی باشند حافظه — ذکر را هم ترجمه هم آمنه
معدن تنزیل باشند اولیا — هم نهایت دان تو آنها ای فتی

بازنی را شور دیگر در سر است
آتشی از عشق گویا در بر است

نغمه ظاهر زبند بند وی — کشته و آتش زده بر کل شیء

هرچه

۱۱۰

هر چه می بینم بچشم دل ببین — جلوه گر جز عشق نبود ای امین
عشق چالاک آمد و سبقت گرفت — دست پیش عشق از رحمت گرفت
عشق را دامان وسیع آمد ازل — هر کرا و آنکو سازد بدل
عشق آمد باعث ایجاد کل — بهر جمعیت زند بانگ دهل
عشق در دلهای پاکان جا کند — قطره دلها ز خود دریا کند
عشق دریا هست بیرون از حساب — چون حبابی در برش این نه قباب
عشق سوزنده است چون سلطان من — عشق پاینده است چون جانان من
مصلحت با عشق نبود در مصاف — هیبت او بردراند کوه قاف
هر که با فولاد بازو پنجه کرد — ساعد سیمین خود را رنجه کرد
آن دمی که عشق افرازد علم — میزند افلاک و انجم را بهم
پست سازد کوه ها را شور عشق — هست جبریل امین مزدور عشق
برکشد چون عشق از رویش نقاب — عقلها گردند حیران و خراب
عقل را در کوچه او راه نیست — کوچه اش جز کوچه الله نیست
کوچه الله کوی عاشقان — رو حدیث من عشق بازخوان
تا نباشی عاشق ای نور بصر — کی ز سر عشق گردی با خبر
غیر عاشق خود چه داند حال عشق — می ندانند چیدلان احوال عشق
یکدلی باید بپهنای جهان — تا غم عشقی کند منزل در آن

۱۱۰

گر نداری دل برو یک دل بجوی / صاحب دل باش راه عشق پوی

روز باده عشق تو جامی طلب / نام را بگذار و بدنامی طلب

روز دین خویشتن بیزار باش / جز ز عشق از جمله در انکار باش

رو فدا کن جان خود در راه عشق / همچو یوسف رو بقعر چاه عشق

بگذر از مال و منال خویشتن / ساز در کوی پریشانی وطن

این همه آید از حرص و هوا / کُن هبا بانیهٔ ودّ و ولد

تا مقر عشق آید ای پسر / در خرابه عشقرا باشد مقر

بر نبی گفت آن خدای انس و جان / بر خرابه ها بود ما را مکان

چون دل تو دشمن جان آمده است / جان برافشان ره بپایان آمده است

سد ره جان است جان ایثار کن / پس برافکن دیده و بیدار کن

گر ترا گویند از ایمان برآی / ور خطاب آید ترا ز جان برآی

تو هم این را و هم آنرا برفشان / ترک ایمان گیر و جان را برفشان

گر بگوید منکری این منکر است / عشق گو کز کفر و ایمان برتر است

عشقرا با کفر و با ایمان چه کار / عاشقانرا لحظه با جان چه کار

عاشق آتش بر همه خرمن زند / اره بر فرقش نهند او تن زند

درد و خون دل بباید عشقرا / قصه مشکل بباید عشقرا

ساقیا خون جگر در جام کن / گر نداری درد از ما وام کن

عشقرا

۱۱۰

عشقرا دردی بباید پرده سوز / گاه جانرا پرده در گه پرده دوز

ذره عشق از همه آفاق به / ذره درد از همه عشاق به

عشق مغز کاینات آمد مدام / لیک نبود عشق بی دردی تمام

قدسیان را عشق هست و درد نیست / درد را جز آدمی درخورد نیست

هر کرا در عشق محکم شد قدم / درگذشت از کفر و از اسلام هم

عشق سوی فقر در بگشایدت / فقر سوی کفر ره بنمایدت

چون ترا این کفر و این ایمان نماند / این تن تو گم شد و این جان نماند

عشقرا با کافری خویشی بود / کافری خود عین درویشی بود

چون نبی هاشمی این در بسفت / کاد فقران یکون کفر گفت

پای در نه همچو مردان و مترس / در گذر از کفر و از ایمان مترس

چند ترسی دست از طفلی بدار / باز شو چون شیر مردان پیش کار

گر ترا صد عقبه ناگاه اوفتد / باک نبود چون درین راه اوفتد

شیخ صنعان پیر عهد خویش بود / در کمالش هرچه گویم بیش بود

شیخ بود اندر حرم پنجاه سال / با مریدی چارصد صاحب کمال

گرچه خود را قدوه اصحاب دید / چند شب او همچنان در خواب دید

کز حرم در رومش افتادی مقام / سجده میکردی بتی را بر دوام

چون بدید آن خواب بیدار جهان / گفت دردا و دریغا کین زمان

| | |
|---|---|
| یوسف توفیق در چاه اوفتاد | عقبه دشوار در راه اوفتاد |
| می ندانم تا ازین غم جان برم | ترک جان گفتم اگر ایمان برم |
| آخرالامر آن بدانش اوستاد | با مریدان گفت کارم اوفتاد |
| می بباید رفت سوی روم زود | تا شود تعبیر این معلوم زود |
| چارصد مرد مرید معتبر | پیروی کردند با او در سفر |
| می شدند از کعبه تا اقصای روم | طوف میکردند سر تا پای روم |
| از قضا را بود عالی منظری | بر سر منظر نشسته دختری |
| دختر ترسای روحانی صفت | در ره روح اللهش صد معرفت |
| بر سپهر حسن در برج جمال | آفتابی بود اما بی زوال |
| آفتاب از رشک عکس روی او | زردتر از عاشقان در کوی او |
| هر که دل در زلف آن دلدار بست | از خیال زلف او زنار بست |
| هر که جان در لعل آن دلبر نهاد | پای در ره نانهاده سر نهاد |
| چون صبا از زلف آن مشکین شدی | روم از هندو صفت پرچین شدی |
| هر دو چشمش فتنه عشاق بود | هر دو ابرویش بخوبی طاق بود |
| ابرویش بر ماه طاقی بسته بود | هردمی بر طاق او بنشسته بود |
| روی او در زیر زلف تابدار | بود آتش پارهٔ بس آبدار |
| لعل سیرابش جهانی تشنه داشت | نرگس مستش هزاران دشنه داشت |

گفت

| | |
|---|---|
| گفت را چون بر دهانش ره نبود | وز دهانش هر که گفت آگه نبود |
| همچو چشم سوزنی تنگی دهانش | بسته زناری چو زلفش بر میانش |
| چاه سیمین در زنخدان داشت او | همچو عیسی در سخن جان داشت او |
| صد هزاران دل چو یوسف غرق خون | اوفتاده در چه او سرنگون |
| گوهر خورشید وش در موی داشت | برقع شعر سیه بر روی داشت |
| دختر ترسا چو برقع بر گرفت | بند بند شیخ آتش در گرفت |
| چون نمود از زیر برقع روی خویش | بست صد زنار از یک موی خویش |
| گرچه شیخ آنجا نظر در پیش کرد | عشق ترسازاده کار خویش کرد |
| شد بکلی از دست و در پای اوفتاد | جای آتش بود در جای اوفتاد |
| هرچه بودش سر بسر نابود شد | ز آتش سودا دلش پر دود شد |
| عشق دختر کرد غارت جان او | کفر ریخت از زلف بر ایمان او |
| عقل و ایمان داد ترسائی خرید | عافیت بفروخت رسوائی خرید |
| گفت چون دین رفت چه جای دلست | عشق ترسازاده کاری مشکلست |
| چون مریدانش چنان دیدند زار | جمله دانستند کافتادست کار |
| سر بسر در کار او حیران شدند | سرنگون گشتند و سرگردان شدند |
| پند دادندش بسی سودی نداشت | بوده نه چون بود بهبودی نداشت |
| هر که پندش داد فرمان می نبرد | زانکه دردش هیچ درمان می نبرد |

۱۱۰

عاشق آشفته فرمان چون برد    دلو درمان سوز درمان کی برد
بود تا شب همچنان در زار و آه    شد نهان چون کفر در زیر گناه
هر چراغی کآتش اختر در گرفت    از دل آن پیر غمخوار در گرفت
عشق او آتش یکی صد بیش شد    لاجرم یکبارگی از خویش شد
هم دل از خود هم ز عالم بر گرفت    خاک بر سر کرد و ماتم در گرفت
یکدمش نه خواب بود و نه قرار    می طپید از عشق و می نالید زار
گفت یا رب امشبم را روز نیست    یا مگر شمع فلک را سوز نیست
کار من روزی که می پرداختند    از برای امشبم می ساختند
در ریاضت بوده ام شبها بسی    خود نشان ندهد چنین شب را کسی
همچو شمع از سوختن تابم نماند    بر جگر از خون دل آبم نماند
همچو شمع از تف و سوزم میکشند    شب همی سوزند و روزم میکشند
هر دم امشب صد شبیخون بگذرد    می ندانم روز خود چون بگذرد
هر کرا یک شب چنین روزی بود    روز و شب کارش جگر سوزی بود
روز و شب بسیار در تب بوده ام    من بروز خویش امشب بوده ام
یا رب امشب را نخواهد بود روز    شمع گردون را نخواهد بود سوز
یا رب این چندین علامت امشب است    یا مگر روز قیامت امشب است
یا ز آهم شمع گردون مرده شد    یا ز شرم دلبرم در پرده شد

شب

۱۱۰

شب دراز است و سیه چون موی او    ورنه صد ره بردمی در کوی او
می بسوزم امشب از سودای عشق    می ندارم طاقت غوغای عشق
عمر کو تا وصف غمخواری کنم    یا بکام خویشتن زاری کنم
صبر کو تا پای در دامن کشم    یا چو مردان رطل مردافکن کشم
بخت کو تا عزم بیداری کند    یا مرا در عشق او یاری کند
عقل کو تا علم در پیش آورم    یا بحیلت عقل با خویش آورم
دست کو تا خاک ره بر سر کنم    یا ز زیر خاک و خون سر بر کنم
یار کو تا دل دهد در یک غمم    دوست کو تا دست گیرد یکدمم
روز کو تا گریه و زاری کنم    هوش کو تا ساز هشیاری کنم
پای کو تا باز جویم کوی یار    چشم کو تا باز بینم روی یار
رفت عقل و رفت صبر و رفت یار    این چه عشق است این چه درد این چه کار
جمله یاران بدلداری او    جمع گردیدند در یاری او
همنشینی گفتش ای شیخ کبار    خیز این وسواس را غسلی بیار
شیخ گفتش امشب از خون جگر    کرده ام صد بار غسل ای بی خبر
دیگری گفتش که ای پیر کهن    گر خطائی رفت بر تو توبه کن
گفت کردم توبه از ناموس حال    تا رهم از شیخی و قال و مقال
آن دگر یک گفت تسبیحت کجاست    کی شود کار تو بی تسبیح راست

۱۱۰

گفت تسبیحم بیفکندم ز دست    تا توانم بر میان زنار بست
آن دگر گفتا که ای دانای راز    خیز و خود را جمع گردان در نماز
گفت کو محراب ابروی نگار    تا نباشد جز نمازم هیچ کار
آن دگر گفتش که ای شیرین سخن    خیز در خلوت خدا را سجده کن
گفت اگر بت روی من اینجاستی    سجده بردن پیش او زیباستی
وان دگر گفتش پشیمانیت نیست    ذرهٔ درد مسلمانیت نیست
گفت کس نبود پشیمان بیش ازین    تا چرا عاشق نبودم پیش ازین
آن دگر گفتا که دیوت راه زد    تیر خذلان بر دلت آگاه زد
گفت دیوی کو ره ما می زند    گو بزن الحق که زیبا می زند
آن دگر گفتش که هر که آگاه شد    گو بدیدت آن پیر چون گمراه شد
گفت من چنین فارغم از نام و ننگ    شیشهٔ ناموس بشکستم بسنگ
دیگری گفتش که یاران قدیم    جمله رنجورند از تو دل دو نیم
گفت چون ترسا بچه خوش دل بود    دل ز رنج این و آن غافل بود
آن دگر گفتش که با یاران بساز    تا رویم امشب بسوی کعبه باز
گفت اگر کعبه نباشد دیر هست    هوشیار کعبه‌ام در دیر مست
دیگری گفت این زمان کن عزم راه    در حرم بنشین و عذر خود بخواه
گفت سر بر آستان آن نگار    عذر خواهم خواست دست از من بدار

۱۱۰

آن دگر گفتش که دوزخ در ره است    مرد دوزخ نیست هر کو آگه است
گفت اگر دوزخ شود همراه من    هفت دوزخ سوزد از یک آه من
آن دگر گفتا بامید بهشت    باز گرد و توبه کن زین کار زشت
گفت چون یار بهشتی روی هست    گر بهشتی بایدم آن کوی هست
آن دگر گفتش که از حق شرم دار    حق تعالی را بجان آزرم دار
گفت این آتش که حق در من فکند    من بخود نتوانم از گردن فکند
آن دگر گفتا برو ساکن بباش    باز ایمان آور و مؤمن بباش
گفت جز کفر از من حیران مخواه    هر که کافر شد ازو ایمان مخواه
چون سخن در وی نیامد کارگر    تن زدند آنجا مریدان سربسر
موج زن شد پرده دلشان ز خون    تا چه آید از پس پرده برون
از سر شفقت همی دادند پند    پند یارانش نیامد سودمند
ترک روز آخر چو با زرین سپر    هندوی شب را به تیغ افکند سر
روز دیگر چون جهان بر غرور    یافت از سرچشمهٔ خورشید نور
شیخ خلوت ساز کوی یار شد    با سگان کوی او در کار شد
معتکف بنشست بر خاک رهش    همچو موئی شد ز روی چون مهش
قرب ماهی روز و شب در کوی او    صبر کرد از آفتاب روی او
عاقبت بیمار شد بی دلستان    هیچ برنگرفت سر زان آستان

بود خاک کوی آن بت بسترش | بود بالین آستان آن درش
چون نبود از کوی او بگذشتنش | دختر آگه شد ز عاشق گشتنش
خویشتن را اعجمی کرد آن نگار | گفت شیخا از چه گشتی بی قرار
کی کنند ای از شراب شرک مست | زاهدان در کوی ترسایان نشست
گر بزلفم شیخ اقرار آورد | هر دمش دیوانگی بار آورد
شیخ گفتش چون زبونم دیدهٔ | لاجرم ز دیده دل دزدیدهٔ
یا دلم ده باز یا با من بساز | در نیاز من نگر چندین مناز
از سر ناز و تکبّر در گذر | عاشق و پیر و غریبم در نگر
عشق من چون نیست سرسری ای نگار | یا سرم از تن ببر یا سر در آر
جان فشانم بر تو گر فرمان دهی | گر تو خواهی بازم از لب جان دهی
ای لب و زلفت زیان و سود من | خاک کویت مقصد و مقصود من
گه ز زلف خویش در تابم بکن | گه ز چشم مست در خوابم بکن
دل چو آتش دیده چون ابر از توام | بیکس و بی یار و بی صبر از توام
بی تو ای جان جهان بفروختم | کیسه بین از عشق تو بر دوختم
همچو باران اشک میبارم ز چشم | زانکه بی تو چشم آن دارم ز چشم
دل ز دست دیده در ماتم بماند | دیده رویت دید و دل در غم بماند
آنچه من از دیده دیدم کس ندید | وانچه از دل من کشیدم که کشید



از دلم جز خون دل حاصل نماند | خون دل تا کی خورم چون دل نماند
بیش ازین بر جان این مسکین مزن | در فتوح او لگد چندین مزن
روزگار من بشد در انتظار | کی بود یارب که بینم وصل یار
هر شبی بر جان کمین سازی کنم | بر سر کوی تو جان بازی کنم
روی بر خاک درت جان میدهم | جان بنرخ خاک ارزان میدهم
چند نالم بر درت در باز کن | یکدمم با خویشتن دمساز کن
آفتابی از تو دوری چون کنم | ذرهٔ بی تو صبوری چون کنم
گرچه همچون سایه‌ام در اضطراب | در جهم از روزنت چون آفتاب
هفت گردون را برآرم زیر پر | گر فروهٔ آری بدین سرگشته سر
میروم در خاک جانی سوخته | ز آتش آهم جهانی سوخته
پایم از عشق تو در گل مانده است | دستم از شوق تو در دل مانده است
می برآید ز آرزویت جان من | چند باشی با من و بر سان من
دخترش گفتا ای خرف از روزگار | ساز کافور و کفن کن شرم دار
چون در این پیری بیکتایی گرد | عشق ورزیدن تو نتوانی برد
کی توانی پادشاهی یافتن | چون بسیری نان نخواهی یافتن
شیخ گفتش گر بگویی صد هزار | من ندارم جز غم عشق تو کار
عاشقی را چه جوان چه پیر مرد | عشق بر هر دل که زد تاثیر کرد

۱۱۰ گفت دختر گر درین کاری درست / دست باید پاکت از اسلام شست
هر که او همرنگ یار خویش نیست / عشق او جز رنگ و بوی بیش نیست
شیخ گفتش هر چه گویی آن کنم / وانچه فرمائی بجان فرمان کنم
حلقه در گوش توام ای سیمتن / حلقهٔ از زلف در گوشم فکن
گفت دختر گر تو هستی مرد کار / چار کارت کرد باید اختیار
سجده کن پیش بت و قرآن بسوز / خمر نوش و دیده از ایمان بدوز
شیخ گفتا خمر کردم اختیار / با سه دیگر ندارم هیچ کار
بر جمالت خمر دانم خورد من / وان سه دیگر نخواهم کرد من
گفت برخیز و بیا و خمر نوش / چون بنوشی خمر آئی در خروش
شیخ را بردند تا دیر مغان / آمدند آنجا مریدان در فغان
شیخ الحق مجلسی بس تازه دید / میزبان را حسن بی اندازه دید
آتش عشق آب کار او ببرد / زلف ترسا روزگار او ببرد
ذرهٔ عقلش نماند و هوش هم / درکشید آنجا بکلی خاموش دم
جام می بستد ز دست یار خویش / نوش کرد و دل ببرید از کار خویش
چون بهم شد شراب و عشق یار / عشق آن ماهش یکی شد صد هزار
چون حریف آب دندان دید شیخ / لعل او در حقه خندان دید شیخ
آتشی از شوق در جانش فتاد / سیل خونین سوی مژگانش فتاد

ساغر

۱۱۰ ساغر دیگر گرفت و نوش کرد / حلقهٔ از زلف او در گوش کرد
قرب صد تصنیف در دین یاد داشت / حفظ قرآن از بسی استاد داشت
چون می از ساغر بناف او رسید / دعوی او رفت و لاف او رسید
هر چه یادش بود از یادش برفت / باده آمد عقل چون بادش برفت
خمر هر معنی که بودش از نخست / پاک از لوح ضمیر او بشست
عشق آن دلبر بماندش صعبناک / هر چه دیگر بود کلی رفت پاک
شیخ چون شد مست عشقش زور کرد / همچو دریا جان او پر شور کرد
آن صنم را دید می در دست مست / شیخ شد یکبارگی آنجا ز دست
دل بداد از دست و از می خوردنش / خواست تا دستی کند در گردنش
دخترش گفت ای تو مرد کار نه / مدعی در عشق و معنی دار نه
گر قدم در عشق محکم داریی / مذهب این زلف پرخم داریی
همچو زلفم نه قدم در کافری / زانکه نبود عشق کار سرسری
عافیت با عشق نبود سازکار / عاشقی را کفر سازد یادگار
اقتدا گر تو بکفر من کنی / با منی آنگه دست در گردن کنی
ور نخواهی کرد اینجا اقتدا / خیز و رو اینک عصا اینک ردا
شیخ عاشق سخت کار افتاده بود / دل ز غفلت بر قضا بنهاده بود
آن زمان کاندر سرش مستی نبود / یکنفس او را سر هستی نبود

این زمان چون شیخ عاشق گشت مست	او فتاد از پای و کلی شد ز دست
بر نیامد با خود و رسوا شد او	می نترسید از کس و ترسا شد او
بود می بس کهنه در وی کار کرد	شیخ را سرگشته چون پرگار کرد
پیر را می کهنه و عشق جوان	دلبرش حاضر صبوری کی توان
شد خراب آن پیر و شد از دست	مست عاشق چنین بود رفته ز دست
دخترش گفت این زمان مرد منی	خواب خوش بادت که در خورد منی
پیش ازین در عشق بودی خام خام	خوش بزی چون پخته گشتی والسلام
چون خبر نزدیک ترسایان رسید	کان چنان شیخی ره ایشان گزید
شیخ را بردند سوی دیر مست	بعد از آن گفتند تا زنار بست
شیخ چون در حلقهٔ زنار شد	خرقه را آتش زد و در کار شد
دل ز دین خویشتن آزاد کرد	نه ز کعبه نه ز شیخی یاد کرد
بعد چندین سال ایمان درست	اینچنین نوباوه روش باز جست
گفت خذلان قصد این درویش کرد	عشق ترسازاده کار خویش کرد
هر چه گوید بعد ازین فرمان کنم	زین بتر چه بود بگوید آن کنم
روز هشیاری نگشتم بت پرست	بت پرستیدم چو گشتم مست مست
بس کسان کز خمر ترک دین کنند	بی شکی ام الخبائث این کند
شیخ گفت ای دلربا دختر چه ماند	هر چه گفتی کرده شد دیگر چه ماند

خمر

خمر خوردم بت پرستیدم ز عشق	کس ندیده است آنچه من دیدم ز عشق
کس چو من در عاشقی شیدا شود	یا چو من شیخی چنین رسوا شود
قرب پنجه سال را هم بود باز	موج میزد در دلم دریای راز
ذرهٔ عشق از کمین در جست چُست	بُرد ما را بر سر لوح نخست
عشق ازین بسیار کرده است و کند	سبحه را زنار کرده است و کند
تختهٔ کعبه است ابجدخوان عشق	سرشناس غیب سرگردان عشق
اینهمه خود رفت برگو اندکی	تا تو کی خواهی شدن با ما یکی
چون بنای وصل تو بر اصل بود	هر چه کردم بر امید وصل بود
وصل خواهم و آشنائی یافتن	چند خواهم در جدائی تافتن
باز دختر گفت کی پیر اسیر	من گران کابینم و تو بس فقیر
سیم و زر باید مرا ای بی خبر	کی شود بی سیم کار تو چو زر
چون نداری زر سر خود گیر و رو	نفقهٔ بستان ز من ای پیر و رو
همچو خورشید سبک رو فرد باش	صبر کن مردانه وار و مرد باش
شیخ گفت ای سرو قد و سیم بر	عهد نیکو میبری الحق بسر
کس ندارم جز تو ای زیبا نگار	دست ازین شیوه سخن آخر بدار
هر دم از نوعی دگر اندازیم	در سراندازی تو سر اندازیم
خون خود بی تو بخوردم هر چه بود	در سر کار تو کردم هر چه بود

۱۱۰ در ره عشق تو هرچم بود شد   کفر و اسلام و زیان و سود شد

چند داری بیقرارم زانتظار   تو ندادی اینچنین با من قرار

جملهٔ یاران ز من برگشته اند   دشمن جان من سرگشته اند

تو چنین ایشان چنان من چون کنم   چون نه دل ماند و نه جان من چون کنم

دوست تر دارم من ای عیسی سرشت   با تو در دوزخ که بیتو در بهشت

عاقبت چون شیخ آمد مرد او   دل بسوخت آن ماه را بر درد او

گفت کابین را کنون ای ناتمام   خوکبانی کن مرا سالی تمام

تا چو سالی بگذرد هر دو بهم   عمر بگذاریم در شادی و غم

شیخ از فرمان جانان سر نتافت   کانکه سر برتافت از جان بر نیافت

رفت پیر کعبه آن شیخ کبار   خوکبانی کرد سالی اختیار

در نهاد هر کسی صد خوک هست   خوک باید سوخت یا زنار بست

تو چنان ظن میبری ای هیچکس   کین خطر آن پیر را افتاد بس

در درون هر کسی هست این خطر   سر برون آرد چو آید در سفر

گر قدم در ره نهی ای مرد کار   هم بت و هم خوک بینی صد هزار

تو ز خوک خویش اگر آگه نهٔ   سخت معذوری که مرد ره نهٔ

خوک کش بت سوز در صحرای عشق   ورنه همچون شیخ شو رسوای عشق

عاقبت چون شیخ دین ترسا بود   درمیان روم سر غوغا بود

هم

همنشینانش چنان درمانده اند   ۱۱۰ کز فرو ماندن بجان درمانده اند

چون بدیدند آن گرفتاری او   بازگردیدند از یاری او

جمله از شومی او بگریختند   ور ز غم او خاک بر سر ریختند

بود یاری در میان جمع چست   پیش شیخ آمد که ای در کار سست

میرویم امروز سوی کعبه باز   چیست فرمان باز باید گفت راز

یا همه همچون تو ترسائی کنیم   خویش را محراب رسوائی کنیم

اینچنین تنها بنپسندیم ما   همچو تو زنار بربندیم ما

ما چو نتوانیم دیدن اینچنین   زه بگریزیم بیتو زین زمین

معتکف در کعبه بنشینیم ما   تا نه بینیم آنچه می بینیم ما

شیخ گفتا جان من پر درد بود   هر کجا خواهید باید رفت زود

تا مرا جان است دیرم جای بس   دختر ترسام روح افزای بس

می ندانید از چه بس آزاده اید   زانکه اینجا کار نا افتاده اید

گر شما را کار افتادی دمی   همدمی بودی مرا در هر غمی

بازگردید ای رفیقان عزیز   می ندانم تا چه خواهد بود نیز

گر ز ما پرسند برگوئید راست   کان ز پا افتاده سرگردان کجاست

چشم پرخون و دهان پر زهر ماند   در دهان اژدهای قهر ماند

هیچ کافر در جهان ندهد رضا   آنچه کرد آن پیر اسلام از قضا

روی ترسائی نمودندش ز دور / شد ز عقل و دین و شیخی ناصبور

زلف او چون حلقه در حلقش فکند / در زبان جمله قلقلش فکند

گر ترا در سرزنش گیرد کسی / کو درین جا اینچنین افتد بسی

در چنین ره کو نه بن دارد نه سر / کس مبادا ایمن از درد و خطر

این بگفت و روی از یاران بتافت / خوکبانی را سوی چوگان شتافت

بسکه یاران از غمش بگریستند / هر زمان از پس همی نگریستند

عاقبت رفتند سوی کعبه باز / مانده جان در سوختن تن در گداز

شیخشان در روم تنها مانده / دل به دین بر باد ترسا مانده

چون رسیدند آن عزیزان تا حرم / لب فرو بستند کس نگشود دم

از حیای شیخ خود حیران شدند / هر یکی در گوشهٔ پنهان شدند

شیخ را در کعبه یاری چست بود / در ارادت دست از کلی شسته بود

بود بس بیننده و بس راهبر / زو نبودی شیخ را آگاه تر

شیخ چون از کعبه شد سوی سفر / او نبود آن جایگه حاضر مگر

چون مرید شیخ باز آمد بجای / بود از شیخش تهی خلوت سرای

باز پرسید از مریدان حال شیخ / باز گفتندش همه احوال شیخ

کز قضا او را چه شاخ آمد ببر / وز قدر او را چه کار آمد بسر

موی ترسائی بیک موییش ببست / راه ایمان را ز صد سوییش ببست





عشق می بازد کنون با زلف و خال / خرقه گشتش محو و حالش محال

دست کلی می بشست از طاعت او / خوکبانی میکند این ساعت او

این زمان آن خواجهٔ بسیار درد / بر میان زنار دارد چاره کرد

شیخ ما گرچه بسی در دین شتافت / از کهن گبریش کس نتوان شناخت

چون مرید این قصه بشنید از شگفت / روی چون زر کرد و زاری درگرفت

با مریدان گفت کای تر دامنان / در وفاداری نه مردان نه زنان

یار کار افتاده باید صد هزار / باز ناید جز چنین روزی بکار

گر شما بودید یار شیخ خویش / یاری او از چه نگرفتید پیش

شرمتان باد آخر این یاری بود / حق گزاری و وفاداری بود

چون نهاد آن شیخ بر زنار دست / جمله را زنار می بایست بست

از برش عمدا نمی بایست شد / جمله را ترسا همی بایست شد

این نه یاری و موافق بودنست / کانچه کردید از منافق بودنست

هر که یار خویش را یاور شود / یار باید بود اگر کافر شود

وقت ناکامی توان دانست یار / خود بود در کام را صد هزار

شیخ چون افتاد در کام نهنگ / جمله زو بگریختید از نام و ننگ

جمله گفتند آنچه گفتی بیش ازین / بارها گفتیم با او بیش ازین

عزم آن کردیم تا با او بهم / همنفس باشیم در شادی و غم

۱۱۰

زهد بفروشیم و رسوائی خریم / دین براندازیم و ترسائی خریم
لیک روی آن دید شیخ کارساز / کز بر او یک بیک گردیم باز
چون ندید از یاری ما شیخ سود / باز گردانید ما را شیخ زود
ما همه بر حکم او گشتیم باز / قصه برگفتیم و بنهفتیم باز
بعد از آن اصحاب را گفت آن مرید / گر شما را کار بودی بر مزید
جز در حق نیستی جای شما / در حضور رستی سراپای شما
در تظلم داشتن در پیش حق / هر یکی بردی از آن دیگر سبق
تا چو حق دیدی شما را بیقرار / بازدادی شیخ را بی انتظار
گر ز شیخ خویش کردید احتراز / از در حق از چه سر گردید باز
چون شنیدند این سخن از عجز خویش / بر نیاوردند یکتن سر ز پیش
مرد گفت اکنون ازین خجلت چه سود / کار چون افتاد برخیزیم زود
لازم درگاه حق باشیم ما / در تظلم خاک میباشیم ما
پیرهن پوشیم از کاغذ همه / در رسیم آخر بشیخ خود همه
جمله سوی روم رفتند از عرب / معتکف گشتند آنجا روز و شب
بر در حق هر یکی را صد هزار / گاه زاری که شفاعت بود کار
همچنان تا چل شبان روزی تمام / سر نپیچیدند هیچ از یک مقام
جمله را چل شب نه خور بود و نه خواب / همچو چل روز نه نان بود و نه آب

از تضرع

۱۱۰

از تضرع کردن آن قوم پاک / در فلک افتاد جوشی صعبناک
سبزپوشان در فراز و در فرود / جمله پوشیدند زین ماتم کبود
آخر آنکه بود او در پیش صف / آمدش تیر دعائی بر هدف
بعد چل شب آن مرید پاکباز / بود اندر خلوت از خود رفته باز
صبحدم بادی برآمد مشکبار / شد جهان کشف بروی آشکار
مصطفی را دید می آمد چو ماه / در بر افکنده دو گیسوی سیاه
سایهٔ حق آفتاب روی او / صد جهان جان وقف یک یک موی او
میخرامید و تبسم می نمود / هر که میدیدش ز خود گم می نمود
آن مرید او را چو دید از جای جست / گفت یا نبی الله دستم گیر دست
رهنمای خلقی از بهر خدای / شیخ ما گمراه شد راهش نمای
مصطفی گفت ای بهمت بس بلند / رو که شیخت را برون کردم ز بند
همت عالیت کار خویش کرد / دم نزد تا شیخ را در پیش کرد
درمیان شیخ و حق از دیرگاه / بود گردی و غباری بس سیاه
آن غبار از راه او برداشتیم / درمیان ظلمتش نگذاشتیم
کردم از بحر شفاعت شبنمی / منتشر بر روزگار او همی
آن غبار از ره کنون برخاستست / توبه بنشسته گنه برخاستست
تو یقین میدان که صد عالم گناه / از تف یک توبه برخیزد ز راه

بحر احسان جنبشی برآمد موج زن / محو گرداند گناه مرد و زن
این همه حرفش بگفت آنکار او / درزمان غایب شد از دیدار او
مرد از شادی او مدهوش شد / نعره زد کاسمان در جوش شد
همچنان نعره زنان بیرون فتاد / زاب دیده در میان خون فتاد
جمله اصحاب گریان و دوان / تا رسید آنجا به شیخ خوکبان
شیخ را دیدند چون آتش شده / در میان بیقراری خوش شده
هم فکنده بود ناقوس از دهان / هم گسسته بود زنار از میان
مردیش برکار افتاده شد / تا که کار وی زچه آماده شد
دید آن درویش را باز آمده / هم ز ترسائی دلش باز آمده
شیخ چون اصحاب را از دور دید / خویشتن را در میان بی نور دید
هم ز خجلت جامه بر تن چاک کرد / هم بدست عجز بر سر خاک کرد
گاه چون ابر اشک خونین میفشاند / گاه دست از جان شیرین میفشاند
گه ز آهش پردهٔ گردون بسوخت / گه ز حسرت بر تن او خون بسوخت
حکمت و اسرار و قرآن و خبر / شسته بود از ضمیرش سربسر
جمله با یاد آمدش یکباره کی / باز رست از جهل و از بیچاره گی
چون بحال خود فرو نگریستی / در سجود افتاده بس بگریستی
همچو گل در خون دل آغشته بود / از خجالت در عرق گمگشته بود

چون بدید



چون بدید او آنچنان اصحاب خویش / مانده در اندوه و شادی مستلاش
پیش او رفتند سرگردان همه / وز پی شکرانه جان افشان همه
شیخ را گفتند ای بی پرده راز / میغ شد از پیش خورشید تو باز
کفر برخاست از ره و ایمان نشست / بت پرست روم شد یزدان پرست
موج زد ناگاه دریای قبول / شد شفاعت خواه کار تو رسول
این زمان شکرانهٔ عالم عالمست / شکر کن حق را چه جای ماتم است
منت ایزد را که در دریای قار / گرد راهی همچو خورشید آشکار
آنکه داند کرد روزش را سیاه / توبه داند داد با چندین گناه
آتشی از توبه چون بفروزد او / هرچه باید جمله درهم سوزد او
قصه کوته میکنم زین جایگاه / بودشان القصه عالی عزم راه
شیخ غسلی کرد و شد در خرقه باز / رفت با اصحاب خود سوی حجاز
دید از آن پس دختر ترسا بخواب / کو فتادی در کنارش آفتاب
آفتاب آنگاه بگشادی زبان / کز پی شیخت روان شو این زمان
مذهب او گیر و خاک او باش / ای پلیدش کرده پاک او باش
او چو آمد در ره تو بی مجاز / در حقیقت تو ره او گیر باز
از رهش بردی براه او درآی / چون براه آمد تو همراهی نمای
رهزنش بودی کنون همراه باش / چند ازین بی آگهی آگاه باش

۱۱۰

چون درآمد دختر ترسا ز خواب | نور میدادی دلش چون آفتاب
در دلش دردی پدید آمد عجب | بیقرارش کرد آن دلبر از طلب
آتشی در جان سرمستش فتاد | دست بر جان زد دل از دستش فتاد
می ندانست او که جان بیقرار | در درون او چه تخم آورد بار
کارش افتاده نبودش همدمی | دید خود را در عجایب عالمی
عالمی کانجا نشان را راه نیست | گنگ باید شد زبان آگاه نیست
ذوق اسراری که از بیچون بود | یافت آن از کیف و کم بیرون بود
در میان آنهمه ناز و طرب | همچو باران اشک میریخت ای عجب
نعره زن جامه دران بیرون دوید | خاک بر سر در میان خون دوید
با دل پر درد و شخصی ناتوان | از پی شیخ و مریدان شد روان
همچو ابری غرقه در خون میدوید | ماجرا از دست بیرون میدوید
می ندانست او که در صحرا و دشت | از کدامین دشت میباید گذشت
عاجز و سرگشته مینالید خوش | روی خود در خاک میمالید خوش
زار میگفت ای خدای کارساز | عورتی ام مانده از هر کار باز
مرد راه چون توئی را ره زدم | تو مزن بر من که بی آگه بدم
بحر قهاریت را بنشان ز جوش | می ندانستم خطا کردم بهوش
هرچه کردم بر من مسکین مگیر | دین پذیرفتم مرا تو دست گیر

می بمیرم

۱۱۰

می بمیرم و ز کسی یاریم نیست | حصه از عزت بجز خواریم نیست
شیخ را اعلام کردند از درون | کامد آن دختر ز ترسائی برون
آشنائی یافت با درگاه ما | کارش افتاد این زمان با راه ما
باز گرد و پیش آن بت باز شو | با بت خود همدم و همراز شو
شیخ حالی بازگشت از ره چو باد | باز شوری در مریدانش فتاد
جمله گفتندش ز سر باز این چه کرد | توبه و چندین تک و تاز این چه کرد
بار دیگر عشقبازی میکنی | توبه بس نامنازی میکنی
حال دختر شیخ با یاران بگفت | هر که این بشنید ترک جان بگفت
شیخ و اصحابش ز پس گشتند باز | تا شدند آنجا که بد آن دلنواز
سر برهنه پا برهنه سینه چاک | بر مثال مرده بر روی خاک
زرد میدیدند چون زر روی او | گم شده در گرد ره گیسوی او
چون بدید آن ماه شیخ خویش را | غشی آمد آن بت دلریش را
چون برد آن ماه را غشی ز خواب | شیخ بر رویش فشاند از دیده آب
چون نظر بر شیخ افکند آن نگار | اشک میبارید چون ابر بهار
دیده بر عهد و وفای او فکند | خویش را در دست و پای او فکند
گفت از تشویر او جانم بسوخت | بیش ازین در پرده نتوانم بسوخت
بر فکن این پرده تا آگه شوم | عرضه کن اسلام تا در ره شوم

۱۱۰

شیخ بردی عرضهٔ اسلام داد — غلغله در جملهٔ یاران فتاد
چون شد آن بت روی از اهل عیان — اشک ریزان موج زن شد در جهان
آخر الامر آن صنم چون راه یافت — ذوق ایمان در دلش ناگاه یافت
شد دلش از ذوق ایمان بیقرار — غم در آمد گرد او بی غمگسار
گفت شیخا طاقت من گشت طاق — می ندارم هیچ طاقت در فراق
میروم زین خاکدان پر صداع — الوداع ای شیخ عالم الوداع
چون مرا کوتاه خواهد شد سخن — عاجزم عفوی کن و خصمی مکن
این بگفت آن ماه و دست از جان فشاند — نیم جانی داشت بر جانان فشاند
گشت پنهان آفتابش زیر میغ — جان شیرین زو بر آمد ای دریغ
قطرهٔ بود او درین بحر مجاز — سوی دریای حقیقت رفت باز
اینچنین افتد بسی در راه عشق — این کسی داند که هست آگاه عشق
نفس این اسرار نتواند شنود — بی نصیبه گوی نتواند ربود
این بگوش جان و دل باید شنید — نی بگوش آب و گل باید شنید
جنگ‌ها با نفس هر دم سخت شد — نوحه در ده که ماتم سخت شد

باز بر دل نالهٔ نی میرسد
نغمهٔ عشقی بیابی میرسد

میزند امروز قانون دگر — سینه چون طورست دل انجمن شجر

۱۱۰

دل ز ناله وی سبکبار آمده — مطلع بر جمله اسرار آمده
مطلع اسرار حق عشق است عشق — مخزن انوار حق عشق است عشق
تا نه زی خویش را شیدای عشق — کی بیابی لذت غوغای عشق
تا نباشی واقف اندر کوی عشق — میرسد کی بر مشامت بوی عشق
عشق میخواهی برو از جان گذر — هم ز جان و هم ز خان و مان گذر
عشق میخواهی برو دیوانه باش — از عمارت بگذر و ویرانه باش
عشق را گر طالبستی باش فرد — همچو مجنون باش تو صحرا نورد
عشق را گر طالبی ای جان هلا — همچو پروانه بسوزان خویش را
عاشقانی گر درون خانه اند — شمع روی یار را پروانه اند
هر کجا شمع بلا افروختند — صد هزاران جان عاشق سوختند
عشق آن شعله است کان چون بر فروخت — هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند — در نگر که بعد لا دیگر چه ماند
گر نخواهی که بفروزی چو روز — هستی همچون شب خود را بسوز
هستیت در هست آن هستی نواز — همچو مس در کیمیا اندر گداز
تا نسوزی هست آن عین الیقین — چون یقین خواهی در آتش در نشین
گرد آتش در نشینی کن یقین — عشق گوید از یسار و از یمین
آن مائی همچو ما دلشاد باش — در گلستان همچو سرو آزاد باش

۱۱۰

چون ز شاگردان عشقی ای ظریف — در کشاد کار چون من استاد باش
گر غمی آید گلوی او بگیر — داد از دلستان و امرداد باش
جان تو منشست بر بزم احد — تن میان خلق گو آحاد باش
گاه با شیرین چو خسرو خوش بخند — گه ز هجر کوهکن فرهاد باش
گه نشاط انگیز همچون گلشنش — گه چو بلبل نال و خوش فریاد باش
هش سروش جنبشی ز اند خاک باش — چون گلش عنبرفشان باد باش
عشق جانان طور آمد عاشقا — طور مست و خر موسی صاعقا
پس چه باشد عشق دریای عدم — در شکسته عقل را آنجا قدم
عشق جانان خود غذای عاشق است — بند هستی نیست هر کو صادق است
کارگاه صنع حق در نیستی است — غرقهٔ هستی نداند نیست چیست
عاشقان را کار نبود با وجود — عاشقان راهست بی سرمایه سود
عاشقان اندر عدم خیمه زدند — چون عدم یکرنگ نفس واحدند
بنده آزادی طمع دارد ز کد — عاشق آزادی نخواهد تا ابد
این حکایت گوش کن از مولوی — کو چنین فرموده اندر مثنوی
در بخارا بندهٔ صدر جهان — متهم شد گشت از صدرش نهان
مدت ده سال سرگردان بگشت — گه خراسان که کهستان گاه دشت
از پس ده سال او از اشتیاق — گشت بی طاقت ز ایام فراق

گفت با

۱۱۰

گفت تاب فرقتم زین بس نماند — صبر کی داند خلاعت را نشاند
عقل دراک از فراق دوستان — همچو تیرانداز اشکسته کمان
دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست — بید از فرقت چنان لرزان شدست
گر بگویم از فراق چون شرار — تا قیامت یک بود از صد هزار
فرقت صدر جهان در جان او — پاره پاره کرده بود ارکان او
گفت برخیزم وا روم — کافر ار گشتم دگر ره بگروم
وا روم آنجا بیفتم پیش او — پیش آن صدر نکو اندیش او
گویم افکندم به پیشت جان خویش — بی تو شیرین می نبینم عیش خویش
غن لی یا منیتی لحن النشور — ابرکی یا ناقتی تم السرور
ابلعی یا ارض دمعی قد کفا — اشربی یا نفس وردا قد صفی
عدت یا عیدی الینا مرحبا — نعم ما روحت یا ریح الصبا
گفت ای یاران روان گشتم وداع — پیش آن صدری که میرست و مطاع
دمبدم در سوز بریان میشوم — هر چه بادا باد آنجا میروم
گرچه دل چون سنگ خارا میکند — جان من عزم بخارا میکند
مسکن یار است شهر شاه من — پیش عاشق این بود حب الوطن
گفت او را ناصحی کی بیخبر — عاقبت اندیش اگر داری خبر
در نگر پس را بعقل و پیش را — همچو پروانه مسوزان خویش را

جون بخارا میروی دیوانهٔ      لایق زنجیر و زندان خانهٔ
او ز تو آهن همی خاید بخشم      او همی جوید ترا با بست جشم
میکند او تیز از بهر تو کارد      او سگ قحطست و تو انبان آرد
جون رهیدی و خدایت راه داد      سوی زندان میروی جونت فتاد
گفت ای ناصح خمش کن جند جند      بند کم ده زانکه بس سختست بند
سخت‌تر شد بند من از پند تو      عشق را نشناخت دانشمند تو
آنطرف که عشق می افزود درد      بوحنیفه شافعی درسی نکرد
تو مکن تهدید از کشتن که من      تشنهٔ زارم بخون خویشتن
عاشقانرا هر زمانی مردنیست      مردن عشاق خود یکنوع نیست
او دو صد جان دارد از جان هدا      وان دو صد را میکند هر دم فدا
هر یکی جان را ستاند صد بها      از نبی خوان عشرة امثالها
گر بریزد خون من آن دوست رو      پای کوبان جان برافشانم برو
آزمودم مرگ من در زندگیست      جون رهم زین زندگی پایندگیست
اقتلونی اقتلونی یا ثقات      ان فی قتلی حیاتا فی حیات
یا منیر الخد یا روح البقا      اجتذب روحی وجد لی باللقا
لی حبیب حبه یشوی الحشا      لو یشا یمشی علی عینی مشا
پارسی گو گرچه تازی خوشترست      عشق را خود صد زبان دیگرست

بس

بس کنم دلبر درآمد در خطاب      گوش شو والله اعلم بالصواب
جونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس      او جو عیاران کند بردار درس
گرچه آن عاشق بخارا میرود      نی بدرس و نی باستا میرود
عاشقانرا شد مدرس حسن دوست      دفتر و درس و سبقشان روی اوست
خامشند و نعرهٔ تکرارشان      میرود تا عرش تخت یارشان
درسشان آشوب و جرخ و زلزله      نه زیادات است و باب سلسله
سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار      مسئله دورست لیکن دوربار
مسئله کیس ار بپرسد کس ترا      گو نگنجد گنج حق در کیسها
گر دم خلع و مبارا میرود      بد مبین ذکر بخارا میرود
ذکر هر جیزی دهد خاصیتی      زانکه دارد هر صفت ماهیتی
در بخارا در هنرها بالغی      جون بخواری رو نهی زان فارغی
آن بخاری غصهٔ دانش نداشت      جشم بر خورشید بینش میگماشت
هر که در خلوت به بینش یافت راه      روز دانشها نه جوید دستگاه
با جمال جان جو شد هم کاسه      باشدش ز اخبار و دانش تاسه
دید بر دانش بود غالب فرا      زان همی دنیا بجربد عامه را
زانکه دنیا را همی بینند عین      وان جهانی را همی دانند دین
باز رو سوی حدیث آن جوان      کز غم صدر جهان شد ناتوان

ریگ هامون پیش او همچون حریر  آب جیحون پیش او چون آبگیر
این بیابان پیش او چون گلستان  میفتاد از خنده او چون گل ستان
در سمرقندست قند اما لبش  از بخارا یافت وان شد مذهبش
ای بخارا عقل افزا بودهٔ  لیکن از من عقل و دین بربودهٔ
بدر میجویم از آنم چون هلال  صدر میجویم در این صف نعال
چون سواد آن بخارا را بدید  در سواد غم بیاضی شد پدید
ساعتی افتاد بیهوش و دراز  عقل او پرید در بستان راز
بر سر و رویش گلابی میزدند  از گلاب عشق او غافل بدند
او گلستان نهانی دیده بود  غارت عشقش ز خود ببریده بود
اندر آمد در بخارا شادمان  شهر معشوق خود و دار الامان
همچو آن مستی که پرد بر اثیر  مه کنارش گیرد و گوید که گیر
هر که دیدش در بخارا گفت خیز  پیش از پیدا شدن منشین گریز
که ترا میجوید آن شه خشمگین  تا کشد از جان تو صدساله کین
الله الله در میا در خون خویش  تکیه کم کن بر دم و افسون خویش
شحنهٔ صدر جهان بودی و راد  معتمد بودی مهندس اوستاد
هم شبرش بودی و هم محترم  گشتی از بهر گناهی متهم
عذر کردی وز جزا بگریختی  رسته بودی باز چون آویختی

از بلا

از بلا بگریختی با صد حیل  ابلهی آوردت اینجا یا اجل
ایکه بر عقلت عطارد دق کند  عقل و عاقل را قضا احمق کند
نحس خرگوشی که جوید شیر او  زیرکی و عقل و چالاکیت کو
هست صد چندین فسونهای قضا  گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا
گفت من مستسقیم آبم کشد  گرچه میدانم که هم آبم کشد
هیچ مستسقی نه بگریزد ز آب  گرچه صد بارش کند مات و خراب
گر بیاماسد مرا دست و شکم  عشق آب از من نخواهد گشت کم
گویم آنگه کز بپرسند از بطون  کاشکی بحرم روان بودی درون
خیک اشکم گو بدر از موج آب  گر بمیرم هست مرگم مستطاب
من بهر جایی که بینم آب جو  رشکم آید بودمی من جای او
دست چون دف و شکم همچون دهل  طبل عشق آب میکوبم چو گل
گر بریزد خونم آن روح الامین  جرعه جرعه خون خورم همچون جنین
چون جنین و چون زمین خونخواره‌ام  تا که عاشق گشته‌ام این کاره‌ام
شب همی جوشم در آتش همچو دیگ  روز تا شب خون خورم مانند ریگ
من پشیمانم که مکر انگیختم  از مراد خشم او بگریختم
گو بران بر جان مستم خشم خویش  عید قربان اوست عاشق گاو میش
گاو گر خسبد و گر چیزی خورد  بهر عید و ذبح او می‌پرورد

کاو موسی دان مرا جان داده / جزو جزوم حشر هر آزاده
کاو موسی بود قربان کشته / کمترین جزوش حیات کشته
بر جهید آن کشته ز آسیبش ز جا / در خطاب اضربوه بعضها
یا کرامی اذبحوا هذا البقر / ان اردتم حشر ارواح النظر
از جمادی مردم و نامی شدم / وز نما مردم بحیوان برزدم
مردم از حیوانی و آدم شدم / پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حملهٔ دیگر بمیرم از بشر / تا برآرم از ملایک پر و سر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو / کل شیء هالک الا وجهه
بار دیگر از ملک قربان شوم / آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون / گویدم انا الیه راجعون
مرگ دان کان اتفاق امت است / کآب حیوانی نهان در ظلمت است
همچو نیلوفر برو زین طرف جو / همچو مستسقی حریص آب جو
مرگ او آبست و او جویای آب / میخورد والله اعلم بالصواب
سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان / صد هزاران جان نگر دستک زنان
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز / آب را از جوی کی باشد گریز
آب کوزه چون در آب جو شود / محو گردد دروی و جو او شود
وصف او گرد فنا ذاتش بقا / زین سپس نه بد شود نه بدلقا

خویش را

خویش را بر نخل او آویختم / عذر آن را که ازو بگریختم
همچو گوی سجده کن بر روی و سر / جانب آن صدر شد با چشم تر
بر رخ چون زعفران اشک دل / رفت آن بیدل سوی صدر جهان
هم کفن هم تیغ اندر دست او / چونکه بود او عاشق سرمست او
همچو خلقان منتظر سر در هوا / که بسوزد یا برآویزد ورا
این زمان این احمق یک لخت را / آن نماید که زمان بدبخت را
همچو پروانه شرار نور دید / احمقانه در فتاد از جان برید
لیک شمع عشق چون آن شمع نیست / روشن اندر روشن اندر روشنیست
او بعکس شمعهای آتش است / مینماید آتش و جمله خوش است
آن بخاری نیز خود بر شمع زد / کز بجهد از عشق آسان آن کند
آه سوز آتش سوی گردون شده / در دل صدر جهان مهر آمده
گفت با خود در سحر کای احد / حال آن آوارهٔ ما چون بود
او گناهی کرد ما دیدیم لیک / رحمت ما را امید است نیک
خاطر مجرم ز ما ترسان شود / لیک صد امید در ترسش بود
من بترسانم وقیح و یاوه را / آنکه ترسد من چه ترسانم ورا
جمله پرست از عشق بر آسمان / چون بزد بد در دل صدر جهان
موج میزد در دلش عفو گنه / زانکه از دل تا دل آمد روزنه

که ز دل تا دل یقین روزن بود / نه جدا و دور چون دو تن بود
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو / که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند / عشق معشوقان خوش و فربه کند
چون درین دل برق مهر دوست جست / اندر آن دل دوستی میدان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دوتو / بیگمان هم هست حق را مهر تو
گر بگویم شرح این بیحد شود / مثنوی هفتاد من کاغذ شود
حاصل آنکه هر که او طالب بود / جان مطلوبش برو راغب بود
لیک میل عاشقان لاغر کند / میل معشوقان خوش و با فر کند
عشق معشوقان دو رخ افروخته / عشق عاشق جان او را سوخته
کهربا عاشق بشکل بی نیاز / کاه میکوشد در آن راه دراز
این رها کن عشق آن بسته دهان / تافت اندر سینهٔ صدر جهان
دود آن عشق و غم آتشکده / رفته در مخدوم او مشفق شده
لیک از ناموس و پوشش و آبرو / شرم می آید که واجوید ازو
رحمتش مشتاق آن مسکین شده / سلطنت زین لطف مانع آمده
عقل حیران کین عجب او را کشد / یا کشش زان سو بدینجانب رسد
آمدیم اینجا که در صدر جهان / گر نبودی جذب آن عاشق نهان
ناشکیبا کی بدی او از فراق / کی روان باز آمدی سوی وثاق

بی

میل معشوقان نهانست و ستیر / میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
گوش دار اکنون که عاشق میرسد / بسته عشق او بحبل من مسد
چون بدید او چهرهٔ صدر جهان / گوییا پرّید از تن مرغ جان
همچو چوب خشک افتاد آن تنش / سرد شد از فرق سر تا ناخنش
هر چه کردند از بخور و از گلاب / نی بجنبید و نه آمد در خطاب
کار ناید در بخارا هر بخور / جز که بوی آتشه با فرّ و نور
شاه چون دید آن مزعفر روی او / پس فرود آمد ز مرکب سوی او
گفت عاشق دوست میجوید بتفت / چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت
عاشقی چون سایه معشوق آفتاب / شمس آید سایه لا گردد شتاب
میزند چون سر ز مشرق آفتاب / محو میگردد شبی هم ماهتاب
از درون دل چونکه عشق آید درون / عقل رخت خویش اندازد برون
عاشق حقی و حق آنست کو / چون بیاید از تو نبود تار مو
همچنین جویای درگاه خدا / چون خدا آید شود جوینده لا
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست / لیک از اول بقا اندر فناست
عقل کی ماند چو باشد مرده او / کل شیء هالک الا وجهه
هالک آید پیش وجهش هست و نیست / هستی اندر نیستی خود طرفه ایست
اندرین محضر خردها شد ز دست / چون قلم اینجا رسید و سر شکست

بازگردم جانب صدر جهان / در نوازش عاشق خود را نهان
برگرفتش سر نهاد اندر کنار / بر رخش میکرد و اشک پر نثار
میکشید از بیهشیش در میان / اندک اندک از کرم صدر جهان
بانگ زد در گوش او شه کای گدا / زر نثار آوردمت دامن گشا
جان تو کاندر فراقم می طپید / چونکه زنهارش رسیدم چون رمید
ای بدیده در فراقم گرم و سرد / با خود آ از بیخودی و باز گرد
گفت ای جان رمیده از بلا / وصل را ما در گشادیم الصلا
چون صدای وصل بشنیدن گرفت / اندک اندک مرده جنبیدن گرفت
بر طپید و بر جهید و شاد شاد / یک دو چرخی زد سجود اندر فتاد
بشکفید از روی او و شاد شد / در وصال از بند هجر آزاد شد
گفت ای عنقای حق جان را مطاف / شکر که باز آمدی زان کوه قاف
ای سرافیل قیامتگاه عشق / ای تو عشق عشق وای دلخواه عشق
اولین خلعت که خواهی دادنم / گوش خواهی که نهی بر روزنم
گرچه میدانی بصفوت حال من / بنده پرور گوش کن اقبال من
صد هزاران بار ای صدر فرید / ز آرزوی گوش تو هوشم پرید
آن سمیع تو وآن اصغای تو / وان تبسمهای جان افزای تو
آن نیوشیدن کم و بیش مرا / عشوهٔ جان بد اندیش مرا

قلبهای

قلبهای من که آن معلوم تست / پس پذیرفتی تو چون نقد درست
اولا بشنو که چون ماندم ز شست / اول و آخر ز پیش من بجست
ثانیا بشنو تو ای صدر ودود / که بسی جستم ترا ثانی نبود
ثالثا از تو چو بیرون رفته ام / گوییا ثالث ثلاثه گفته ام
رابعا چون سوخت مارا مزرعه / می ندانم خامسه از رابعه
خامسا در هجرت ای صدر جهان / از حواس خمس بودم در زیان
سادسا از نقش چهره بر روی تو / گوییا بارید بر من غم دو تو
سابع از تا من ندانم ناله ام / خون همی گرید فلک از ناله ام
گفت من رعد است وین بانگ حنین / زابر خواهد تا ببارد بر زمین
من میان گفت و گریه می تنم / یا بگویم یا بگریم چون کنم
گر بگویم فوت میگردد بکا / ور بگریم چون کنم شکر و ثنا
میفتد از دیده خون دل شها / بین چه افتاد است از دیده مرا
این بگفت و گریه در شد آن نحیف / که بر او بگریست هم خس هم شریف
از دلش چندان بر آمد های و هوی / حلقه کرد اهل بخارا گرد اوی
خیره گریان خیره گویان خیره خند / مرد و زن خورد و کلان حیران شدند
شهر او هم رنگ او شد اشک ریز / مرد و زن درهم شده چون رستخیز
آسمان میگفت آندم بر زمین / گر قیامت را ندیدستی ببین

١١٠

عقل حیران که چه عشق است و چه حال | با فراق او عجبتر یا وصال
چرخ برخوانده قیامت نامه را | تا مجره بر دریده جامه را
پس بشد عشق دریای عدم | در شکسته عقل را آنجا قدم
عشق جوشد باده تحقیق را | او بود ساقی نهان صدیق را
چون بجویی تو بتوفیق حسن | باده آب جان بود ابریق تن
چون بیفزاید می توفیق را | قوت می بشکند ابریق را
آب گردد ساقی و هم مست آب | چون مگو والله اعلم بالصواب
پرتو ساقی است اندر شیره رفت | شیره بر جوشید و رقصان گشت و زفت
اندرین معنی بپرس آن خیره را | که چنین کی دیده باشی شیره را
بی تفکر پیش هر داننده هست | آنکه با شوریده شوراننده هست

لطيفة

منقول من … المصطفى من شيعة علي …

… ثم قال الحق …

شيعته التابع والعارف من اهل الجنة ثم قال …

فرحا وجدا ودفع يديه الى السماء …

قد وهبت لشيعة علي ضعف حسناتي فقال الحسن …

ووهبت لشيعة علي ضعف حسناتي فقال الحسين …

الحمد لله … ضعف حسناتي فقال الله …

شيعة علي ضعف حسناتي فقال الله … قد غفرت لشيعة علي … ذنوبهم جميعا

… قد غفرت لشيعة علي … ذنوبهم

والذنب على ذلك ان الله يغفر الذنوب جميعا

**ومن الحديث المروي عن علي ما رواه جار الله العلامة الزمخشري**

لو اجتمع الناس على حب علي … لما خلق الله النار …

لقد دخل الجنة من اطاع عليا وان عصاني وادخل النار من عصى عليا وان اطاعني …

وذلك ان حب علي … الايمان …

فانه يغفر له …

المضاف اليها …

على حب الاعمال …

فالجنة داره …

في النار بعد …

الذنوب مع الايمان …

يوقف …

هو

رساله ایست بسم الله الرحمن الرحیم از جناب مرحوم آخوند ملا باقر

الحمد لله وسلام علی عباده الذین اصطفی وبعد چنین گوید احقر عباد الله الغنی محمد باقر
ابن محمد تقی حشرهما الله تعالی مع موالیهما الطاهرین که این دو کلمه ایست در جواب
مرد عزیزی که از این فقیر نموده بود حقتعالی آن برادر ایمانی و خلیل روحانی و طالب دقایق
معانی را از وساوس شیطانی و تسویلات نفسانی در امان خود بدارد چون نامه کرامت منطوی
و مندرج ساخته بودند که در این زمان غیبت شیعیان را اسباب دین و مسالک یقین
اشتباه بسیار عارض میشود اظهار فرموده بودند که بر این داعی در این زمان باعتبار
کثرت تتبع اخبار ائمه اطهار سلام الله علیهم وثوقی دارید بر آن برادر ایمانی مخفی نماند
که هر که در راه دین جهد را از اغراض نفسانی خالی گرداند و طالب حق شود البته حقتعالی
بمقتضای والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا او را براه راست هدایت مینماید
و بحمد الله حقتعالی تمام اخبار اهل بیت رسالت و آثار ایشان آشنا گردانیده و خود نموده اند
از کلام هدایت نظام ایشان که ائمه حق اند در این مسائل استخراج نماید و چون مبالغه
فرموده بودید که در سه مسئله که از امهات مسائل اسلامیه است طریقه حق را ما بین این خسته

تحریر



تحریر نماید لهذا بجهة اطاعت امر و رعایت حقوق اخوة ایمانی بذکر آنها مجملا
مصدع می گردد و تفاصیل آنها را حواله بکتب مبسوطه خود مینماید اما مسئله اولی یعنی
طریقه حکما و حقیقت و بطلان آن باید دانست که حق تعالی اکثر مردم را در عقول خود مستقل
نمیدانست انبیا و رسل علیهم السلام را برای ایشان مبعوث ساخت و همه را حواله بعقول ایشان
نمی نمود و چنین خطابی نکرده و ما را باطاعت انبیا مأمور گردانیده و فرموده است ما آتیکم و اوصیا
الرسول فخذوه و ما نهیکم عنه فانتهوا آیه و در زمان حضرت رسول صلی الله علیه و آله رجوع
نمایند بآنحضرت و چون آنحضرت را ارتحال عالم بقا پیش آمد و فرمود که انی تارک
فیکم الثقلین کتاب الله و عترتی و اهل بیتی و ما را حواله بکتاب الله و اهل بیت خود نمود
و فرمود که کتاب با اهل بیت است و معنی کتاب را ایشان میدانند پس ما را رجوع بایشان
باید کرد در جمیع امور دین از اصول و فروع و چون معصوم علیهم السلام غایب شد فرمود
که رجوع کنید در امور مشکله که بر شما مشتبه شود به آثار ما و راویان احادیث ما پس در امور
بعقل خود مستقل بودن و قرآن و احادیث متواتره را به شبهات ضعیفه حکما تأویل
کردن و دست از کتاب و سنت برداشتن عین خطاست اما مسئله دویم که طریقه
مجتهدین و اخباریین را سؤال نموده بودید از جواب سؤال سابق جواب این مسئله
قدری معلوم میشود و مسلک فقیر در این باب وسط است میان افراط و تفریط و در جمیع امور
مذموم است و بنده جماعتی را که گمان ایشان بفقهای امامیه می برند و ایشان را بقلت تدین
متهم میدارند خطا میدانم و ایشان اکابر دین بوده اند و مساعی ایشان مشکور و ذلک

ایشان را مغفور میدانم و همچنین سلسلهٔ کردی که ایشان را بس و افراز میدهند و خلافت
ایشان را در هیچ امر جایز نمیدانند و تقلید ایشان را مطلقا درست نمیدانم و عمل باصول عقلیه
که از کتاب و سنت مستنبط نباشد درست نمیدانم ولیکن اصول و قواعد کلیه که از
عمومات کتاب و سنت معلوم شود با عدم معارضهٔ نص بخصوص آنها را متبع میدانم و تفصیل این
امور در مجلد آخر کتاب الانوار مذکور است **اما مسئله سیم** که از حقیقت طریقهٔ فقها و صوفیه
سؤال کرده بودند باید دانست که راه دین یکیست و حقتعالی یک پیغمبر فرستاده و یک
شریعت مقرر ساخته ولیکن مردم در مراتب عقل و تقوی مختلف میباشند و جمعی از مسلمانان
که عمل بظواهر شریعت شریف نبوی صلی الله علیه و آله کنند و بسنن و مستحبات عمل نمایند
و ترک مکروهات و شبهات کنند و متوجه زواید نگردند و پیوسته اوقات خود را صرف طاعات
و عبادات کنند و از اکثر خلق که معاشرت ایشان تضییع عمر است کناره جویند ایشان را
مؤمن زاهد متقی میگویند و مسمی بصوفیه نیز ساخته‌اند زیرا که در پوشش خود از نهایت
قناعت پشم کنده که خشن تر و ارزان ترین جامهاست قناعت میکرده‌اند و بعضی
جماعت زندهٔ مردند ولیکن چیزی در هر سلسله جمعی داخل شوند که آنها را ضایع میکنند
و در هر فرقه سنی و شیعه و زیدی و صاحبان مذاهب باطله میباشند تمیز میان ایشان
باید کرد چنانچه علما که اشرف مردمند میان ایشان بدترین خلق میباشند و یکی از علما
شیطان است و یکی ابو حنیفه است و همچنین میان صوفیه سنی و شیعه و ملحد میباشند
چنانچه سلسلهٔ شیعه در میان این امت از سلسلهای دیگر ممتاز بوده‌اند و همچنین

سلسله



سلسلهٔ صوفیهٔ شیعه از غیر ایشان ممتاز بوده‌اند چنانچه در عصرهای ائمهٔ معصومین
صلوات الله علیهم جمعی صوفیهٔ اهل سنت معارض ائمه بوده‌اند و در میان غیبت امام
اهل سنت معارض و معاند صوفیهٔ اهل حق بوده‌اند و بر این معنی شواهد بسیار است **اوّل**
آنکه ملا جامی که نفحات نوشته و باعتبار خود مشایخ صوفیه را جمع کرده است حضرت سلطان
العارفین و برهان الواصلین شیخ صفی الدین نور الله برهانه که از آفتاب مشهورتر بوده
در علم و فضل و حال و مقامات و کرامات از همه بیش بوده ذکر نکرده است و از
مشایخ نقشبندی و غیر ایشان جمعی را ذکر کرده که بغیر سکان نادان دیگر نام ایشان
نشنیده **و همچنین** سید بزرگوار علی بن طاوس که صاحب کرامات و مقامات بوده و شیخ
ابن فهد حلی که در زهد و ورع و کمال مشهور آفاق بوده و شیخ زین الدین ره که در راه
دین شهید شده و کتب او در دقایق اسرار صوفیه مشهور است و امثال ایشان از صوفیه
امامیه از برای تعصب و مخالفت طریقهٔ ایشان را ذکر نکرده **دوم** آنکه صوفیهٔ شیعه جمله
علم و عمل را با یکدیگر جمع میکرده‌اند و در زمانهای تقیه مردم را بریاضات و مجاهدات
از اغراض باطله صاف میکرده‌اند و بحلیهٔ علم و عمل ایشان را محلی میکرده‌اند و بعد از آن
دین حق ائمهٔ اثنی عشر علیهم السلام را بایشان القا میکرده‌اند و صوفیه که تابع اهل سنت اند
مردم را ضایع از تعلم علم میکنند زیرا که میدانند که با وجود علم کسی سخن ایشان را از
امیر المؤمنین علیه السلام نمیدانند پس باید جاهل باشند که این قسم امر باطل را قبول
کنند **چنانچه** شیخ صفی الدین رضوان الله علیه چندین هزار کس را بان طریقهٔ مستقیمه بدین

حق به شیخ در آقلو و از برکات اطلاع اجلال آن بزرگوار ادام الله تعالی برکاتهم عالم
بنور منور شد و علم شیخ رضی الله عنه که بدین بود که فضلای آن عصر در هر امر مشکلی که ایشان را
پیش می آمد پناه بعلم کامل او که از اجداد بزرگوار خود میراث داشت میبردند چنانچه از
والد خود شنیدم که از شیخ بهاء الدین محمد علیه الرحمه روایت میکرد که روزی حضرت
شیخ در مسجد از برای مشغول مباحثه علمی علوم دینیه بودند و جمعی دیگر از علمای العصر نیز
در آن مسجد مشغول درس بودند یکی از آن علماء در اثنای درس باین حدیث رسید که
اهل سنت روایت کرده اند که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله در نماز عصر سهو کرد
و بجای چهار رکعت دو رکعت نماز کرد و سلام گفت یکی از میانه گفت یا رسول الله آیا نماز را کوتاه
کرد یا شما فراموش کردید حضرت فرمود که هیچیک نبود پس شاگردان اعتراض کردند
که چنین تعلل بود که حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله دروغ بگوید استاد از جواب ایشان
عاجز شد بنزد عالم دیگر رفتند و آن نیز از رد این بحث ساکت شده و از چند نفر عالم دیگر
پرسیدند از هیچیک جواب شافی نشنیدند تا آنکه بخدمت شیخ رضوان الله علیه آمدند
گفتند که آیا راوی این حدیث دروغ گفته است یا حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله
دروغ گفته است شیخ فرموده است که تکذیب روایت ایشان نباید فرمود که هیچیک نبود
ولیکن چون نماز معراج مومن است و چون نماز بآخر میرسد مومن کامل بمقام حضور
میرسد و مناسب مقام حضور آنست که سلام بکند و برای آن سلام در آخر نماز
مقرر شده است و در آن روز سیر حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله در مرتبه قرب الهی

تند



تند تر از روزهای دیگر رفته بود بمقام قرب و وصال حضرت ذوالجلال رسید و باین
سبب وقت تشهد اول سلام گفت پس نه پیغمبر صلی الله علیه و آله دروغ گفت و نه راویان
دروغ گفتند پس آن گروه آن جواب را پسندیدند و از حسن جواب شیخ متعجب گردیدند
و وفور علم و کمال آن مقرب حضرت خداوند متعال بر ایشان ظاهر گردید سیم آنکه
اولاد امجاد آنجناب که طریقه مستقیم او را مسلوک داشتند پیوسته تعظیم و تکریم علمای دین
میکردند و بنای امور دین و دولت بر گفته ایشان میکرده اند و صوفیان صافی طویت را
که تهذیب ایشان ارشاد پایه بند امر میکردند که بشرایع دین عمل کنند و از علما اخذ
نمایند چنانچه سلطان سلاطین و مروج دین مبین شاه اسمعیل حشره الله مع آبائه
الطاهرین خاتم المجتهدین شیخ علی بن عبدالعالی را از جبل عامل طلبید و او را
اعزاز و اکرام بسیار نمود و پیوسته در مسایل دینی باو رجوع میفرمود و بعد از آن جناب
پیوسته این طریقه مسلوک بود چهارم آنکه طریقه صوفیان عظام که حامیان دین مبین
بودند در ذکر و فکر و ریاضت و ارشاد دین است با طریقه صوفیان که بمشایخ صوفیان
منسوب اند چرخ زدن و سماع کردن و رقص و جستن و شعرهای عاشقانه خواندن در
میان ایشان نمی باشد و بغیر تهلیل و توحید و توسل بانوار مقدسه ائمه طاهرین
صلوات الله علیهم اجمعین و حمایت حامیان شیعیان امیرالمومنین علیه السلام
چیزی در میان ایشان نیست و آنها همه موافق شریعت مقدسه است ولهذا اعلی حضرت
خاقان خلد آشیان احله الله تعالی بحبوحة جنانه که فرمان ارشاد برای صوفیان

این دودمان ابد توأمان نوشته و باطراف فرستادند فرمود که جمیع او امر که در نشر دین مبین
و دین متین ائمه طاهرین علیهم السلام وارد شده است در آن درج نمایند و شیخ حضرت در
مقالات در چندین جا مریدان خود را مبالغه می‌نماید در متابعت شریعت مقدسه و عزم باز
بستن از امری که مخالف ظاهر شرع باشد و نوشته در زمان جناب شاه اسمعیل بعضی از خانقاههای
مشایخ اهل سنت میرسیده اند خراب میکرده اند و حیله و مکرهای ایشان را بر مردم ظاهر میکرده اند
و از جمله آنها در حله بقعه‌ای بوده که مزار ابو اسحق بوده است و در سقف بقعه چراغی افروخته
بوده اند که پیوسته روشن بوده و در کتابه او نوشته بودند این بیت را چراغی را که ایزد
برفروزد هر آنکس پف کند ریشش بسوزد آن معدن اسرار ربانی جمعی از اهل حالات را
ملاحظه و مشاهده کرده است که مستغرب حیله است سر در پرده فرستاد که پف کنند چراغ را و ریشش
گرد ریشش نسوخت پس فرمود که آن عمارت را خراب کنند و ظاهر شد که از سقف
عمارت راهی بخانه متولی ساخته بودند و از آن راه فتیله و روغن بچراغ میرسانیدند
و جمعی بسیار از علمای این طریقه رضیه صوفیه جعفریه آراسته شدند و اطوار و اخلاق
ایشان میان این جماعت ما بوده از شیخ بهاء الدین محمد رضوان الله علیه که کتب او
مشحون است بتحقیقات صوفیه و والد مرحوم فقیر ازو تعلم ذکر نموده و هر سال یک
اربعین بعمل می آورد و جمیع کثیر از تابعین شریعت مقدسه موفق قانون شریعت
ریاضت میرسیدند و فقیر نیز مکرر اربعینها بسر آورده ام و در احادیث معتبره وارد
شده که هر که چهل صباح اعمال خود را برای خدا خالص کرد اند حق تعالی چشمهای

حکمت



حکمت از دل او بر زبان او جاری میگرداند پس از این شواهد و دلایل که ذکر آنها
موجب تطویل کلام است باید که بر شما ظاهر باشد که این سلسله عالیه اکثر مروجان
دین مبین و هادیان سالک یقین اند تا به سلسله‌های صوفیان که سالکان
مسالک ضلالت اند ربطی ندارد ایشان برای ترویج امر خود شان بسلسله عالیه خود را
منسوب میکرده اند و باید دانست که اینها که تصوف را عموما انکار میکنند از بی بصیرتی
ایشان است که فرق نکرده اند میان صوفیه شیعه و صوفیه اهل سنت و جمیع اطوار
و عقاید ناشایسته ایشان را دیده اند و شنیده اند گمان میکنند که همه چنین اند و غافل
شده اند از آنکه طریقه خواص شیعیان اهل بیت علیهم السلام همیشه ریاضت و مجاهده
و ذکر خدا و ترک دنیا و انزوا از شرار خلق بوده و طریقه صوفیه حق طریق ایشان است
و سالها است که شیعه ببرکت آثار و انوار ایشان در عهد امنیت و رفاهیت اند و علما به
ترویج دین مبین و نشر آثار ائمه طاهرین و لعن اعدای ایشان مشغول اند و از زمان
حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله تا ابتدای ظهور این دولت عالیه هرگز
فرقه مجتمعه امامیه را چنین دولتی میسر نشده بود که علانیه شرایع دین امامیه عمل کنند
و بر منابر و منارات اعدای دین را لعنت کنند و از شر مخالفان دین ایمن باشند
و مجملا باید دانست که در همه امور افراط و تفریط خوب نیست و طریقه حق طریق
وسط است چنانچه حق تعالی فرموده وکذلک جعلناکم امة وسطا و اگر در آنچه گفتیم
تفکر نمایند در هر باب حق بر شما ظاهر شود والله یهدی من یشاء الی

صراط مستقيم وصلى الله على سيدنا محمد وآله

الطاهرين المعصومين

الطيبين

هو

تشویق السالکین

رساله تشویق السالکین من مصنفات بسم الله الرحمن الرحیم جناب آخوند ملا محمد تقی مجلسی رحمه الله

الحمد لله الذی فضل اولیائه علی جمیع الخلایق والامم وخصص سرائرهم بخصایص الحقایق
والحکم والصلوة والسلام علی محمد مفخر العرب والعجم وعلی سید الاولیاء صفی الکریم وعلی
آله واتباعه الهادین الی طریق الاقوم اما بعد بر ضمایر صافیه ارباب دانش و بینش پوشیده
نماند که علت غائیه ایجاد جن و انس شناخت حضرت باری عز و جل است چنانچه آیه وافی
هدایه و ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون ای لیعرفون بدان ناطق است و اقرب
طرق بمعرفت الهی طریقت مرتضویه است که طریق تصوف و حقیقتش میخوانند و آن عبارت است
از تحصیل قرب و معرفت رب العالمین بطریق زهد و ریاضت و انقطاع از خلق و مواظبت
بر طاعت و عبادت اکنون جمعی پیدا شده اند که ایشان را از شریعت خبری و از طریقت اثری نبود
انکار این طریقه مینمایند بنا بر عدم وقوف و قلت تدرب یا بنا بر مطالب نفسانی از حسد و عناد
و تعصب اگر چه مشهور است که گر جمله کاینات کافر گردند بر دامن کبریاش ننشیند گرد اما
چون انکار ایشان سبب گمراهی بعضی از عوام بود ازین جهت بعضی از احباب ازین فقیر التماس نمودند که
رساله مختصری در حقیقت این طریقه نوشته شود تا شیعیان امیر المؤمنین از این سعادت بی نصیب نمانند
پس اجابت مسئول ایشان نموده با آنکه کتاب مبسوطی موسوم بمستندات السالکین در این باب نوشته شده
مجملی از هر بابی در این رساله مذکور میگردد وبالله التوفیق اما زبده و خلاصه مرام آنکه انبیا و ائمه



همه اینطریق را داشته اند چنانکه کتب سیر و اخبار و قرآن مجید و احادیث ائمه علیهم السلام
من جمیع الامور و الاعصار بآن ناطق است از آنجمله حدیث ابن مسعود است که در
کتاب مکارم الاخلاق و غیره از کتب معتبره مذکور است که سید عالم صلعم موعظه فرموده ابن
مسعود را که ای پسر مسعود بدرستی که برگزید خدای تعالی موسی را بمناجات و مکالمات و دیده
دیده میشد سبزی تره را از شکمش از لاغری بسکه سؤال نمیکرد موسی در مدین در حینی که در آمد در
سایه دیوار که طعام بخورد ای ابن مسعود اگر خواهی خبر دهم ترا از حال نوح نبی الله
که در زندگانی در هزار سال و پنجاه سال کم چون صباح میکرد و میگفت شام نخواهم کرد و لباس
او از پشم بود و طعام از جو و اگر خواهی خبر دهم ترا از حال یحیی علیه السلام لباسش از لیف
خرما بود و طعامش از برگ درخت و اگر خواهی خبر دهم ترا از حال عیسی بن مریم ع او
عجب حالی داشت همیشه میگفت نانخورشم گرسنگی است و شعارم خوف الهی است
و لباسم از پشم و اسبم هر دو پایم و چراغم در شب ماهست و پوششم در زمستان
آفتاب و میوه ام و ریحانم سبزیهای بهار است و آنچه چهارپایان بخورند و در شب داخل میشوم
و چیزی ندارم و نیست در روی زمین از من دارنده تر ای ابن مسعود آتش جهنم برای کسی
مرتکب حرام گشته و بهشت کسی راست که ترک حرام کند پس نوبادا که ترک حرام کنی و زهد
پیشه کنی در دنیا که بدرستی که مباهات کند خدا بر تو با ملائکه و اقبال میکند بسوی تو بذات مقدس خود و
رحمت میکند چون تو جبار عالم و این طولی است در رساله باب زهد و ترک دنیا که این مختصر گنجایش
ذکر آنها را ندارد تمام هذا الرساله و حضرت سید المرسلین که فخر موجودات است جود در زهد و ریاضت

وخلوت نشینی وانزوای آنحضرت ص قبل از بعثت در غار حرا وغیره وسنگ بر شکم بستن و
پشت پای آنحضرت ص ورم کردن از کثرت قیام شب باقی ریاضات آنحضرت ص از کثرت شهرت
محتاج بیان نیست وهمچنین حضرت امیر المؤمنین ع ریاضات شاقه ایشان اظهر من الشمس است
چنانچه علامه حلی قدس سره در کتاب شرح تجرید در مبحث امامت میفرماید که نعلین آنحضرت
از لیف خرما بود وپیراهن آنحضرت ع از پوست وگاه از پوست خرما داشت ونان های جو کم
میخورد واگر خانچه با نمک وسرکه واگر تکلف میکرد سبزی یا شیر میخورد وگوشت کم میخورد
میفرمود مکنید شکمهای خود را قبور حیوانات ودنیا را سه طلاق داده بود ودر کتاب اطعمه از کافی
منقولست از حضرت امام جعفر صادق ع میفرمود حضرت امیر ع شبیه ترین مردم بود بحضرت رسول ص
در چیز خوردن واین صفت داشت وخود نان جو میخورد وسرکه وزیتون میخورد وبمردم نان و
گوشت میداد وهمچنین در کتاب مذکور نقلست عجلان که یکی از راویان حضرت صادق ع
است گفت شبی بعد از خفتن بخدمت با سعادت آنحضرت ص بودم سفره آوردند ودر آن گرم
وزیتون وگوشت بود گوشت را بر میداشت وبه پیش من میگذاشت وخود سرکه وزیتون
میخورد وگوشت میان نمیفرمود ومیفرمود این است طعام من وطعام همه انبیاء واوصیاء
وهمچنین هر یک از ائمه ع این طریقه را داشته اند چنانکه احوال سیر ایشان در کتب اخبار مذکورست
وهمچنین اصحاب صفه که فرقه اول از درویشانند این مسلک داشته اند مثل سلمان وابوذر
وعمار وغیرهم چنانکه در بعضی از تفاسیر مذکورست که اکابر قبیله مضر بخدمت حضرت رسالت
مشرف شده اصحاب صفه را با خرقهای پشمینه دیدند از عالم تکبر بر ایشان گران

آمد



آمد همنشینی ایشان بنابر آن رو بخدمت حضرت کردند که ما بزرگانیم وجماعت ما دارانند ما را
همنشینی ایشان ننگ آید التماس داریم که ما وقتی در مجلس تو باشیم این جماعت نباشند آنحضرت بنا
بر آن که آن قبیله عظیم بودند که در عرب بکثرت ضرب المثل اند وایمان ایشان باعث قوت
اسلام است بجهت جلب قلوب ایشان مسئول ایشانرا رد نموده در جواب توقف نمود این آیه نازل شد
واصبر نفسک مع الذین یدعون ربهم بالغداة والعشی یریدون وجهه ولا تعد عیناک عنهم
ترید زینة الحیوة الدنیا ولا تطع من اغفلنا قلبه عن ذکرنا واتبع هواه وکان امره فرطا وقل
الحق من ربکم فمن شاء فلیؤمن ومن شاء فلیکفر انا اعتدنا للظالمین نارا یعنی صبر فرما یا محمد
نفس خود را با آنها که میخوانند پروردگار خود را در صبح وشام ومیجویند رضای او را وبر مدار
چشمهای خود را از روی ایشان مگر میخواهی زینت زندگانی دنیا را وفرمان برداری
مکن کسی را که غافل کرده ایم ما دل او را از ذکر خود وپیروی میکند هوای نفس را وکارش ضایع وتباه
شده بگو یا محمد ص که حق از پروردگار شماست پس هر که خواهد ایمان آورد وهر کس خواهد کافر گردد
بدرستیکه ما مهیا ساخته ایم بجهت ظالمان جهنم را وهمچنین در کتاب کافی منقولست از حضرت
صادق ع که مردی چیزی بخدمت حضرت رسول ص آورده بود وجناب حضرت آنرا بجماعتی از فقرا
ومساکین اهل صفه داد ولیکن چندان نبود که بهمه اهل صفه برسد ملاحظه فرمود که مبادا دیگران را
بخاطر غباری رسد به پیش ایشان رفت وفرمود معذرت میخواهم به پیش خدا و پیش شما چندان نبود که
ای اهل صفه از آن که چیزی رسیده بما میخواستم قسمت کنم میان شما چندان نبود که بهمه برسد بعضی
را بشما مخصوص ساختم که میسر شد از رنج ورنجانیدن ایشان وبالجمله فضیلت اصحاب صفه وفقرا

بیان نسبت و هر یک از ایشان از صفی میکنند یعنی منسوب بصفه یا بکثرت استعمال صاد بر ایشان شایع کرده
و فا و را محقق ساخته اند صوفی را چنانکه شیخ ابو نجیب سهروردی و غیره در وجه تسمیه ایشان بصوفی
گفته اند ایشان بیشتر پشمینه پوش بودند ایشان را صوفی میگفتند و مؤید این قول است کلام
حضرت امیر علیه السلام که در میان این طایفه مشهور است و شیخ ابن جمهور لحساوی که از اکابر علمای شیعه است
در کتاب عوالی روایت کرده که آنحضرت فرمود صاحب التصوف را از صوف گرفته اند و آن
سه حرف صاد را از صبر و او را از وفا و فا را از فقر و فنا و همچنین اکابر علمای شیعه از
متقدمین و متأخرین جمعی کرده اقتفا نموده اند بطریقه اهل بیت ع و تتبع ایشان بیشتر بوده از
علمای این زمان همه این مسلک را داشته اند و در این فن تصنیفات نموده اند چنانکه استاد البشر
و قدوة المحققین نصیر الملة والدین که در میان علمای شیعه بلکه در بنی آدم بعد از انبیا و اوصیا مثل
او بجری محیط بر جمیع علوم بهم نرسیده در این علم چند تصنیف دارد و در رد صوفی عربی که در علم
کلام نوشته بعد از اثبات ذات و صفات الهی میفرماید که از دلایل عقلی و براهین آنچه فرح در
این رساله در بیان ذات و صفات الهی تعالی نمودم کافیست زیرا که بیش از این نتوان ادراک ذات
و در علم کلام زیاده از این کسی را میسر نه پس اگر کسی ترقی کند از این مقام باید بریاضات شاقه
بکشد و نفس اماره را محبوس گرداند تا از تخیلات و اهمه رسته و خدا در رحمت بر روی او
بگشاید و دل او را بنور هدایت منور گرداند تا در مجاهده نفس مشاهده نماید آثار ملکوتیه و
اسرار جبروتیه را مکشوف گرداند بر او حقایق غیبیه و دقایق خفیه اما این قابلیت
ندوخته اند بر قدر هر صاحب قدر بلکه از افضال خدای تعالی رسیده به هر کس که میخواهد بعد از آن

میگوید



میگوید بگرداند خدای تعالی ما را و شما را از سالکان طریق و طالبان وجه مطلق کند و از این باب
گفتگوی بسیار دارد و همچنین در دوام کند از اکابر علمای شیعه است کتابی تالیف نموده تمام در
بیان مجاهده نفس و زهد است و ریاضت و بیان خصال حمیده و صفات رذیله و علاج آن و احادیث
احادیث که در هر باب از او وارد است و ترغیب و تحریص او بر زهد و ریاضت محتاج بیان نیست و همچنین
نقیب نقبای آل ابی طالب سید رضی الدین علی ابن طاوس قدس سره که از اکابر علمای است و
فضایل و مناقب او در کتاب رجال مذکور است مسلک زهد و ریاضت داشته چنانکه شیخ شهید مکی
رحمه الله در کتاب اربعین حدیث اوصاف او را میشمارد و میگوید از زهاد زمان خود بود و
صاحب کرامات و کمالات بوده اقوال و افعال او از ریاضت و خارق عادت و توجهاتی
که حضرت صاحب الامر علیه السلام درباره او کرده اند از کثرت شهرت محتاج به بیان نیست و
همچنین سید محمود آملی صاحب نفایس الفنون که معاصر علامه حلی قدس سره و از افاضل علمای
شیعه بود در کتاب مذکور مستقصا تمام گفته در بیان اصطلاحات صوفیه و آداب سلوک و
آداب سلوک و اقسام مکاشفات و اطوار مقامات و همچنین سید حیدر آملی صاحب تفسیر بحر
الابکار کتابی نفیس مشتمل بر مراتب از دلایل و احادیث اهل بیت ع تصنیف نموده در بیان آنکه
شیعه که صوفی نباشد شیعه نیست و صوفی که شیعه نباشد صوفی نیست و در سبب تصنیف کتاب گفته
که چون دیدم منازعه میان جهال طالبان علم شیعه و ناقصان صوفیه است این کتاب را نوشتم تا
بدانند که تصوف طریقه مرتضویست و تشیع کم مغز دارد و این مخالفت از عین نادانی و نقصان
عقل طرفین است و همچنین قدوة المحدثین و جمال السالکین شیخ ابن فهد الحلی علیه الرحمه در

ریاضت و عزلت و انقطاع از خلق مثل تحصین و عدة الداعی و غیرهما مشهور است و شیخ ابن جمهور
لحساوی که از افاضل علمای شیعه است بیان حقیقت تصوف و علو شان این طبقه عظمی و تحقیقات
و تدقیقات آن را بقدری که در حیز بیان در آید در کتاب مجلی مرات که در علم کلام نوشته نموده
و در آنجا بیان نسبت خرقه و سلسله خود را با باقی مشایخ صوفیه بحضرات ائمه هدی علیهم السلام نموده
و همچنین در عوالی اللالی و غیره از تصنیفات خود سخنان و احادیث معتبره و تعریف
تصوف نقل کرده و همچنین شیخ شهید ثانی که از رؤسای سلوک مشهور است و همچنین رئیس
المحدثین و افضل المجتهدین زین الملة والدین العاملی که سند حدیث علمای عصر اکثر بلکه همه باو میرسد
و همه بفضل او اعتراف میکنند در کتاب منیة المرید میفرماید که عالم را بعد از آنکه فرا گرفت ظواهر
شریعت و مسائل آنکه اکثر علمای قدما در کتابهای خود تدوین کرده اند از نماز و روزه و دعا و
تلاوت قرآن و غیر آن از عبادات چیزهای دیگر هست که معرفت آن واجب و لازم است نیز برای
اعمالی که لازم است بر مکلف از افعال غیر واجبه مخصوص نیست به آنچه تدوین کرده اند بلکه انفع
از آن چیزها است که معرفت آن واجب تر و مطالب آن عظیم تر است و آن تطهیر نفس است از
رذایل خلقیه از کبر و ریا و حسد و کینه و غیر آن از صفاتی که بیان شده است علومی که متضمن است
بآن و این تکلیفات نیست که یافت نشود در کتب شرع و اخبارات و غیر آن از فقه بلکه ناچار است
مکلف را از رجوع کردن در آن بکتب علمای حقیقت و کتب ایشان که در این باب نوشته اند
و میفرماید که عجب است که عالم فریفته شود بعلوم رسمی و راضی شود بآن و غافل شود از اصلاح نفس خود
و راضی گردانیدن پروردگار خود و نیز در کتاب مذکور میفرماید که طالب علم باید اول باطن خود را پاک کند

از کدورت



از کدورت و هواجس نفسانی و صفات مهلکات شیطانی تا از روی نیت خالص و اخلاص تمام
مشغول بطلب علم تواند شد و آن همچنانچه بنفس صورت نمی‌بندد و در طریق مجاهده بر تو باد که رجوع
کنی بتجربت صاحبان دل و اگر ایشان را نیابی رجوع کن بکتابهای ایشان که در این فن تصنیف کرده اند
و اگر آن را هم نیابی کوشش کن در عزلت اختیار کردن و نیز در کتاب مذکور میفرماید که عالم بعد از علوم
رسمیه میباید که مشغول شود بتحصیل علوم حقیقت که نتیجه جمیع علوم است و مقصد اصلی از همه علوم
کرده و تحریص و ترغیب شیخ علیه الرحمه بر تصوف زیاده بر آن است که در این مختصر توان گنجید و همچنین امیر
نور الله که از افاضل علمای شیعه است و در اثبات مذهب شیعه تصنیفات او مشهور است صوفی
و از سلسله علیه نوربخشیه است و در کتاب مجالس المؤمنین بدلایل قویه اثبات میکند که جمیع مشایخ
مشهور شیعه بوده اند و طریقه ایشان طریقه اهل بیت علیهم السلام است و در کتاب مصائب النواصب
در نقض کتاب نواقض الروافض میر مخدوم شریفی نوشته و در جواب آنکه طعن میزند بر شیعیان و
میگوید دلیل بطلان شیعه همان بس است که اولیا را انکار کنند و هیچکس از علمای ایشان صوفی
و صاحب دل نبوده اند و از معارف کشف و حالی خبر نداشته میر نور الله شهید علیه الرحمه که آنچه تو میگویی
عین کذب است و افترا زیرا که تصوف طریقه شیعه است بلکه عین تشیع است و استدلال میکند
و بتفصیل بیان میکند که از علمای شیعه هیچکس منکر این طریقه نبوده اند بلکه همه صوفی بوده اند یا معتقد
بصوفیان و اکثر در این فن تصنیفات معتبره دارند و شیخ بهاء الملة والدین محمد عاملی علیه الرحمه
سخنان او در تصوف کسی نیست که نداند و نشنیده باشد و بخاطر نداشته باشد و مبالغه او در
تصوف بحدی است که در رساله نان و حلوا که در بحر مثنوی منظوم ساخته میگوید مثنوی علم رسمی سر بسر

قبلت وقال نه از و کیفیتی حاصل نه حال * طبع افسرده کی بخشد مدام * مولوی با وجود این کلام
رساله شیر و شکر که برای شیخ بهائی نظم کرده میگوید * مثنوی * علمی که ترا دهد جان نو * علم عشق است ز من بشنو
علم رسمی همه خسران است * در عشق آویز که علم آن است * آن علم ز تفرقه رهاند
این علم ترا ز تو ستاند * آن علم ترا کند آزاده * از قید جهان عدم زاده * آن علم ترا برد بجائی
کز شرک خفی دهد رهائی * آن علم ز چون و چرا خالی است * سرچشمهٔ آن علی عالی است * و
غزلیات و تصنیفات او در نظام تصوف مشهور است و در اکثر تصنیفات که در بیان علوم کرده
مثل حاشیهٔ تفسیر قاضی و اربعین و غیرها بتقریب در تصوف گفتگوهای عالی دارد و این طایفهٔ علیه
همگی نسبت خرقهٔ خود را بآنحضرت امیرالمؤمنین ع میرسانند و لهذا این طریقه را طریقت مرتضوی ع
میگویند چنانکه عمدة المجتهدین جمال الملة والدین علامه حلی علیه الرحمه در کتاب تجرید در مبحث امامت
میفرماید که از آنحضرت ع بنوعی منقول است که آنحضرت ع سید و سرور ابدال بجهت آنکه از همه اطراف عالم
بخدمت آنحضرت ع می آمدند بجهت آموختن آداب سلوک و ریاضات و طریق زهد و ترک احوال
و ذکر مقامات عارفین و در کتاب مذکور مسطور است در بیان فضیلت ائمه علیهم السلام که مشتهر
و فراوان گفته اند ائمه علیهم السلام از علم و فضل و زهد و انقطاع و ترک دنیا بر تا غایتی که فضلای
مشایخ فخر میکرده اند بخدمت هر یکی از ایشان چنانکه شیخ ابو یزید بسطامی فخر میکرد با آنکه سقا بود
در خانهٔ حضرت صادق ع و شیخ معروف کرخی مسلمان شد بدست حضرت امام رضا ع و دربان
حضرت بود تا از دنیا رحلت نمود و هم علامه حلی رحمه الله در کتاب منهج الکرامه در
جائی که مفاخرت حضرت امیر را میشمارد میگوید که علم طریقت منسوب است بحضرت امیر المؤمنین ع



و صوفیه کلهم نسبت خرقهٔ خود را بآنحضرت ع میدهند تفصیل این سخن آنست که شیخ ابن جمهور
لحسائی علیه الرحمه که از اکابر مجتهدین شیعه است در کتاب مجلی مرآت منجی روایت میکند از حضرت
رسالت پناه صلی الله علیه و آله که آنحضرت فرمود که در لیلة المعراج بعد از دخول بهشت دیدم در
وسط بهشت قصری از یکدانه یاقوت سرخ بگشود جبرئیل در آنرا و داخل شدم در آن قصر دیدم
خانه از یکدانه مروارید سفید پس داخل شدم در خانه و دیدم در میان آنخانه صندوق مقفلی
بقفلی از نور گفتم البته در آن تربیت کی شنیدهام آنرا از حق تعالی گفتم کسب که هرکه دوست سید العرب پس گفتم بگشا
در آنرا گفت من بنده مامورم از خدا درخواه تا اذن دهد بگشودن آن اذن خواستم ندا آمد از
جانب خدای تعالی که ای جبرئیل بگشا در آنرا پس در را بگشودم دیدم در آن فقر را و خرقه را
پس گفتم ای سید و مولای من حبیب این مرقع و فقر ندا آمد از جانب عرش ای محمد این دو چیز را
اختیار کرده ام از برای تو و دوست تو از روز که خلق کرده ام آنها را و ضمیمه هم اینها و چیزی را الله کسی که
دوست میدارم او را خلق نکرده ام چیزی را که دوست تر دارم از این دو چیز پس حضرت رسول ص
فرمود که برگزید خدای تعالی فقر و خرقه از برای من و اینها دوست ترین چیزها است نزد او پس بخشید
این خرقه را بآنحضرت و متوجه بمقام او او ادنی شد چون از معراج باز گشت پوشانید آن خرقه را بامر الهی
در حضرت امیر المؤمنین ع آنحضرت ع صله بر آن میدوخت تا کتف و صله بر آن ... چندانکه
تا زمان بنده آن شرم دارم و حضرت امیر المؤمنین ع پوشانید آنرا بامام حسین ع از هر یک از ائمه در
یکدیگر میپوشانیدند تا بحضرت صاحب الامر ع و اکنون آن خرقه را بامر او انبیا در نزد حضرت
صاحب الامر است هر از آن مصنف میگوید که بدانکه مراد از این خرقه که در میان مشایخ صوفیه است

بعینه همان خرقه بلکه مراد از شرایط پوشیدن خرقه است بر وجهی که آنحضرت پوشید و پوشانید
یعنی شرایط پوشیدن خرقه است بر وجهی که آنحضرت ع پوشید و پوشانید یعنی فرا گرفتن معارف و اسرار
بقدر استعداد از صاحب معنای خرقه و بر کار داشتن و متصف شدن بصفات و اخلاق او پس خرقه
نشانه خرقه معنویه است و بعد از آن شیخ مذکور در کتاب مسطور بیان نسبت خرقه صوفیه را

بحضرت ائمه هدی علیهم السلام تفصیلا بیان میکند و میرساند سلسلهای این طایفه را بعضی
کمیل ابن زیاد و بعضی باویس قرنی و غیرهما از اصحاب امیر المؤمنین ع و ایشان بآنحضرت
و بعضی بابراهیم ادهم و بعضی به بشر حافی و بعضی بسلطان بایزید بسطامی میرسانند و ایشان بحضرت
صادق علیه السلام و مشهورتر از سلسلهها که کمال مرجح و مشهورند شیخ معروف کرخی است تا شیخ
الاعظم و القمقام المعظم شیخ صفی الدین اردبیلی و مولانای رومی و غیرهما و ایشان بحضرت
رضا ع نسبت سلوک درمیان این طایفه که بغیر از ائمه هدی ع بدیگری منتهی نشود پس این طریقه نسبت الله
طریقه خاصه ایشان که خود در آن سلوک میفرمودهاند و بخاصان خود آموخته اند چنانچه درمیان خاصه
و عامه نهایت شهرت دارد که شیخ مذکور در کتاب عوالی اللئالی روایت کرده از حضرت رسول
صلی الله علیه و آله که الشریعة اقوالی و الطریقة افعالی و الحقیقة احوالی و المعرفة راس مالی
والعقل اصل دینی والحب اساسی والشوق مرکبی والخوف رفیقی والعلم سلاحی والحلم صاحبی
والتوکل زادی والقناعة کنزی والصدق منزلی والیقین ماوای والفقر فخری و به افتخر علی
سایر الانبیاء والمرسلین و همچنین شارح شرح کبیر در باب چهاردهم در مبحث امامت
درمیان فضیلت ائمه ع میفرماید که اکابر علما معترف شده اند بکرامات ائمه ع حتی آنکه سلطان

بایزید



بایزید سقای خانه آنحضرت که امام صادق ع باشد و شیخ معروف کرخی دربان امام رضا ع و همچنین شیخ
شیخ المسترشدین و درآنجا میفرماید که علم تصفیه باطن که از اسرار و نهانیهای علوم است بدیشان منتهی
طریقت فرا گرفته اند این علم را از آنحضرت یا از اولاد او و یا از شاگردان او و اولاد او و همچنین ابن
طاوس قدس سره در کتاب طرایف ذکر کرده است انتساب خرقه مشایخ صوفیه را بائمه هدی
سقای سلطان بایزید را در خانه حضرت صادق علیه السلام و شیخ معروف کرخی را بدربانی حضرت رضا ع
و دربانی آنحضرت تا اوان وقت وفات پس غرض ازین همه تطویل آنست که معلوم شود که اکابر علمای
شیعه در هر عصری معتقد این طریقه بوده اند با وجود کمال و تبحری که در علوم اصول و فروع اسلام داشته اند
و با کمال تقدس ذات پس اگر جمعی از نادانان که درمیان عوام خود را بطالب علم شهرت داده اند
مذمت این طریقه نمایند معلوم است که از کمال نادانی یا محض حسد و اغراض فاسده نفسانی خواهد بود
و عاقل باید که فریب این طایفه شیاطین انس را نخورد و از این سعادت عظمی که مقصد اقصی و طریقه
انبیا و ائمه هدی ع و شیوه اولیا و مردان راه خداست محروم نماند هر چند این کار ریاضتی دشوار و
شربت تلخیست برای اکثر طبایع ناگوار و جهاد اکبر و میدان ترک سر است و موقوف بر توفیق الهی است
و نباید از این کار هر کس نیست رفتن هیچ عصیری فلک کار ما را چنین همت بلندان میکشند
اگر همت که بمقام کاملان نرسی درمیان این قوم در آ و تقلید ایشان را نما و تشبه بایشان نما
که در حدیث وارد است که من تشبه بقوم فهو منهم یعنی هر که شباهت بقومی داشته باشد
پس او از ایشان است و اگر نخواهی از ایشان شوی پس محب ایشان باش که در حدیث وارد است
که المرء مع من احبه یعنی هر کس محشور خواهد شد با آنکس که دوستش میدارد و وصال سخن آنکه

بدانکه چون تصوف صاف نمودن باطن است از زنگ ماسوی و متخلق شدن باخلاق الله و کسب
کمالات روحانی و رسیدن بمقام قرب و معرفت جانی نه چنانکه نادانان گمان میبرند که تصوف
محض لهو و لعب است چه هر یاوه گوئی در بازار هوا برق در یا چیده و طریقت مخالف شریعت
مصطفوی صلی الله علیه و آله و مباین طریقت مرتضوی علیه السلام که کلا انهم یومئذ
لمحجوبون بلکه از مشایخ این طایفه یکی بوده اند که از علوم ظاهری نیز هر یک سرآمد زمان خود شده‌اند
چنانکه از تصانیف ایشان معلوم است مثل مولانای رومی و شیخ علاء الدوله سمنانی و شیخ شهاب
الدین سهروردی صاحب حکمت اشراق و شیخ محی الدین اعرابی صاحب فتوحات و فصوص الحکم
و شیخ عبد الرزاق کاشی صاحب تاویلات و شیخ ابو حامد غزالی و شیخ روزبهان صاحب تفسیر
عرایس و شیخ عطار و غیرهم و همه اتفاق دارند که علم شریعت بقدر واجب شرط اول این
راه است و کمال در علم شریعت شرط کاملان این راه است چنانچه توانند که کاملان این طریقه
که در علم ظاهر و باطن یگانه بوده اند با آنکه مکروهات بلکه بعضی مباحات را بر خود حرام داشته اند
و احتراز مینمایند رخصی بخلاف شریعت مطهره شده مرتکب حرام شوند پس آنچه بعضی از جهال و بعضی
از افعال جزئیه فرعیه از جماعت جمعی سر زند عین خطا خواهد بود چنانچه از جمله اعتراض ایشان
یکی آنست که اجتماعات در خانقاه می‌نشینند و آن بدعت است و این حرف باطل است زیرا که بدعت
آن است که حرام یا واجب یا سنت یا مکروه یا مباح گردانیدن چیزی را که حکم شارع در آن چیز بخلاف
آن باشد چنانچه سنی تمتع متعه را حرام کرده و دو خطبه عیدین بانجام عید مقدم داشت که اکراه
ائمه علیهم السلام در آن بوده بدعت باشد پس اگر کسی در خانقاه نشیند اگر بدعت است کسی نیست

در عالم



در عالم بدعت نکرده باشی زیرا که وضع مدرسه و عمارت و جامعها و طعامها که در این زمان
شایع است حتی بعضی از علوم متعارف نیز در زمان ائمه هدی نبوده و حال فرق میان مسجد و خانقاه
هم نیست الا به تسمیه و آنکه خلوتی چند بر اطراف آن ساخته اند بجهة آنکه فضیلت عبادت در
خلوت بیشتر است و احادیث بسیار است از آنجمله روایت از حضرت رسالت پناه صلعم که فرمود
ای اباذر هر کس یک نماز در مسجد من بکند البته برابر است با هزار نماز که در غیر آن بکند الا
مسجد الحرام که یک نماز در آن برابر است با صد هزار نماز که در غیر آن بکنند و فضل همه بر نماز
روایت که در خانه اش و در جائی که نه بینند او را کسی بغیر از خدا و احادیث و آله در فضیلت
خانقاه که جامع است میان عبادت در خلوت و مسجد و جماعت و کلام علمای شیعه در این مسئله
در کتب مستند الکلینی مذکور است و یکی دیگر از اعتراضات ایشان آنست که عبادت اربعین
بدعت است و این حرف باطل است زیرا که بدعت آنست که مذکور شد و احادیث الله در فضیلت
عبادت اربعین بسیار است از آنجمله حدیث مشهور که ابن فهد رحمه الله در عدة الداعی از
حضرت رسالت نقل میکند که آنحضرت صلعم فرمود که کسی عبادت کند خدای تعالی را با خلاص چهل
صباح ظاهر شود چشمهای حکمت از دلش بر زبانش و در عیون اخبار الرضا شد این مذکور است
و باندک تفاوتی در عبادت شد این مذکور است و در کتاب کفر و ایمان از کافی به تفصیل
و علما در کتابهاشان نقل کرده اند مثل این را و در قرآن نیز آنچه دلالت میکند بر فضیلت تفصیل
آن در مستند الکلینی مذکور است و یکی دیگر از اعتراضات ایشان آنست که بلند ذکر
بلند کنند و آواز خوش میشنوند و آن غنا است و حرام است و این حرف باطل است

زیرا که اگر غرض از بلند کردن آواز مراعات خلق نباشد آن عین عبادت است چنانچه در
در کتاب ثواب الاعمال منقول است که هر چند آواز را بلند کشی در ذکر بقدر آن از گناهان
پاک میشوی و در کتاب من لا یحضره الفقیه منقول است که شخصی نزد حضرت امام زین العابدین
آمد سؤال کرد از خریدن کنیزک خوش آواز جایز است خریدن او بجهت آواز خوش یا نه
آنحضرت فرمود که ما علیک لو اشتریتها فذکرتک الجنة یعنی باکی نیست بر تو
اگر بخری او را بسبب بهشت را بیاد آورد ترا و شیخ ابن بابویه میگوید معنی سخن آنحضرت آنست که
اگر بیاد تو می‌آورد آخرت را بخواندن قرآن و قصاید و سخنانی که باعث ترغیب بزهد
و فضایل شود بآواز خوش باکی نیست هر گاه مطلوب باشد آن لهو و طرب نفسانی نباشد و در
کتاب کافی منقول است که نفرستاد خدای تعالی پیغمبری را مگر آنکه خوش آواز بود و نیز در کتاب مذکور
منقول است که خدای تعالی دوست میدارد آواز خوش را که در گلو بگرداند و احادیث دیگر در فضیلت آواز
خوش بسیار است و در کتاب مستند الکلینی فرق کرده ایم و بجهت دیگر از حضرات ایشان آنست که
وجد کردن خلاف شرع است این عبارت هم باطل است زیرا که وجد عبارت است از غشیت و مقدمه
که دست میدهد سالک را از استیلای فیض الهی بر دل و در حالت وجد گاه گریه بر او غلبه کند چنانکه در
قرآن مجید میفرماید قوله تعالی و اذا سمعوا ما انزل الی الرسول تری اعینهم تفیض من الدمع مما
عرفوا من الحق یعنی میشنوند آنچه بر پیغمبر نازل شده می‌بینی چشمهای ایشان را اشکبار از آنچه معرفت حق
دارند بحق و گاه بحرکت می‌آید چنانچه در کتاب کافی از حضرت امیر المؤمنین علیه السلام منقولست
که صفات مؤمنان را بیان فرموده گفت از صفات ایشان آنست که چون ذکر کنند خدای تعالی را در

بحرکت



پیش ایشان بحرکت آیند چنانچه درخت بحرکت در می‌آید از باد و از حضرت رسول صلعم مرویست که گریه بعد
اهتزاز در عبادت و غشی کردن تمام دوستی را شنید او کریم است و گاه باشد که بیفتند چنانکه از حضرت امیر
منقول است در کتاب امالی شیخ ابن بابویه که ابو درداء آنحضرت را در خرابه دید بر روی در افتاده
چنان دانست که آنحضرت از دنیا رحلت فرموده آمده و اهل خانه آنحضرت را خبر کرد فاطمه علیها السلام
فرمود که ای ابو درداء او شبانه روزی چندین مرتبه چنین از هوش میرود و غشیت آنحضرت زیاده
از آن است که محتاج بیان باشد و مرویست که حضرت صادق علیه السلام در اثنای تلاوت قرآن
بیهوش میشدند و حضرت فاطمه چنانچه در من لا یحضره الفقیه مذکور است در مجلس شنیدن قول
محمد رسول الله در اذان بلال صیحه زده و افتاده بیهوش شد و حضرت امام حسن در وضو که اعضای او
قیامت بنظر در آورد بلرزید بخاطر مبارکش میرسید بر روی در افتاده بیهوش میشد و حضرت امام زین العابدین
در مکان بلند و در راه حج بیهوش میشدند چنانکه از شتر می‌افتادند و گاه باشد که از بسیاری فیض تشنج نماید چنانکه
در مقدمه مذکور است در قرآن مجید میفرماید قوله تعالی خر موسی صعقا و احادیث در این باب
بیشمار است و جهاد نالیدن اگر کسی ریا کند و اظهار غشیت نماید و حالی نداشته باشد باتفاق همه فسقه
فاسق و مذموم است و نهایت مبالغه در منع آن کرده‌اند و دارند و در کتاب کافی که بیان میکند
مذموم بودن اظهار غشیت از برای ریا طریقه شیطان است پس معلوم شد که اهل این طریقه مستحق
و افعال و اعمال آنها موافق قوانین شریعت است اگر کسی از بعض صوفیان بد بینند دلیل
بدی همه صوفیان نمیشود چنانکه یکی از علما بد باشد جمله علما را انکار نتوان کرد چه در میان همه
طوایف ناقصان و کاملان میباشند چنانچه خواجه حافظ علیه الرحمه میفرماید بیت نقد صوفی نه همه

صاف بغش باشد ابر ساحرنه که مستوجب آتش تیغ شد بلکه با فضان وبدان را آب رسد

بنکان عزت باید دشت گفته اند که صد خار را ابر از کلی آب بیدهد سوکور معمور

شعر ازهزاران تن یکی تن صوفیسند دیگران در دولت او

مرزیند والسلام علی من اتبع الهدی

تمت الکتاب بعون الله الملك

الوهاب فی ...

...۱۲...

[illegible]

ابن ابی ... روح ... الی ... قال ان ... سکروا واذا ... [illegible]

[illegible]

هو

## ذکر نسب النبی صلی الله و آله و سلم

محمد بن عبد الله بن عبد المطلب که اسم مبارکش شیبة الحمد است بن هاشم که اسم
شریفش عمرو است بن عبد مناف که مغیره است بن قصی که زید است بن کلاب
بن مرة بن کعب بن لوی بن غالب بن فهر بن مالک بن نضر که قریش است
بن کنانة بن خزیمة بن مدرکة بن الیاس بن مضر بن معد و بن عدنان
بن الیسع بن همیع بن سلامان بن نبت بن حمل بن قیدار بن اسمعیل بن ابراهیم
که مجوس میگویند زردشت است بن تارخ بن ناخور بن شروع بن هود که عابر
از ارغو باشد بن فالخ بن سالخ بن ارفخشد بن سام که باعتقاد عجم ایرج است
بن نوح که بقول عجم فریدون است بن ملک بن متوشلخ بن اخنوخ بن
ادریس که حکما هرمس الهرامسه نامند و علوم حکمت و هیات و هندسه و طلسمات
و طب و اعداد از آن حضرت است بن الیارز بن مهلائیل بن قینان بن
انوش بن شیث که هبة الله است بن آدم علی نبینا و آله و علیهم السلام

نضر بن کنانه بن خزیمه بن مدرکه بن الیاس بن مضر بن نزار بن معد بن عدنان بن
اُدد بن اُد بن الیسع بن الهمیسع بن سلامان بن النبت بن حمل بن قیدار بن
اسمعیل بن ابراهیم بن تارخ بن ناخور بن شروع بن ارغو بن فالغ بن عابر بن

شالخ



شالخ بن ارفخشد بن سام بن نوح بن مالک بن متوشلخ بن اخنوخ بن
الیارز بن مهلائیل بن قینان بن انوش بن شیث بن آدم ع بروایت ام سلمه
عدنان بن اُد بن زید بن ثری بن اعراق الثری کس گفت زید همیسع است
و ثری نبت است و اعراق الثری اسمعیل است بروایت ابن بابویه عدنان بن اُدد بن
زید بن یقدد بن یقدم الهمیسع بن یخشب بن منحر بن صابوح بن الهمیسع بن
نبت بن قیدار بن اسمعیل بن ابراهیم بن تارخ بن سروج بن ارغو بن عابر بن
ارفخشد بن متوشلخ بن سام بن نوح بن مالک بن اخنوخ بن مهلائیل بن
زیادر بن مارد و بروایتی ایاد بن قینان بن اُدد بن انوش بن شیث بن آدم
علی نبینا و آله و علیهم السلام

برای قوه باه

قرنفل ۷ زنجبیل ۷

عاقرقرحا ۷ دارفلفل ۷ دارچین ۷ جوز بوا ۷

زردک [illegible] خولنجان ۷ [illegible] ۳

همه را نرم سائیده با عسل مصفا معجون نموده

[illegible] هر صبح [illegible] بقدر فندق

میل نمایند [illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين

الحمد لله رب العالمين وصلى الله على محمد وآله الطاهرين اما بعد فيقول العبد المسكين
احمد بن زين الدين الاحسائي انه حضر الجناب العالي الشان الوثيق الاركان حاوي السلطنتين
سلطنة العقل والفهم وسلطنة الملك والسلطان زينة الزمان وفخر ملوك الرياسة
والسلطان وفجر النور اذا استبان معز المؤمنين ببسط الاحسان ومذل كل متمرد فتان
ظل الله على عباده المؤمنين بالامان وحصنه المنيع البنيان الحائط لحوزة هذا الدين
عن استيلاء اهل الاديان وحافظ الاسلام والايمان المحفوظ بعين الملك الديان من شر
كل جبار وشيطان من مردة الانس والجان السلطان بن السلطان بن السلطان والخاقان
بن الخاقان بن الخاقان **السلطان فتحعلي شاه** المؤيد بالنصر من مدد الرحمن ادام الله
دولته وخلد سلطنته فالقى الى داعيه الفقير المقر بالقصور والتقصير مسائل عظيمة تشتمل
على فروع كثيرة ومطالب دقيقة مبرزة تشهد لذلك الجناب المحترم بدقة النظر واستقامة
الفكر وقوة المعتبر وتدل من حضر وتطلع على صحة المثال الذي اشتهر كلام الملوك ملوك الكلام
فهذا العليا لذلك الخبر فطلب حرسه الله من الداعي له بحسن الهداية والتوفيق الى سواء الطريق
والسلامة من التعويق بيانها على جهة التحقيق وشرحها على طور التدقيق والتقيت فمن على ساق

الامتثال

الامتثال على سبيل الاستعجال مع ما في القلب من دواعي الاشتغال بمعاناة الحل
والارتحال بما يضيق به المجال سائلا من الله المدد في الاقوال والافعال انه سميع الدعاء
لطيف لما يشاء قال دام الله دولته وخلد سلطنته **اذا فارق الارواح نفحة الداود**
**فتلك نفحة المؤمنين الاحياء الحقت روحه بالجنة كما تدل** عليه ظواهر الاخبار تتنعم فيها فالذي
يلحق بالجنة هل هي صورة الروح وحدها ام هي مع مثاله ام هما مع جسم ايضا فان كانت
الروح وحدها كانت لذتها معنوية كلذة القصور وهذه لذة ناقصة ومثل ذلك
**لا يكون فيه ترغيب للمكلفين** وان كانت مع المثال فكذلك لان المثال صورة برزخية
**لا تقوم الا بغيرها** ولو تقومها بعض الاجسام لمحال لانها تحت رتبة الارواح فاذا
لم تكن في جسم لم تفعل الروح زيادة احساس **وان كان ذلك مع الجسم تم النعيم** وحسن به
ترغيب المكلفين ولكن المعروف ان الاجسام تبقى في قبورها رهينة الى ان ينفخ في الصور
فتبعث من في القبور ثم النعيم هل هو مشابه لنعيم الدنيا ام طور آخر وهل فيها نكاح اهلها
وهل نكاح اهل الجنة كنكاح اهل الدنيا ام لا **اقول ان المؤمن** اذا حضره الموت حضره
محمد وعلي والائمة الهداة وملك الموت وجبرئيل فيقول جبرئيل يا محمد ان هذا
من محبيكم فارفق به فيقول محمد يا علي ان هذا من محبيك فارفق به فيقول علي يا ملك الموت
ان هذا من محبينا فارفق به فيقول ملك الموت اني لاشفق عليه من الام الشفيقة
**ثم يأتي المؤمن ريح من الجنة** يقال لها المنسية تنسيه الدنيا واهله وماله **ثم يأتيه**
**ريح من الجنة اخرى** يقال لها المشوقة تشوقه الى لقاء الله ثم يكشف له ملك الموت

هؤلاء اولياؤك في ظل قصرك انتحب ان نقلك اليهم فيقول عجل بذلك فيظهر له ملك الموت
بصورة جميلة لا يرى مثلها يراه المؤمن فينجذب اليه روحه تعشقا كما ينجذب الحديد
الى المقناطيس وورد عن اهل العصمة (ع) ان روح المؤمن حال قبض ملك الموت لها تخر ساجدة
تحت العرش لله تعالى ثم يأذن لها فتأتي الى الجسد فتحضره عند التغسيل والتكفين وانها
لترى من يبكي عليه فاذا نقل الى قبره سارت امام حامليه وفي رواية ترفرف على الجنازة
ومعنى انها تخر ساجدة انها حال قبض ملك الموت لها لا تحس بنفسها ولا تشعر
نظيره ان الانسان حال الدخول في النوم لا يحس ولا يشعر وحال الخروج منه كذلك
الانسان حال الموت وحال البعث قال (ع) كما تنامون تموتون وكما تستيقظون تبعثون
فاذا وضع في قبره وشرج عليه اللبن والطين اتاه رومان فتان القبور فيقعده ثم ترد روحه
فيه الى صدره فيقول له اكتب اعمالك فيقول ليس عندي قرطاس فيقول خذ قطعة من
كفنك فيقول ليس عندي دواة فيقول ريقك فيقول ما عندي قلم فيقول اصبعك
فيقول ما اعرف اعمالي فيقول انا اذكرك بما قلت كذا وفعلت كذا في يوم الفلاني
والساعة الفلانية فلا يترك صغيرة ولا كبيرة الا ذكرها وهو قوله تعالى يا ويلتنا ما لهذا
الكتاب لا يغادر صغيرة ولا كبيرة الا احصاها ثم يأخذ ذلك الكتاب ويضعه في عنقه
فيكون عليه كجبل احد وان كان مؤمنا يسر به لانه مملو حسنات وذلك قوله تعالى
وكل انسان الزمناه طائره في عنقه ونخرج له يوم القيمة كتابا يلقيه منشورا فاذا فرغ
رومان فتان القبور اتى منكر ونكير وهما العبدان الاسودان الازرقان واساهما

في السما

في السماء السابعة وارجلهما في الارض السابعة يطئان في شعورهما يخطان الارض خطا بكل
واحد مدية من نار فان كان الميت مؤمنا حضر عنده علي بن ابي طالب ونبا الائمة عن جميع
ما يريبهم وعلم يلقنه فيقولان له نم نومة العروس نومة لا حلم فيها واعلم ان العبدين
منكرا ونكيرا يأتيان الميت بهذه الصورة الهائلة فان كان مؤمنا كانت روعته منهما
اخف ما يكون وكفارة لجميع ذنوبه وان كان منافقا كان ذلك اول عذابه فاذا فرغ من الحساب
لحقت روحه بالجنة جنة الدنيا فاذا قدم اجتمعت الارواح فيقولون لبعضهم بعضا
دعوه ليستريح فانه خرج من هول فاذا استراح سألوه عن اهل الدنيا ما حال فلان وفلان
فلانة فان قال قد خرج من الدنيا يقولون هوى هوى لانهم لم يروه وان قال تركته في الدنيا
ترجوا فاذا كان يوم الجمعة ويوم العيد عند طلوع الفجر اتتهم الملائكة لكل واحد بناقة
من نوق الجنة وعليها قبة زبرجد يرى ظاهرها من باطنها وباطنها من ظاهرها ويركب
فيصيح بهم جبرئيل فيطيرون في الهواء ما بين الارض والسماء حتى يأتوا النجف الاشرف
عند قبر امير المؤمنين (ع) فيبقون هناك الى الزوال وعند الزوال يستأذنون جبرئيل
في زيارة اهاليهم ومواضع حفرهم ومعهم ملائكة ليردون عنهم من اهاليهم واحوالهم كلما
يكرهون حتى لا يرونها الا ما يحبون ويبقون الى ان يصير ظل كل شيء مثله ثم يصيح بهم
جبرئيل فيركبون مطاياهم فيطيرون الى روضات الجنان يتنعمون فيها ومنهم من يأتي
وادي السلام ويزور قبره واهله كل يوم لقوة ايمانه ومنهم من لا يزورهم الا في الاعياد
وذلك على حسب ايمانهم من القوة والضعف وذلك قوله تعالى الا من تاب وامن وعمل

سالحا فاولئك يدخلون الجنة ولا يظلمون شيئا جنات عدن التي وعد الرحمن
وعلى ٣ عباده بالغيب انه كان وعده مأتيا لا يسمعون فيها لغوا الا سلاما ولهم رزقهم فيها بكرة وعشيا وهذه جنة الدنيا
عند مغرب الشمس ولهذا قال بكرة وعشيا لان جنات الاخرة ليس فيها عشي ولا غدو ولا بكرة
وانما هي يوم موجود وظل ممدود ولا يزالون كذلك يقولون ربنا عجل قيام الساعة لما ظهر لهم
ما اعد لهم من النعيم المقيم ولا يزالون كذلك الى رجعة الحجة فيكرون معهم لانهم محضوا الايمان
محضا ومعنى انهم محضوا الايمان محضا انهم عرفوا امير المؤمنين بالمعرفة النورانية واقروا
بجميع فضائله ومعنى معرفته النورانية انهم يعرفون انه الصراط المستقيم وسبيل الله وسر الله
وحجته ووجه الله وعين الله الناظرة واذنه الواعية ويعلمون ان من مات منا بذلك ممثلا لا
ويهيه يموت شهيدا وان مات في فراشه ميتة وهو معنى ما روي عن ابا درم ان ما من
مؤمن من يؤمن بتاويل قوله تعالى ولئن قتلتم في سبيل الله او متم لمغفرة من الله ورحمة خير مما يجمعون
ولئن متم او قتلتم لالى الله تحشرون الا وله ميتة وقتلة انه من مات قتل ومن قتل بعث حتى يموت و
تدبنا الحق تاويلها فقال ما معناه ان سبيل الله هو علي والقتل في سبيل الله هو القتل
في سبيل علي واصحاب الشمال لدهم الناقون على العكس من كل ما سمعت وان ملك الموت
يتصور للمنافق باخوف صورة تكون بعد ان يحضره محمد وآله اهل بيته يوصون ملك
الموت بان هذا عدونا فشدد عليه فيظهر له ملك الموت باشوه صورة فاذا راه
انجذبت روحه اليه كانجذاب الفريسة الى الاسد من شدة الخوف وبعد الحسنا يضربه
منكر ونكير بمرزبة من حديد قد حميت في النار سبعين سنة ثلث مرات كل مرة يتطاير جسده

كالهبا

كالهباء فيعيده الله ثم يضربه ثانية وثالثة وتلحق روحه بنار الدنيا عند مطلع الشمس
يعذبون عند طلوعها وعند غروب الشمس يأتي بهم ملائكة العذاب يسحبونهم بالسلاسل
من نار الى عند بئر برهوت في حضرموت من اليمن يعذبون ولقد رايت في الطيف بعض الثقات
وديثهم انه اتى به في عيون بقر يعذب فيه وكنت سمعت بذلك الاسم ولا اعلم موضعه
وكنت في اليقظة قاعدا مع جماعة وعندنا رجل كبير من العرب فذكر شخص عيون بقر
فقال الرجل هل تعرفون عيون بقر فقلنا لا نعرف ذلك فقال هو واد من ناحية الشام
وكنا نعرف محله بعيد منخفض لا يمكن ان ينظر اليه وله دوي شديد ودخان يصعد منه
ولا شك انه من اودية جهنم وان لكل واد فيها سكانا والمثل عندنا بذلك مشهور انهم اذا
غضبوا على شخص قد ولى عنهم قيل لهم ابى في سقر وعيون بقر ولا كنا نعرف ذلك لكنا نوقعه الله الا في هذا الطيف انه بعيد بقية ذلك ٣ م
ومن هذا الرجل الذي وصفه ابتداء منه بما تدل القرائن الحالية على صدقه وكان ذلك الطيف
في زمان المكاشفات والبشارات التي ترد علي ولا يزالون يقولون يا ربنا اخر قيام الساعة
لما ظهر لهم ما اعد لهم فيها من العذاب الاليم ولا يزالون كذلك الى رجعة الحجة فيرجعون
معهم لانهم محضوا الكفر محضا هذا صورة الموت وما بعد الموت قبل القيمة على سبيل التعداد
ليبنى عليه المراد وبالله الهداية الى سبيل الرشاد فاقول قوله دام سلطنته ورفع على جميع
الملوك رتبته فما الذي يلحق بالجنة ثم اعلم ان الذي يلحق بالجنة جنة الدنيا هو الذي نفسه
الملك وهو الانسان الحقيقي واصل وجوده مركب من خمسة اشياء عقل ونفس وطبيعة ومادة
ومثال فالعقل في النفس والنفس باطنها في الطبيعة والكل في المادة والمادة باطنها اذا تعلق

بها المثال لتحقق الجسم الاصلي وهو الغالب في العنصري المركب من العناصر الاربعة النار
والهواء والماء والتراب وهذا العنصري هو الذي يبقى في الارض ويفنى ظاهره فيها و هو
ينمو من لطايف الاغذية وانما قلت يفنى ظاهره في الارض لان باطنه يبقى وهو الجسد يفنى
الثاني وهو من عناصر هورقليا الاربعة وهي اشرف من عناصر الدنيا مرة وهذا هو الذي
يتنعم لان المؤمن بعد الحساب في قبره يخد له خدا من قبره الى الجنة التي في المغرب يدخل
عليه منها الروح والريحان وهو قوله تعالى فاما ان كان من المقربين فروح وريحان وجنة نعيم
والذي يتنعم بهذا الروح هو الجسد الثاني الذي هو العنصري فهورقليا وهو في باطن
الجسد الاول الظاهر الذي هو من العناصر المعروفة واما الذي يخرج مع الروح فهو الجسم
الحقيقي المركب من الهيولى والمثال هو الحامل للطبيعة المجردة والنفس والعقل وهو الانسان
الحقيقي وهذا الجسم من جنس جسم الكل ودينه محدد ب محدد الجهات وقوة لذته في الاكل
والشرب والملبس والنكاح يفضل يفوق لذة الجسد العنصري سبعين مرة وهذا الجسم الحقيقي
لا تفارقه الروح ولا يفارقها الا بين النفختين فاذا نفخ اسرافيل في الصور نفخة الصعق
وهي نفخة الجذب انجذبت كل روح الى ثقبها من الصور وله ست خزائن فاول دخولها
تلقى في الخزانة الاول مثالها وفي الثاني هيولاها وفي الثالث طبيعتها وفي الرابع النفس
وفي الخامس الروح وفي السادس العقل فانما تفككت بطلت وبطل فعلها فهي ميت
بفانية الا بهذا المعنى كلا ما زجة لان المازجة هي في النفوس النباتية والحيوانية اما
النباتية فلانها من نار وهواء وماء وتراب فاذا فارقتها عادت الى ما منه بدئت عود

مازجة

مازجة لا عود مجاورة فتعود الاجزاء النارية الى النار وتمازجها والهوائية الى الهواء والمائية
الى الماء والترابية الى التراب وكل واحد منها يمازج ما منه اخذ وكذلك النفس الحيوانية
فانها اخذت من حركات الافلاك فاذا فارقت عادت الى ما منه بدئت عود ممازجة
لا عود مجاورة لانها قوى الفت من قوى الافلاك بتقدير حركاتها تعلقت بالطبايع الاربع
التي في الدم الاصفر تعلق ارتباط والدم الاصفر في العلقة التي في تجاويف القلب
والدم الذي في البدن تتقوم بالعلقة والبدن تتقوم بالدم ومعنى تعلقها بالطبايع الاربع
ان الطبايع البسايط لما ان الفت على هذا الترتيب حرارة ويبوسة وبرودة ورطوبة
وكانت معتدلة في الوزن الطبيعي بان تكون الاربعة خمسة اجزاء لان البرودة جزءان
حصل منها بخار معتدل تكررت عليه الافلاك فاعتدل حتى نضج فناسبها فاكتسب من قواها
قوة الحيوة بواسطة حركاتها واشعة كواكبها فذلك البخار المعتدل النضيج بمنزلة الاجزاء
الدخانية من الاجزاء الدهنية في السراج اذا دب في الاحتراق الدخان والروح
الحيوانية بمنزلة استنارة تلك الاجزاء الدخانية عن النار فكما ان الاستنارة
انما هي من الكثافة المنفعلة بالضوء عن النار كذلك ذلك البخار المعتدل النضيج انفعل
بالحركة والحيوة الحيوانية عن نفوس الافلاك من طبايعها المادية بواسطة حركاتها
واشعة كواكبها فاذا فارقت عادت الى ما منه بدئت عود ممازجة لا عود مجاورة لا
في الحقيقة لانها الفت من طبايعها التي هي صفات نفوسها فمع المفارقة يرجع كل الى اصله
ممتزجا معه كالقطرة في الماء فافهم وهاتان النفسان بعد الموت يلحقان باصلهما

هذا حكم ظاهرهما واما حكم باطن النباتية فانها تبقى في القبر وهي عناصر هورقليا وتاتيها
الروح والريحان من الجنة واما باطن الروح الحيواني فانها من طبائع نفوس افلاك
هورقليا وهي تلحق بالجنة جنة الدنيا كما مر والحاصل ان الروح لا تنفك عن الجسم الا
الا بين النفختين نفخة الصعق ونفخة البعث فجواب قوله ادام الله تاييده ونفعه
الروح وحدها ام مع المثال ام مع الجسم هو ان الذي يمضي الى جنة الدنيا الروح مع الجسم
الاصلي لان الروح فيها العقل وهي في الطبيعة والجسم هو الهيولى والمثال ولهذا
كان احياء ولذته اقوى من الدنيا سبعين مرة لان لذته حسية معنوية وعلى
هذا يحمل به ترغيب المكلفين واما الذي يبقى في القبر فهو الجسد الثاني الذي من عناصر
هورقليا واما الذي من هذه العناصر فانه يفنى ولذلك امثلة كثيرة نذكر بعضا
منها مثاله الزجاج فانه من الصخر والقلي وهما كثيفان بمنزلة الجسد العنصري العرضي
عند العوام فاذا اذيب ذهبت منه الكدورة فكان هو بنفسه زجاجا شفافا يرى
ظاهره من باطنه وباطنه من ظاهره وهو نظير الجسد الثاني الذي يبقى في القبر يدخل
عليه من الجنة روح وريحان والكثافة نظير الجسد العنصري فانظر كيف خرج من الصخر
والقلي الكثيفين جدا شفافا لطيفا وهو ذلك الصخر وهو غيره وهذا الزجاج
اذا اذيب والقي عليه دواء يجمع بجسمه في الطبع كان بلورا كما لو القي عليه دواء الحكماء
الذي هو اكسير البياض فيكون بلورا يحرق في الشمس لانه يجمع الاشعة التي تقع عليه
من الشمس وهذا من الزجاج بل هو غيره بل هو هو وانما اتاه نمي صفاه حتى كان

اعلى رتبة

اعلى رتبة من الاول وهذا نظير الجسم الذي يخرج مع الروح ويدخل جنة المغرب جنة
الدنيا وهذا البلور اذا اذيب والقي عليه الاكسير الابيض مرة اخرى كان الماسا هو من
البلور بل هو غيره بل هو هو وقد كان صخرا كثيفا فاذا اذيب كان زجاجا شفافا فاذا
اذيب والقي عليه الدواء الابيض كان بلورا محرقا واذا اذيب ثانيا والقي عليه الدواء
ثانيا كان الماسا اذا وضع على السندان وضرب بالمطرقة غاص فيهما ولم ينكسر واذا
ضرب بالاسرب وهو الرصاص الاسود انكسر اجزاء اما مثلثة مكعبة وكل مكعبة اذا كسر
بالاسرب انكسر مثلثا ام مكعبا وهذا علامة صحة كونه الماسا وكونه الماسا دليل على انه غاب
في حقيقة الصخر لانه قد تركب من الاصلين المعروفين وهما الزئبق والكبريت على فوق
في الطبيعي وهذا الالماس المتخلص من البلور المتخلص من الزجاج المتخلص من الصخر نظير
اجسام المؤمنين في جنة الاخرة ومثاله ايضا القلعي مثلا فانه بمنزلة الجسد العنصري
الاول المعروف في الدنيا واذا القي عليه الاكسير الابيض كان فضة صافية وكان بمنزلة
الجسد الثاني الذي يبقى في القبر يدخل عليه من جنة الدنيا الروح والريحان واذا
القي عليه الاكسير الاحمر كان ذهبا خالصا وكان بمنزلة الجسم الذي يخرج من الجسد مع
الروح الذي يلحق بعد الموت بجنة الدنيا يتنعم فيها واذا القي عليه الاكسير الاحمر مرة
ثانية كان اكسيرا وكان بمنزلة الجسم الذي يدخل جنة الاخرة وكونه اكسيرا علامة
ودليل على انه كان غائبا في حقيقة القلعي لانه قد تركب من الاصلين المعروفين وهذا
الاكسير المتخلص من الذهب المتخلص من الفضة المتخلص من القلعي نظير جسم الاخرة ولذلك

ولذلك امثال كثيرة يعرفها اهل البصيرة وقوله اعلى الله شانه وشيد اركانه ثم النعيم
هل هو مشابه لنعيم الدنيا ام طور اخر جوابه ان نعيم جنة الدنيا مشابه لنعيم الدنيا
يعني ان جميع ما في الدنيا من الفواكه والطعام والملابس والسلطنة والعزة مثال
لما في جنة الدنيا لان تلك هي الاصل وانما هذه مثال وتذكرة وذكرى للذاكرين
وكذلك ما في جنة الدنيا مثال وتذكرة لجنة الاخرة والى ذلك الاشارة بقوله تعالى
كلما رزقوا منها من ثمرة رزقا قالوا هذا الذي رزقنا من قبل واتوا به متشابها و
قوله ع الدنيا مزرعة الاخرة فلا يكون شيء هناك الا وله مثل اية ليستدل بها عليه
في الدنيا ولهذا لما سئل الحبر اليهودي محمد بن علي الباقر عن اهل الجنة كيف ياكلون ولا
يتغوطون فاجابه ع فقال له فما نظيره في هذه الدنيا فقال الجنين في بطن امه
يتغذى ولا يتغوط حتى انه لما ثبت ان في الجنة اشجارا تنبت نساء معلقات بفروع هي
خلق الله لذلك مثلا وهو ما في جزائر الواق واق فان هناك اشجارا تحمل نساء اجل
ما وجد في الدنيا ولقد نقل المورخون ان بعض المسافرين الى تلك النواحي دخل هذه
الجزيرة وقطف منها نساء وواقعها ووجد لذة لم يجدها في نساء اهل الدنيا وذكروا
انها اذا ادنيت الرجل اومات اليه بيدها ان اقبل وتقول في كلامها واق واق
ولهذا سميت جزيرتهم جزائر الوقواق وقوله ادام الله تعالى بقاءه وايده بتاييده
من نصره وعطائه وهل فيها نكاح ام لا جوابه ان تلك الجنة مظهر لجنة الاخرة والدنيا
مثال لها فكلما يوجد في الدنيا يوجد في جنة الدنيا وما يوجد في جنة الدنيا يوجد

في جنـ

في جنة الاخرة فكما في الدنيا والاخرة نكاح ففي جنة الدنيا نكاح لكن بعض العلماء سئل عن ذلك
فقال الادلة خالية من ذلك وتوقف في الجواب ولكن اقول ان الادلة مصرحة بذلك
منها ما اشار اليه بقوله ع الدنيا مزرعة الاخرة وقوله تعالى كلما رزقوا منها من ثمرة رزقا قالوا
هذا الذي رزقنا من قبل واتوا به متشابها وكذلك من الادلة ان ادم وحوا خلقا في الجنة
وسكنا فيها ونكح فيها وكذلك في رواية المفضل بن عمر الطويل في الرجعة قال في اخره
بعد ذكر ان المومنين يكونون في نعيم بعد قتل ابليس وجنده ولا يموت الرجل حتى
يرى من نسله الف ولد ذكر قال ع وعند ذلك تظهر الجنتان المدهامتان عند مسجد
الكوفة وما وراء ذلك بما شاء الله والجنتان المدهامتان هي جنة الدنيا لا جنة
الاخرة وقوله عند مسجد الكوفة يريد به النجف الاشرف لانه هو الذي ياوي اليه
الارواح من جنة الدنيا فالنجف قطعة من تلك الجنة في الظاهر واما في الباطن فالجنة
التي في المغرب التي تاوي اليها الارواح قطعة من النجف الاشرف فتظهر الجنة
في اخر الرجعات في النجف الاشرف وهي الجنتان المدهامتان اللتان ذكرتا في القران
وفيهن خيرات حسان فباي الاء ربكما تكذبان حور مقصورات في الخيام
فباي الاء ربكما تكذبان لم يطمثهن انس قبلهم ولا جان الخ والحاصل ان هذه الجنتين المدهامتين
من جنان الدنيا الاشارة بقوله تعالى ولمن خاف مقام ربه جنتان يعني في الاخرة
ثم عطف على الكلام فقال ومن دونهما اي من دون جنتي الاخرة اي لمن خاف
مقام ربه جنتان مدهامتان بعد الموت من دون جنتي الخلد اي من قبلها فمعنى دون

قبل باغتسال لان جنة الدنيا انما هي جنة الاخرة في الرتبة والشرف وغير ذلك وهكذا
وانه لم يذكره المفسرون الا ان اهل العصمة ع نبهوا على ذلك من كان حيا وهو الفتى التبع
وهو تمهيد ثم جنة الدنيا من مظاهر جنة الاخرة ونار الدنيا من مظاهر نار الاخرة والى ذلك
اشار سبحانه في كتابه العزيز قال في حكم الجنة الحاذ ماله ولهم رزقهم فيها بكرة وعشيا
يعني جنة الدنيا ثم قال تلك الجنة التي نورث من عبادنا من كان تقيا يعني في الاخرة
فدل على ان جنة الدنيا هي التي نورث في الاخرة وقال في حكم النار وحاق بآل فرعون
سوء العذاب النار يعرضون عليها غدوا وعشيا ويوم تقوم الساعة اجمع القراء
على الوقف على الساعة وعدم الوقف على عشيا فقال يعرضون عليها غدوا وعشيا يعني
في الدنيا وقوله تعالى ويوم تقوم الساعة يعني في الاخرة فكانوا يعرضون على النار في الدنيا
غدوا وعشيا في الاخرة يوم تقوم الساعة وهذا ظاهر لمن تدبر وقوله تعالى ادخلوا آل فرعون اشد العذاب كلام مستأنف
وقوله اطال الله دوام دولته وبقاء سلطنته وهل نكاح اهل الجنة كنكاح اهل الدنيا ام لا
جوابه ان الادلة انما تعتبر بدلالة ان نكاح اهل الجنة كنكاح اهل الدنيا بهيئته
المعروفة الا ان اللذة في جنة الدنيا تعدل لذة نكاح الدنيا سبعين مرة ولذة نكاح اهل جنة الاخرة تعدل لذة نكاح
اهل الدنيا اربعة الاف مرة وتسعمائة مرة وسئل الصادق ع عن نساء اهل الجنة كيف يبقين
ابكارا فقال ع ما معناه انهن اذا اتاهن المؤمن لم يكن لفروجهن فرجة الا مولج الذكر
خاصة ولم تكن زيادة فيدخل الهواء في الفرج بخلاف نساء اهل الدنيا فانه اذا دخل فيهن
الهواء فسدت البكارة وهذا المعنى عنه ع صريح في ان نكاح اهل الجنة كنكاح اهل الدنيا

ووجه اخر

ووجه اخر انهن لما كانتا بما انهن في كمال اللطافة كانت فرج الحورية اذا اخرج ذكره زوجها
اجتمع فرجها كما كان اذا ادخل اصبعه فيه ثم اخرجها اجتمع كما قبل الادخال وليس ذلك لان الجماع
ذا لينة ولكن لان الجماع معهن حيث لا موت فيها والشدة صفاتها فقد روي عنهم ع ان المؤمن
اذا جامع حورية يرى وجهه في صدرها وترى وجهها في صدره وروي عنهم ع انه يرى مخ
ساقيها من خلف سبعين حلة بقي سؤال ينبغي التنبيه عليه وهو انه قد روي عنهم ع ان الحورية
عرض عجزها الف ذراع والرجل في الجنة يكون بقدر ابينا آدم وهو سبعون ذراعا
بل قيل ستون ذراعا فكيف يتوصل الى نكاح الحورية التي عجزها الف ذراع الجواب
انه قد علم من ضرورة الدين ان اهل الجنة لهم فيها ما يشاؤن وان الاشياء تجري على
ما يخطر ببالهم فاذا اراد مواقعة مثل هذه تطول آلته على قدرها حال الفعل واذا فرغ
رجع على حالته الاولى عند الفراغ ذلك تقدير العزيز العليم وهو تأويل قوله تعالى
قدروها تقديرا واما اذا اراد ان يكون هو بقدر الحورية كان كما يشاء وبقي تنبيه اخر يتعلق
بهذا الفرع هو انه قد ورد عن اهل العصمة بينما المؤمن في قصره في الجنة اذا رأى النور
يلمع في قصره فينظر واذا امرأة اشرقت صورتها كما يرى احدكم النجم فيقول من انت
فاني ما رأينا احسن منك فتقول انا التي قال الله تعالى ولدينا مزيد فتنزل اليه
فيجامعها اربعمائة سنة ثم يفتر فان لا يعني ملاله قال ربنا المؤمن في قصره اذا رأى
نورا يتلألأ في قصره فيلتفت اذ نور الرب قد تجلى عليه فينظر واذا امرأة اشرقت عليه صورتها
يراها كما يرى احدكم النجم فيضطرب ويقول من انت فاني ما رأينا احسن منك فيقول

انا من الذي قال الله سبحانه فلا تعلم نفس ما اخفي لهم من قرة اعين فهم ان يقوم اليها
فتقول لا انعم باولي الله انما انا لك فتنزل اليه قال فيعتنقها اربعمائة سنة في قوة
مائة شاب ثم يفترقان لا عن ملالة وفي هذا سؤالات كثيرة منها انه كيف يجامعها
اربعمائة وقد خلق ابن ادم اجوف لا يستغني عن الطعام والشراب كما هو معلوم
بالوجدان والاخبار والجواب انه في حال الجماع الحورية يأكل منها كل فاكهة وكل طعام
ويتعلم منها كل علم ويحصل له منها كل قوة لانه يقتطف من خدها اذا قبلها كل ورد
وريحان وكل فاكهة من فواكه الجنان ومن فمها اذا قبله كل شراب وكل طعام ومن موضع
الجماع كل قوة ونشاط وبهجة كما يتغذى الطفل من امه من سرتها النشاط والقوة و
الحدة كما ذكره صاحب عين الحيوة وهو كتاب في الحكمة ذكر فيه الاشياء التي تطيل العمر
وتقوي الحرارة الغريزية ويزيد في العمر ومنها جماع الشابة الجميلة المحبوبة فانه يقوي
الحرارة الغريزية ويزيد في العمر والى ذلك الاشارة بتاويل قوله وان الدار الاخرة لهي الحيوان
فهو في حال الجماع ابلغ في تحصيل ما ذكر من جميع احواله الا حالة الزيارة عند مليك
مقتدر والى ذلك الاشارة بقوله تعالى ان اصحاب الجنة اليوم في شغل فاكهون فقال تعالى
فاكهون بالطف اشارة الى ما ذكرنا فروي عنهم في شغل بافتضاض الابكار وبالجلد
فهذا الجواب بالتلويح وهذا الدليل بالاشارة ومنها انه كيف يكون نفسها وقد ورد ان
قصور اهل الجنة من ياقوت حمراء وزمرد خضراء وزبرجد ودرة بيضاء وكل ذلك
يرى ظاهره من باطنه وباطنه من ظاهره واذا كان من ذهب وفضة فكذلك لان ذهب الجنة

وفضتها

وفضتها شفافة كذلك واليه الاشارة بقوله تعالى قوارير قوارير من فضة فاذا كانت قصورهم
كذلك كيف يمكن الجماع فان اهل الجنة يرى بعضهم بعضا لعدم الحجاب والجواب انه روي عنهم انه
اذا اراد المؤمن الجماع نزل عليه مع الحورية نور يغشيهما ويحجب عنهما بصر كل ناظر الا انفسهما
حتى يفرغا وهذا ظاهر ومنها انه قد ورد ان اهل الجنة اخوان على سرر متقابلين لا ينظر
احد في خلف صاحبه وظاهر ذلك انه في جميع الاحوال فاين وقت الجماع والخلوة اما في
فان المراد بتلك المقابلة للاخوان غير حال الجماع لان ذلك مستثنى واما في الباطن فلان
المؤمن في الجنة احوال تجمع بين افعال الروح وافعال الجسم فكما انك في الدنيا تاكل و
تتوجه الى شيء اخر غير الاكل وانت في الجماع فهذه الحالة تحصل لروحه وجسده معا
تكون هذه الحالة له فهو مع الحورية ومع اخوانه لانه اذا شاء ظهر لهم بصورته وهو
هو مع الحورية بحقيقته كما كان علي والائمة يفعلون بكونهم في امكنة متعددة
لا يفقد احدهم منها لانهم الان في الجنة ومنها اذا كان المؤمن كذلك فكيف الجمع بين هذا
وبين ما ورد في تفسير قوله تعالى واذا رايت ثم رايت نعيما وملكا كبيرا فانه ورد مرفوعا
ان الملائكة المقربين ياتون الى قصر ولي الله يتحفه من نور ليستاذنون عليه بان الرب
يدعوه للزيارة فيقرعون حلقة باب القصر فتطن ويقول يا علي فيقول البواب من بالباب
فيقول الملائكة نحن رسل الرب الى ولي الله نستاذنه في الزيارة فيقول قفوا حتى استاذن
عليه فيقرع حلقة الباب فتطن ويقول يا علي فيقول البواب الاخر من بالباب فيقول
له البواب الاول ان الملائكة المقربين بالباب يستاذنون على ولي الله للزيارة فيقول

قل لهم تقفوا وكذا حتى ينتهوا الى الاخير فيقول ان ولي الله مع زوجته الحورية فتقف الملائكة
ما شاء الله حتى يفرغ فيأذن لهم فيدخلون عليه من ابواب غرفته ويسلمون عليه ويقولون
ان ربك يدعوك للزيارة الخ وهو قوله تعالى والملائكة يدخلون عليهم من كل باب سلام عليكم
بما صبرتم فنعم عقبى الدار فاذا كان المؤمن كذلك فكيف يشتغل عن الملائكة بالحورية لم لا يكون
معهم وهو معها قلت لو شئنا الجمع بين ذلك لنا لو شئنا لامكنه وهو سهل عليه ولكن ثم ذلك
اظهار السلطنة الكبرى والملك العظيم بان الملائكة المقربين تقفون على بابه اربعمائة سنة
حتى يفرغ من جماع زوجته وذلك قوله واذا رأيت ثم رأيت نعيما وملكا كبيرا وقد روي مضاه ان
ان الملائكة يأتي ولي الله كل جمعة بمركب من النور وتقول للمؤمن يا ولي الله ان ربك
يدعوك لزيارته فيركب وتطير به تلك المراكب حتى يأتي ربه فيعطيه ضعف ما عنده حتى
انه ليقول يا رب لا حاجة لي بالملك فيقول بلى رضاي عليك والمزيد لك كل جمعة يركب
ويعطيه ضعف ما اعطى من الرضى عنه ولا انقطاع له ولا نهاية وهو النماء في الجنة
من النعيم والرب هو الصاحب والولي والمربي والمراد محمد او علي ثم لا يجوز ان يكون المراد
بالرب هو المعبود سبحانه ومعنى زيارته زيارة محمد وال محمد ومن زارهم فقد زار الله
ومن اطاعهم فقد اطاع الله ومن عصاهم فقد عصى الله فالرب بهذا المعنى ويقال
رب الدار اي صاحب الدار فاذا كان في كل جمعة يركب المؤمن للزيارة فكيف يكون
مع الحورية في مرة واحدة اربعمائة سنة والجواب ان المراد بالجمعة مقدارها بين الجمعة
الى الجمعة من جمع الاخرة وهي سبعة ايام بقدر سبعة الاف سنة من سني الدنيا

كما دلت



كما دلت عليه القران ووردت به الروايات عنهم عليهم السلام لان اليوم كالف سنة من سني الدنيا و
الساعة منه قدر ثلاث وثمانين سنة وخمسة اشهر والحالة التي يكون فيها مع الحورية
خمسة يوم من ايام الاخرة وهي قدر اربعمائة سنة من سني الدنيا فالسنة من الاخرة ثلثمائة
وستون الف من سني الدنيا والشهر ثلاثون الف سنة وهكذا وليس في الجنة ليل ولا نهار الف سنة م
وقال الله تعالى لا يرون فيها شمسا ولا زمهريرا وانما هو نور موجود وظل
ممدود ونعيم وان اهل الجنة تزيد في الحسن والجمال والجدة والشباب بعكس الدنيا
كل وقت على سبيل التدريج شيئا فشيئا وهكذا فاذا مضى عليهم قدر اثني عشر الف الف سنة
من سني الدنيا صعدوا عن الرفرف الاخضر الى الكثيب الاحمر ويكونون فيه قدر اثني عشر
الف الف سنة من سني الدنيا ويصعدون الى الاعراف والى مقام الرضوان فلا
يزالون فيه ابد الابدين بلا غاية ولا نهاية يزدادون شبابا وجدة وجمالا وملكا
وحورا عينا وكل مقام صعدوا اليه كان اعلى من الاول بمثل الفرق بين نعيم الدنيا و
الاخرة يطوف عليهم ولدان مخلدون باكواب واباريق وكاس من معين لا يصدعون عنها
ولا ينزفون وفاكهة مما يتخيرون ولحم طير مما يشتهون وحور عين كامثال اللؤلؤ المكنون جزاء بما
كانوا يعملون لا يسمعون فيها لغوا اللهم لا تحرمنا الجنة يا كريم قال دام الله دولته وزيد في تربيته ولا تأثيما الا قيلا سلاما سلاما
ما السبب في الاحوال المختلفة التي تتعاقب على الانسان فمرة يسر ولا يعلم سبب السرور
وتارة يحزن ولا يعلم السبب وتارة يقبل على الطاعات وتارة يقبل على المعاصي فقد يقف
فلا سرور ولا حزن ولا اقبال على طاعة او معصية واكثر هذه الطاعة التي يقبل عليها

ان كانت من ذاته فبالله في بعض الاحوال يقبل على المعصية وكذلك المعصية واذا كانت
من غيره فلا ثواب له في طاعة ولا عقاب عليه على معصية لانه ليس بمقصر اقول لما السبب
في ان الانسان يحصل له سرور ولا يعلم السبب او يحصل له حزن ولا يعلم السبب فقد
اشارت الاخبار عن الائمة الاطهار الى ذلك منها انه روي ما معناه ان الامام (كثيرا)
يدخل عليه السرور لاعمال صالحة وقعت من بعض شيعته فاذا دخل عليه ذلك دخل على
من شيعته في مشرق الارض ومغربها وبيان ذلك ان الشيعة انما سموا الشيعة لانهم
من شعاع ائمتهم او من متابعتهم لهم فعلى الاول يكون الامام بمنزلة المنير ولا ريب
ان كل ما يدخل على المنير من صفا ذاتي كقوة نوره او عرضي كصفا الهوا فانه يزيد في نور
الاشعة وكذلك ما يدخل عليه من ظلمة او كدورة فانها تدخل على الاشعة وكذلك
اذا قلنا انه من المتابعة فان ما يدخل على المتبوع الانبساط والانقباض يدخل على التابع
ولا ريب فيه وانما قلنا على كثير من شيعته لان بعض شيعته قد لا يحسون بذلك
والا فانه يدخل على كل الا شاذة وصدمها ثم لهذا وجهان احدهما دخول السرور
على الامام من عمل المؤمن الطاعة والحزن من عمل المعصية هل ذلك بواسطة ام بلا واسطة
اما رجوع اثر الطاعة والمعصية فلا يتحقق من العامل الا بعد العمل مع العمل ويرجع السرور
الى الامام حتى قبل العمل اذا علم العامل لا بنية واما الواسطة فمنهم من يكون ذلك
بالواسطة ومنهم بغير الواسطة والواسطة كالانبياء فانهم وسائط بين الائمة
وبين الامام ثانيهما هل مبادي اسباب السرور والسرور من الامام ومبادي اسباب الحزن

والحزن

والحزن من تخلية الامام ام لا الظاهر ان ذلك منه السرور ومبدأ سببه وصدقه من جهة عقل
الامام وان الحزن وسببه تخلية الامام للعبد في المعصية وعدم تكملته واعانته حتى واقع
ذلك العبد المعصية ولولا ان ذلك عنه لما عاداه ليتخافهم ومنها انه ما من مؤمن
في مشرق الارض ومغربها الا وله اخ مؤمن يعمل كعمله ويفعل كفعله حتى انه ليتخادعن (اعاد)
الدنيا فما يحتاج اخوه لشدة المنابعة بينهما وان كان احدهما من اهل الجنة كان
الاخر معه في درجته لانه خلق من الطينة التي خلق منها الاخر واذا دخل على احدهما
فرح او حزن دخل على الاخر وان كان بينهما بعد المشرقين لان المؤمنين كالجسد الواحد
اذا تالم منه عضو تالم منه العضو الذي يقرب منه او يتصل مادته به وهو ظاهر ومنها
انه روي عنهم ان الانسان اذا انمحت صحائف سيئاته في وجه نفسه دخل عليه الحزن
وهو لا يعلم والسر فيه ان الحسنات اذا شاهدتها النفس انبسطت لان الحسنات نور و
وجود وحيوة فتقوى بذلك النفس وتنبسط وهو السرور ومحله جلدة البطن واذا (شاهد)
السيئات انقبضت لان السيئات ظلمة وعدم وضعف وممات فتضعف بذلك النفس
وتنقبض في القلب فان كان لما مضى سمي غما وهو ضغط القلب لاجتماع النفس
الحيوانية في القلب عن الامر الذي تصورته فيما مضى وان كان لما يستقبل سمي هما
وهو عصر القلب وهو اشد من الغم لانه ربما قتل لشدة اجتماع النفس الحيوانية في القلب
بفوتها عن الامر المتصور فيما يستقبل واشفاقها منه والغم والهم هما الحزن وذلك للمعصية
ولما وجرا انبا له على الطاعات في بعض الاحيان فاعلم ان الانسان خلق من وجود وماهية

حسناته في وجه نفسه دخل عليه السرور وهو لا يعلم واذا انمحت صحائف سيئاته

والوجود قبل اجتماعه بالماهية صورته صورة ملك من الملائكة العلويين والماهية
قبل اجتماعها بالوجود صورتها صورة شيطان وهي شيطان من سكان سجين
نزلت تلك الصورة العالية وصعدت تلك الصورة السافلة واجتمع مظهرهما
لما بينهما من حاجة كل واحد منهما الى الاخر في الظهور ولتشبث كل واحد منهما بالاخر
في تعاكس الجهات والاطوار والشؤون مثلا اذا ارتفع الوجود عشر درجات انحطت
الماهية عشر درجات واذا مال الوجود للاكل الحلال مالت الماهية للاكل الحرام و
منه يقابل بضده منهما فلما اجتمعا كان الانسان منهما اي من المظهرين والوجود هو السلطان
الحاكم على الخيرات والعقل وزيره والماهية هو السلطان الحاكم على الشرور والنفس الامارة
وزيره ومعنى كون الوجود سلطان الخيرات ان الخيرات من جهته واستمدادها منه
وجنودها منه ومعنى كون الماهية سلطان الشرور كذلك انها من جهة الماهية واستمدادها
منها وجنودها منها فلما كان الانسان مركبا من الوجود الذي من النور والماهية
التي من الظلمة كان له ميل الى الطاعات والخيرات من جهة الوجود وله ميل الى المعاصي
والشرور من جهة الماهية واصل هذا الوجود في الملأ الاعلى صورة ملك مع الملائكة
واصل هذه الماهية في الملأ الاسفل صورة شيطان مع الشياطين فاذا عرض له الفعل
طلبه العقل لسلطانه من جهة الطاعة ومعه ملائكة تعينه وطلبته النفس لسلطانها من جهة
المعصية ومعها شياطين تعينها فان مال الوجود واصله مع العقل قوي على النفس وجنودها
وغلب فعل العبد الطاعة وان مال الماهية واصلها مع النفس قويت على العقل وجنوده



وغلبت فعل العبد المعصية فمعنى اباء العبد على الطاعة ان عقله يستعين بالوجود الذي
هو السلطان ويغلب النفس الامارة وكذا معنى اباء العبد على المعصية ان نفسه
الامارة تستعين بسلطانها وتغلب العقل وقد قلنا ان الانسان مركب في اصل خلقته
من الوجود والماهية فاذا قلنا السبب في ميل الانسان الى الطاعة ان صورته التي
مع الملائكة تفعل ذلك الفعل وهي موجودة مع الملائكة وتلك الصورة هي اصل الوجود
الذي في الانسان بل هو هو نريد به معنى ان الوجود اعان العقل وجنوده على فعل
الطاعة فغلب عدوه واذا قلنا السبب في ميل الانسان الى المعصية ان صورته التي مع الشياطين
تفعل ذلك الفعل وهي موجودة مع الشياطين وهي اصل الماهية التي في الانسان
بل هي هو نريد به معنى ان الماهية اعانت النفس وجنودها على فعل المعصية ومعنى ان عمل
الوجود لذلك الفعل في عالم الاسرار هو اعانة العقل في عالم الانوار على الطاعة وفعلها
في عالم الملك ان الوجود اذا لم يعمل لم يحمل العقل على العمل لانه اصل العقل انما تقوم به والعقل
وعمله هو امداده بالالطاف الربانية للعقل لانه لا شيء عمله بحسبه ومعنى قولنا ان الوجود
اذا لم يعمل فقد تم الملكة لانه لا نية له الا بالعمل وكذلك الماهية في مقامها فافهم
فقد دققت في العبارة كثيرا لاجل الافهام فان صعب عليك ذلك فاعلم انه ليس لنقص
في التفهيم ولا الضعف في فهم الناظر ولكن لصعوبة هذا المطلب فعليك بالتامل والتردد
فيه حتى يفيضه عليك وهو خير الفاتحين وهذه الاشارة كافية لما نطلب لانها
على كل معنى الامر واحد وهو الذي ادركنا انه وهو سر الخليقة وحقيقة الكون لامن

وقوله ادام الله بقائه واسبغ عليه عطائه ان كان الاقبال على الطاعة من ذاته فما باله يقبل في بعض الاحيان على المعصية وان كان من غيره فلا ثواب له ولا عقاب عليه جوابه ان ذلك الاقبال والميل من ذاته تعالى لان ذاته مركبة من وجود يميل الى الطاعة بطبعه وهواه ومن ماهية يميل الى المعصية بطبعها وهواها فالميل الى الطاعة والى المعصية من ذاته لا من غيره فالثواب له والعقاب عليه لانه مقتضاه قال ابقى الله مهجته وادام سلطنته هل لاهل الجنة التزويج باكثر من اربع نساء ام ليس لهم الا الاربع كما هو حال اهل الدنيا اقول ان الاربع انما هو لهذه الامة بالعقد الدائم ولهم ما يشاؤن بالمنقطع وملك اليمين ولم يكن هذا التقدير في الامم الماضية لشدة الاعتناء بهم من الله لانهم خير الامم فاقامهم على الاستقامة والعدل ففرض عليهم القسمة بين الزوجات بالعقد الدائم رحمة بهم يريد بهم اليسر ولا يريد بهم العسر فقلل عدد ما يجب فيه العدل لان كل ما زاد صعب العدل فيه وانما حصر في الاربع لمراعاة الكمال بمطابقة الظاهر للباطن والصفات للذوات وذلك لان ادوار الوجود واكوانه اربعة ولا تتم رتبة من مراتبه الا في اربعة فحصر الزيادة فيها لتلك المطابقة تسهيلاً لتناولهم المراتب الكمال ولهذا قال تعالى فان خفتم الا تعدلوا فواحدة لعدم الجور فيها في القسمة او ما ملكت ايمانكم لعدم القسمة فيهن واحل لهم ما شاؤا بالمنقطع لعدم اشتراط القسمة والعدل في ذلك لانهن مستاجرات واما الامم الماضية فلم يكونوا اهلاً لشدة الاعتناء بهم لعدم قابلية ذواتهم واما الانبياء فلا يجري عليهم الا من جودهم واما نبينا محمد صلى الله عليه وآله فلانه لعظم

النبيين

النبيين ص قال الله تعالى فحقه ما كنت بدعاً من الرسل وقال تعالى سنة الله في الذين خلوا من قبل وكان امر الله قدراً مقدوراً الذين يبلغون رسالات الله ويخشونه ولا يخشون احداً الا الله وكلما توفي بعده لو اريد منه ولعدم ارادة ذلك النسخ قال الله ترجي من تشاء منهن وتؤوي اليك من تشاء ومن ابتغيت ممن عزلت فلا جناح عليك ولما كانت هذه الدار دار التكليف اقتضى الاختلاط الاعوجاج وعدم الاستقامة جرى عليهم ما فيه صلاحهم لا ما يشتهون والاخرة لهم فيها ما يشاؤن لعدم الاختلاط المقتضية للاعوجاج بل جميع ما يشتهون موافق للحق لاستقامة طباعهم فلهم ان ينكحوا ما شاؤا من هذه الامة ومن الامم الماضية واما رجال الامم الماضية غير الانبياء والاوصياء والاولياء فالذي يخطر بالبال انه ليس لهم ان ياخذوا من هذه الامة لان هذه الامة اشرف من الامم الماضية فان قيل فان كان انما منع عن الزيادة على الاربع لمصلحتهم فلعل تلك جارية في الاخرة وان كان لهم ما يشاؤن لكنهم لا يشاؤن الا الاصلح قلنا ليس كل ما اصلح في الدنيا اصلح في الاخرة بل قد ينعكس فان الاصلح في الدنيا المنع من شرب الخمر وتحريم لبس الحرير والذهب للرجال وفي الاخرة بالعكس مع انه لا مانع من الزيادة على الاربع الا خوف عدم العدل ولهذا ابيح اربعة الاف بالمنقطع والملك وهذه العلة زائلة في الاخرة من جهة الرجل لعدم الجور هناك وعدم ارادة المساواة منه لعدم الغل والحسد والغيرة من جهتهن فجميع الموانع الدنيوية منتفية في الاخرة فيجوز لهم الزيادة لوجود المقتضي وعدم المانع ولو سلمنا المنع بالدائم قياساً على الدنيا اجزناه بالمنقطع وما ورد بان اقل ما يعطى ادنى المؤمنين حور سبعين من البنات ثيبات من الانجاد فالمراد به اقل مراتب المؤمنين ولعل ذلك

لضعف ايمانه لا يشتهي اكثر من اثنتين من عليين وان انتهى من البنانيات كثيرا الى ذلك
الاشارة بقوله ما ازداد احد حبا في ولايتنا الا ازداد حبا في النساء والمفهوم ان
من لم يزدد حبا في الولاية لم يزدد حبا في النساء والولاية هي الجنة ولهذا قال الصادق
لمن سمعه يقول اللهم ادخلنا الجنة قال لا تقل هكذا انتم في الجنة ولكن اسئلوا الله
ان لا يخرجكم منها ان الجنة هي ولايتنا فيرجع المعنى الى ان المفهوم من لم يزدد حبا في الجنة
لم يزدد حبا في النساء فتقنع نفسه بالاول بحيث لا تريد الزيادة وليس لحبس ارادته
بل لان ذلك غاية ميل ذاته وقابليته وهذا ظاهر فان اختلاف الخلق انما كان لمقتضى
القابلية لا لقلة المقبول مثاله الشمس اذا اشرقت على الارض كان الشعاع المنعكس
عن المراة اشد من انعكاسه عن الجدار مع ان الشمس لم تعط المراة اكثر مما اعطت
الجدار ولكن اختلفت لاختلاف القابلية والعلة في قلة اشتهاء اهل النساء وكثرته
ان المراة خلقت من بقية طينة الرجل فمن خلق من بقية طينة واحدة اخذها وان كان
اثنتين اخذهما وان كان اكثر اخذهن واما البنانيات فان الابكار التي تحل بالنساء
مخلوقة من بقية البقية اي من فاضل طينة النساء والنساء من فاضل طينة الرجل فتكثرت
الابكار وان كانت من واحد لان الصفات تكون كثيرة لذات واحدة وهذه الابكار
تحل بنا معلقات بشعورهن في تلك الاشجار فاذا راى بعض المؤمن كل واحدة تدعوه
الى نفسها فاذا اخذ واحدة نبتت محلها اخرى سبحان من لا تفنى خزائنه ولا ينقص
فضله ولا يقل عطاؤه لا اله الا هو اليه المصير الى هنا انتهى الجواب لحضرة الحضرة

السلطانية

السلطانية متع الله ذاتك نظل الظليل على البلاد ودم بقائه على العباد بيد الداعي
للحضرة السلطانية بالله دوام اقل الانام العبد المسكين احمد بن زين الدين ابن ابراهيم
الاحسائي في اوائل شهر رمضان سنة ثلث وعشرين بعد المائتين والالف من الهجرة

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين وصلى الله على محمد واله الطاهرين اما بعد فيقول العبد المسكين
احمد بن زين الدين الاحسائي انه قد التمس مني بعض السادة النبلاء والاجلاء الفضلاء
ان اكتب على بعض مسائل له بعض البيان وكان ذلك في تفرق البال وتشتت القلب
بالحل والارتحال فلم يمكنني الا الاجابة ولو باليسير اذ لا يسقط بتعسر الكثير والى الله
المصير قال سلمه الله الاول قوله انا لله وانا اليه راجعون فما الغرض من قائل الا الى الله تصير الامور
وفي الخبر خير الخلائق الى الله ثم اقول معنى انا لله اقرارا لله تعالى بالملك اي انا ملك
لله وهو مالكنا وصدق هذا الكلام من العبد تحقق العبودية واخلاص العبادة
والعبودية هي رضا ما يفعل والعبادة فعل ما يرضى واما وانا اليه راجعون و
هو المسئول عنه فاعلم ان الله سبحانه خلق الخلق لا من شيء ولا لشيء بل اخترعهم اختراعا
وابتدعهم ابتداعا اخترع وجوداتهم لا من شيء بمعنى لم يكونوا قبل الاختراع شيئا
وانما كانوا اشياء بالمشية ولهذا قال علي ع في خطبة يوم الجمعة والغدير وهو مشيئ
الشيء حين لا شيء اذ كان الشيء من مشيته وكل موجود انما تحقق شيئيته بوجوده
وماهيته في المشخصات الستة الوقت والمكان والجهة والرتبة والكم والكيف وقبل ذلك

لا نتى وانما كان التى بشيئية ومرجع كل شى الى مبدئه فنحن بدأنا الله بفعله والى ما بدانا
نعود ولم يبدانا من فعله لنعود الى نفس فعله ولكنا صدرنا من العقل الاكبر وهو اول من
فعله والى ما بدانا منه نعود نعودنا الى فعل الله هو عودنا الى ما بدانا منه وعودنا
الى فعل الله هو عودنا الى الله فمعنى انا لله وانا اليه راجعون اى الى ما بدانا منه
وهو ملكه ويعود ملكه الى ملكه وهذا معنى الا الى الله تصير الامور وكذلك خبر الخلائق
الى الله تعالى قال سلمه الله ثم الثانى من كلمات الاشراقيين بسيط الحقيقة كل الاشياء
اقول هذه العبارة غير صحيحة فان صحت بتاويلها بطل لفظها وان كانت على ظاهرها
بطلت ظاهرا وباطنا وبيان ذلك انا ان اريد بها ان بسيط الحقيقة لا بد وان يكون
كاملا مطلقا فتكون جميع الكمالات حاصلة لذاته فلا يفقد شيئا يحتاج اليه شى وما
يدل على هذا المعنى فنقول ما يحتاج اليه المخلوق ان كان هو نفس ذاته تعالى بلا مغايرة
لا ذاتا ولا اعتبارا ولا فرضا ولا احتمالا فهذا حق ولكن الاشياء بجميعها من الدرة
الى الذرة غيره فاذا قال بسيط الحقيقة كل الاشياء دلت العبارة على انه سبحانه كل
الحوادث لان الاشياء حوادث وبطلان هذه العبارة ظاهر لان الحوادث فى الامكان
والواجب سبحانه ازلى وليس فى الامكان ولا الامكانيات منه شى بكل اعتبار وفرض
لا بالوجوب ولا بالامكان وان كان ذاتها تقومت بفعله فحق ولكن ليس فعله ذاته لان
فعله فى الامكان وان قال ما يحتاج اليه المخلوق ليس هو نفس ذاته وانما هو مغاير لذاته
كان ذلك حادثا فيكون ما تقوم به حادثا وهو حق ولكن لا يكون حينئذ بسيط الحقيقة

كل الاشيا

كل الاشياء اذ لا يجوز ان يقال لبسيط الحقيقة كل الحوادث وان قيل نريد ان الحادث
هو الله بحدوث هو كما قالوا فى امثلة ذلك كالموج فى البحر وكالحروف فى الصوت وذلك
ما يقوله اهل التصوف انا الله بلا انا فالبطلان اظهر لان ذلك هو وحدة الوجود
المجمع على تكفير معتقدها ولسنا ان ذلك من الاعتقادات المخالفة للحق وان قيل المراد
انه هو شيئية الاشياء اذ لا شيئية للاشياء غير شيئية ذاته التى هى ذاته فهو لهذا
المعنى كل الاشياء فهو ايضا باطل لان تلك الشيئية التى هى شيئية ذاته ان كانت شيئية
الاشياء لم تكن شيئية لذاته وان كانت شيئية لذاته لم تكن شيئية الاشياء اذ الاشياء
غيره وان لم تعتبر للاشياء شيئية فلا معنى لكون بسيط الحقيقة كل ما ليس لشى وان كان
فهو كل شى فلا يصح من هذه الشى وان اريد انه كل ما سيكون فهو اصله وان اراد
من العبارة ذلك فلا يصح ايضا اذ ما سيكون اصله من الامكان لان اصل الوجود المخترع
وهو من الامكان خلقه تعالى لا من شى لا من ذاته والا لامتنع ذلك اذ لا تغير
حال الواجب ولا يجرى فيه الخلق ولا يخرج من ازليته شى ولا يدخلها شى ولا من فعله
لان فعله شى فلا يصدق انه لا من شى وانما اخترعه بفعله لا من شى ولا شيئية للحدث
الا الوجود والماهية المحدثتين لا من شى ولو قيل انه من فعله كما يقوله فهو ارادوا فلم يصح
ان يكون البسيط كل فعله وما من فعله كما مر وبالجملة فنقول كل الاشياء باطل من جهة المعنى
والعبارة شرعا وعقلا وللبسنا عليهم ما يلبسون ولو شاء ربك ما فعلوه فذرهم وما يفترون
قال سلمه الله تعالى الثالث عن النبى صلى الله عليه وآله اللهم ارنا الاشياء كما هى اقول ان الائمة

نعد ذكرنا في كثير من اجوبتنا انها بجميع ما لها مما تحقق به في كل غبار انما تقومت بفعل الله
قيام صدور ابدا اذ لو كانت قائمة في ذاتها لكان لازم استغنائها ابدا فلا تكون مخلوقة فاذا — في الله ولو جاز ذلك جاز استغنائها ح
دامت الاشياء على ما هي عليه كما ذكرنا من قيامها بالفعل قيام صدور ابدا عرف الله سبحانه كما شاهد
سبحانه له ح في قوله تعالى وتحسبهم ايقاظا وهم رقود ونقلبهم ذات اليمين وذات الشمال وكلبهم
باسط ذراعيه بالوصيد لو اطلعت عليهم لوليت منهم فرارا ولملئت منهم رعبا فانهم الا شاء
الرابع رؤية الحق ثم شأنه لسالك العارف هل هو منحصر بتجلياته سبحانه في مجالي الآثار ومرايا
الافعال او كلام قبله العارف يعني سيد الشهداء والصديقين عليه صلوات الله وملائكته
اجمعين في دعاء عرفة عميت عين لا تراك عليها رقيبا وكلام سيد الوصيين امير المؤمنين
عليه وعلى ابنائه صلوات المصلين ما رايت شيئا الا ورايت الله قبله محمول على هذا المعنى
ام حصل الانكشاف الذاتي فاقول اعلم ان حقيقة رؤية الحق رؤيتنا القلوب له سبحانه
رؤية الايمان به في افعاله واثاره واوامره ونواهيه الا انه اذا انكشف للعارف فانقطع
والحجاب عن ظهور الله سبحانه له في اثاره وافعاله واوامره ونواهيه متغيبا لها في ظهور
بحيث لا يرى سوى ظهوره له واليه الاشارة بقول سيد الشهداء ايكون لغيرك من الظهور
ما ليس لك حتى يكون هو المظهر لك متى غبت حتى تحتاج الى دليل يدل عليك ومتى
بعدت حتى تكون الاثار هي توصل اليك فافهم قال سلمه الله تعالى ما المراد من هذا
الخبر ان شر الثلثة ولد الزنا اقول هذا الخبر له معنيان ظاهر وباطن اما الظاهر
فيراد منه الكلب والكافر وولد الزنا وذلك في حكم النجاسة على احتمال بعض وانه شر من ابيه

الزاني

الزاني والزانية لانهما قد يتوبان فيدخلان الجنة وولدهما وان عمل صالحا لا يدخل جنة
المؤمنين وانما يدخل اسفل جنان الحصائر فهو شر الثلثة واما الباطن فالمراد به الاعرابية
الثالث ثم لان الثاني ولد زنا وهو شرهم يعني اغلظهم واشدهم نكرا لما الاية ان الله تعالى
الخامس عن احدهما ع ان الله تعالى الفلك في دولة السلطان العادل يبطئ حركته
لتطول دولته وبالسرعة في دولة السلطان الجائر لزوال دولته وهذا الخبر منقول بالمعنى
لحو القاطع الرائقة من خاطري القاصر اقول الاخبار دالة على ذلك ولا محذور في
المعنى وما توهم اهل الهيئة من امتناع ذلك لا اصل له ودعوى فساد العالم بذلك
باطلة لان حركة الفلك اما طبيعية جبلية او نفسانية متحركة بالارادة الاختيارية — حيوانية
او بملائكة تديرها فان كانت طبيعية جبلية فاعلم انها انما تحرك الفلك ما وكل بها
من ملك والملك تسبيحه وغذاؤه الطاعة فاذا كان السلطان عادلا وانتشر العدل
في الرعية وكثرت طاعتهم وتستريح الملائكة بذلك لان قوتهم انما يحصل لهم بكثرة
الطاعات وبها يديرون الفلك واما رتبهم الفلك هو نفس طاعتهم ومن عبادتهم التي
يقول بها فانا نحصل لهم معونة من اهل الارض بالطاعة خفت عليهم ذلك وابطؤا عليهم
بالحركة للفلك التي هي طاعتهم التي بها حفظ النظام وان كان السلطان جائرا كان
الجور مفسدا للنظام السفلي كما ان العدل مصلح له فتسرع الملائكة بادارة الفلك لئلا
يفسد النظام دفعة حفظا للاصل فالك ويلزم من سرعة الفلك قصر الايام الى ضيق الارزاق
وتغير قضاء الحوائج وكلما اشتد ذلك ظلموا وجاروا وكلما ظلموا وجاروا اسرعت الملائكة

بالحركة وهكذا ولا يلزم من السرعة والبطوء الفساد المتوهم لان النظام يترتب على ما جرت عليه
حركة المتسقة ولا يفسد الا بالحركة المختلفة ان اتسق كما لو تحرك لسرعة دقيقة وببطوء
دقيقتين وبسرعة خمس دقايق وهكذا لم يحصل الاتساق في الادوار فذلك بنفسه
النظام اما لو اسرع متسقا او ابطأ متسقا او اختلف متسقا في ادوار لم يبطل به النظام
في اصله وان كان ناحيتين ذلك البطوء المعتدل كما ينبغي فانه اذا اعتدل بدن الانسان
وكان صاحب مرة سوداء صافية كان نبضه بطيئا معتدلا ولو لم تكن صافية كان
بطيئا مفرطا او صفراء كان سريعا مفرطا او دما كان سريعا غليظا او بلغما كان بطيئا
غليظا وكلها خارجة عن الاستقامة ولو اختلف غير متسق كان علامة الهلاك والكائن
الحركة حيوانية نفسانية فكذلك لان استمرارها من فاعلها بواسطة انفعالات قوابلها
فكلما حصل للقوابل مفسدات اسرعت الحركة كذلك كسرعة النبض عند زيادة الصفراء
وصدرت من اسراعها سبب اسراعها كالمحرور يتابع النفس لشدة الحرارة ليبرد والنفس جوفه
ويكون ذلك مجففا الرطوبة جوفه ويلزم منها زيادة الحرارة واذا حصل للقابل
مصلحات ابطأت حركتها واستراحتها من شدة الاصلاح باصلاح القوابل منها
كابطاء النبض اذا سكنت الحرارة وان كان مدبر الفلك ملكه فكما سبق فافهم قال
ايده الله تم السادس اهل النار بعد استقرارهم في سقر وتالمهم بالوان العذاب هل يحصل
لهم الخلوص جاء فيه ام كلما ارادوا ان يخرجوا منها اعيدوا فيها حكم مؤبد كما هو مؤدى
كلام اهل [illegible] ان اهل النار [illegible] [illegible] بلا انقطاع لتالمهم ابدا ولا نهاية له الله تعالى كرنا

ادلة

ادلة كثيرة على ذلك لا ترد لها ومن توهم ذلك من علمائنا فالسبب في توهمه الاستيناس بكلمات
اهل التصوف والبدع الذين ادخلوا في الدين ما ليس فيه فظنا انهم ابطلوا انهم تلونت فيها مهم
بالوان انهما مبهم ونظروا في ادلتهم بعين الرضا والميل فقبلوها مع انك اذا نظرت
بعين الانصاف فآيات القرآن واخبار اهل العصمة تظهر لك انهم لا يقضى عليهم
فيموتوا ولا يخفف عنهم من عذابها ابد الابدين ومن ادلة القاطعة دليل الحكمة لمن كان
له قلب او القى السمع وهو شهيد وهو ان الله سبحانه خلق كل شيء وجعل لكل شيء ضدا
وعكسا ليعلم الاشياء بالاضداد ولا عكس فخلق الجنة ونعيمها وجعلها لا نهاية لها ولا نهاية لنعيمها
وخلق ضدها وهو النار ولا نهاية لها لان ضدها لا نهاية له وخلق عذابها ضد النعيم الجنة
ولا نهاية له لان ضده لا نهاية بل كلما تطاولت الدهور اشتد تالمهم كما ان اهل الجنة كلما
تطاولت الدهور اشتد نعيمهم وبالجملة لو جاز انقطاع الالم لجاز فناء النار ولان النار دائما
هي نار بالحرق والمستلزم للتالم ولو جاز ذلك لجاز في الجنة وهو باطل بالضرورة قال ايده الله
اهل الجنة بعد عروجهم على درجاتهم الحقيقية على حسب اختلاف مداركهم ومراتبهم هل يتمنى
الداني مرتبة العالي ام لا وعلى فرض التمني هل يمكن له الارتقاء الى درجته ام لا اقول ان التمني
لا يكون الا فيما لا طمع فيه او ما فيه عسر واهل الجنة لا يتصور ذلك في حقهم بل كلما يشاؤن
فهو حاصل بمجرد الارادة من دون طلب وايضا انما يتمنى المرء الشيء اذا كان له اليه حاجة
ولا حاجة لاهل الجنة بالقوة بل كل مطالبهم بالفعل وان كانت على التدريج فانما ذلك
بتوقيتهم نعم اهل الجنة حكم شهواتهم ومطالبهم على مقتضى الامر المحكم والعلم المتقن فلا يتصور

عنهم ما يخالف الحكمة الا انهم يتفاوتون بينهم فيعرف الادنى شرف الاعلى عن وصوله

الى مرتبته فلا يتألم بفقدها ولا يندم ولا يختلف عليه حال الاستغنائه لانه لا تشتهيها

اصلا ويعرف الاعلى قصور الادنى عن رتبته فيتنعم بذلك من حيث ازدياد لرتبته

الادنى لمثل هذا فليعمل العاملون ولا حول ولا قوة الا بالله العلي العظيم وصلى الله

على محمد واله الطاهرين والحمد لله رب العالمين

بحمد مخدوم المعظم مطاع مكرم زبدة الاعاظم خلاصة الافاضل

مقرب الخاقان آقا بابا بيك ابن زهره تحريرا بانامل الحقير

المذنب العاصي محمد حسن ابن سيد علي الحسيني الكرمي في يوم

يوم الاحد ثاني العشر من شهر ربيع المولود

من شهور سنة ثمان وخمسين ومائتين بعد الالف

سنه ١٢٥٨ الهجريه

غصه تا کی [illegible]

تو غصه اخوری [illegible]

[illegible]

مینو جا جا [illegible]



زیارت مخصوص حضرت امیر المؤمنین یعسوب الدین [illegible]

[illegible] علی بن ابی طالب صلوات الله علیه [illegible]

[illegible]

السلام علیک یا [illegible]

السلام علیک [illegible]

السلام علیک [illegible]

[illegible]

نسخة جنة الاسماء

بسم الله الرحمن الرحيم

وبعد فهذه مقدمة منها المنظومة من كلام امير المؤمنين في
المناقب مفرق الكتائب الليث الهصور الغالب ابي الحسنين علي بن ابي
طالب عليه السلام وذلك لما قدمت مدينة دار السلام بغداد و
اهلك الله تعالى على يدي ذلك الكافر الجاحد الذي كان لاهل الدين
بباطل دعواه يحاج ويعاند وكنت ممن طلب ودعي لمن وجب على كل
احد طاعته فاجبت بالسمع والطاعة فدخلتها واقمت بها مدة سنين
بالمدرسة المعروفة بالنظامية وكنت اشغل الناس بالعلم الشريف تارة و
تارة اعظهم بما يهمهم فازهدهم في دنياهم الفانية الدنية وارغبهم في الآخرة
الباقية الزكية فبينا انا جالس ذات يوم في خلوتي اطالع في بعض كتبي اذ
جاءني رجل من عند امير المؤمنين فدخل علي وسلم وقال لي يا امام ان
الخليفة يدعوك في هذه الساعة فقلت له اما على ذلك مهل قال لا
فقمت لوقتي ولبست ثيابي واتى الخادم فاتاني ببغلتي فركبت وسرنا الى
ان وصلنا الى دار الخليفة فاستاذن لي بالدخول فدخلت فوجدت
امير المؤمنين جالسا وحده ما عنده احد سوى الخدام فسلمت عليه وادناني
الجلوس بين يديه فوقفت قائما واجلسني الى جانبه ثم قال لي يا امام الدين
لك شيء احضر الي في هذه الساعة الحلوة قلت لا وحياتك يا امير المؤمنين
فقال لي ان تحضر ما تحوه من عهد الخلفاء وهي من عهد امير المؤمنين هرون
الرشيد وهي اوراق من ورق مكتوب بخط امير المؤمنين علي عليه السلام

موضوعة

موضوعة في صندوق من الفضة ولم يدر ما هي ولا اي شيء كتبت غير اني
كنت وانا صغير الخلفاء يتبركون بها ويحملونها معهم عند مصاف القتال
مع الاعداء وكانوا في كل عام يخرجونها ويطيبونها بانواع الطيب و
يضعونها مكانها وقد احببت ان افتحها وانظر الى ما فيها ففكرت في نفسي
وقلت ما لنا اوفق من ان يحضر الامام ابا حامد حتى ينظر ما فيها ويتاملها
تاملا تاما فان خطها غلق لم يقدر على حده الخاطر لقوة خطه وغلقه فقد
فان فضل الامام ابي حامد فوق ذلك فقلت له يفعل الله كما تحب
بل ذلك من فضل الله علينا ارجو الله ان احل لك تلك الالفاظ حلا
تاما بحيث لا يخفى عليك شيء منها فدعي بخادم من تلك الخدام الذين كانوا
واقفين بين يديه يدعى بكافور واتاني بمفتاح الخزائن فاتى به ففتح الخزائن واخرج
منها صندوقا مصنوعا من خشب الابنوس الاسود الحالك مصفحا بصفائح من
الذهب مرصعا بانواع الجواهر ما رايت مثله قط ففتحه ثم اخرج ذلك الصندوق
فاذا هو على هيأة جومدان الجراح مصنوع من الفولاذ ومفتاحه معلق بسلسلة
فيه ففتحه واخرج منه تلك الاوراق فقبلها واعطاني اياها فقبلتها وعظمتها
لقدرها بتمامه فاذا هي ملفوفة في قطعة من الديباج الابيض معطرة
بانواع الطيب مخلقة بالزعفران ففتحتها وتاملت ما فيها واذا هو كلام
بخط كوفي ما وقفت على مثله ابدا وهي بخط امام المتقين علي عليه السلام
واذا فيها مكتوب بعد البسملة وحمد الله وحسن الثناء عليه بشيء دون
لم يكن فوق الثناء زدعه ∴ فذاك عن صدور نادته نعم ثم
من بعد ذلك ابيات منظومة كنظم الدر المكتوب فيها مواعظ لابن آدم
بالموت فيها اسماء قد اشار عليها بان فيها اسم الله الاعظم نعرا وليس
نعرا لئلا يطلع على اسم الله الاعظم غير اهله فلذلك رمزه ومع تلك الاوراق
اوراق اخر بخط عربي يذكر فيها سبب انشاء الامام عليه السلام لذلك

الابيات وجيبا لسائله عليه السلام لتلك الابيات انه كان قد وقع بارض الكوفه
والبصره وباء وطاعون عظيم مفرط بحيث انه اخلى بيوتا كثيرة منها ومن الكوفه
واعالها حتى قيل انه كانت الوحوش تاكل الموتى في القرى ولا يجدون من
يدفنهم لكثرتهم وقلة السالم من الطاعون فكان بالكوفه رجل يدعى بعبد الله
حسان وكان لقبه ابو المنذر وكان من اجلاء اهل الكوفه فجا الى
علي عليه السلام وشكا له امر ذلك الطاعون وما قد حل بالناس وقال
له يا امير المومنين والله عيينا من تشييع الجنائز ودفن الموتى ليلا ونهارا
وما علمت ان ذلك الطاعون هل كان في زمن ولاية امير المومنين عليه
السلام ام في زمن ولاية من قبله من الصحابة لكني رايت في بعض التواريخ
انه قد وقع في زمن عمر بن الخطاب طاعون عظيم وما علمت هل كان ذلك
الطاعون ام غيره ثم قال ابو المنذر لامير المومنين علي عليه السلم يا امير المومنين
لقد اشتد الامر بالناس وانت لا شك ابن عم رسول الله صلى الله عليه واله
ووارث علمه فهلا تعلمنا دعا ندعو به لعل الله تعالى يخفف عن المسلمين فقال
له امير المومنين علي عليه السلم اما الدعاء فقد ورد عن رسول الله صلى الله عليه
واله ادعية لمثل هذه النازلة وغيرها وانتم تحفظونها فلم لا تدعون بها فقال له
ابو المنذر والله يا امير المومنين انا لندعو بها عقيب كل صلوة وفي كل
وقت ولكن لم تؤثر شيئا ولم يزد الامر الا صعوبة فقال له امير المومنين عليه السلم
انا لله وانا اليه راجعون ءاستهزاء بالدعاء ام ذلك من نكتة الثبات فقال
ابو المنذر بل من نكتة الثبات ثم قال ابو المنذر علمنا يا امير المومنين اسما من
اسماء الله تعالى العظام حتى ندعو بها ونحملها على رؤوسنا حرزا وعلى رؤس
اولادنا الذين فضلوا من الموت فاطرق امير المومنين عليه السلام براسه الى الارض
ثم رفع راسه فقال يا ابا المنذر لقد ادخلت علينا خبرا يقطع الاسباب بموت
الرجال ويقطع الانسال بموت الصغار والاطفال وقد سألتنا وما تمثنا ان

السؤال

السؤال وقد سالتني عن امر عظيم وهو ان اسم الله الاعظم لا ينبغي ان نظهره عليه
احدا من الجهال ولكن يا ابا المنذر عليك باخفاء ما ساقيده لك ما استطعت
والعياذ بالله من الاهمال فهاك ابياتا ابين لك فيها ما سيكون سببا
لدفع هذا الطاعون ولكل داء عضال الا وهو اسم الله الاعظم الذي تتدكدك
لهيبته سوابغ الجبال وهي ابيات نظمتها لك بمقالها شرح الحال وشرحت
لك فيها كيفية العمل بها ووضعها وعدد حروفها وحروفا اخر هن مكتوبات
على جبهات خزنة جهنم اعاذنا الله واياكم منها وهي تسعة عشر حرفا على التمام
والكمال فاياك واظهارها للمعتدين الجهال فكل من طعن فيها جهلا ولم يعملها
بقبول سيكون عليه وبال وبالله اعتمد في جميع الاقوال والافعال انه رب
كريم متعال وهي اسماء لا ريب في نفعها ولا مجال وسابين لك كيفية
وضعها في دائرة على صفحة الجبهة المدنية للفال ومن طعن فيها جهلا فاتل عليه
قوله تعالى وقد مكروا مكرهم وعند الله مكرهم وان كان مكرهم لتزول
منه الجبال فيخذل ذلك الطاعن في الحال وهي هذه الابيات المشار اليها
كثيرة الخير والنوال نظمتها لك يا ابا المنذر نظما على الارتجال وهي هذه
الابيات المكرمة المنجلية نفع الله بها

لقد بدأت بسم الله مفتتحا ؛؛ اني الحامد حمد الله فافتتحت ؛؛
مصليا بصلوة الله اكملها ؛؛ على نبي به سبل الهدى اتضحت ؛؛
محمد خير خلق الله سيدهم ؛؛ ومن له الخلق يوم الفصل قد نجحت ؛؛
ذنوب امته من اجله كرما ؛؛ عنها مكارم عفو الله قد صفحت ؛؛
ما دار بالدامر ذو قصد لمن عرفت ؛؛ فيا الصلوة عليه مكثرا نجحت ؛؛
يا رب هل لعطا من لديك رضا ؛؛ يا من بقدرته الارضون قد سطحت ؛؛
نفي لطول حبه المجال القد ضيت ؛؛ بموته اذ به القيال بل فرحت ؛؛
يا الفنا لكل الخلق ثم احل ؛؛ عرق النفوس به حتم وان سمحت ؛؛

قد ضيق الموت افواه الحيوة بنا ،، هب طول ما سحر الاحال لو فتحت
الا و مكر بنيا الله ان له ،، اصد هم ذكت الاعمار ثم دحت
الا دان فجا الطاعون مرسله ،، شهادة لذوى الايمان قد صحت
استر القدر المقدور قد طمست ،، ومد بتر الاجل المحتوم قد ذبحت
قد كان فيما مضى من قبل من امم ،، رجز لقوم بهم افعالهم قبحت
ان شمت بد انه بالقوم مشعله ،، شرار ها تعطى الاخيار قد قدحت
فهم على الاثم والعدوان قد مردوا ،، حتى لهم انفذ الطاعون قد صلحت
قد محلت انفس الفجار نار لظى ،، والمؤمنين بهم دار النعيم نجحت
ماذا يقول الوريه فى حكم مفسدة ،، احكامهم لم تزل بالعدل قد مدحت
نفس بمعركة الطاعون قبل فلت ،، شهيدة فى جنان الخلد قد رجحت
نفس لقد اخلصت لله فى عمل ،، الا بموتها و الله قد ربحت
قد جئت تسئل يا اهل الناد لئن ،، الطاعون دفعا فيا الاسما ما برحت
اسما ربى تعالى قد ست وسمت ،، ابواب حكمتها بالنفع قد فتحت
فاكتب لذلك بسم الله تعقبها ،، فرد وحى و قيوم و عدل طرحت
من بعد ها حكم عدل و اقرنها ،، اسم المطهر القدوس فقد صححت
لك الطريقة واكتب بعض ابنها ،، من صادق القول بالانعام قد وضحت
بالعمران ايات لنا ذلك ،، الفتح للبين بها ميلنا مجحت
واحرم سجانتم فليس لها ،، فى الوضع مثل سلك نعمى قد رجحت
تتسعة ثم عشر ضبط عدلها ،، بهن دايته الاسما تقد انسحت
برا وضعهن فى دور دائرة ،، بالزعفران نعطيك بهم نفحت
وسمها جنة الاسماء والربها ،، اسنة الطعن بالطاعون ادحرحت
وعن احبب بطاعون فصابه ،، شبه المعيب من ناد له لفحت
فامح الكتابة بالماء المعين وكن ،، للنفل داعى بيوم سنة ما شرحت



ثم اسقه الماء واعلم ان فيه شفا ،، ما تكن و د و حين النفس قد صلحت
وقل لمن يحل الاسماء من له ،، بان تذرب شاة قد بترد بحت
وبعد ها فقراء بان عده هم ،، فهذه هبة من ه ربكم منحت
فلا تبح سر هذا القول غير فتى ،، معالم الخير من سيماه قد لمحت
من دلح بطعن جهلا منه او جهلا ،، فلا تخف من كلاب الحى و نبحت
فمن بحور علوم الله مغترف ،، فيا لها غرفة من ابحر طفحت
الطائف الله فى اسمائه اجتمعت ،، فى لعا فعون بهلسه لقد رجحت
خذ ها نفائس درعن مطلبها ،، بها نفوس كثير القوم ما سمحت

ثم الامام على عليه السلم انتقل من ذلك البحر وتلك القافية الى بحر آخر وقافية اخرى قلت ليس ذلك لعجز منه ولا لضيق فى الكلام وانما هو بر اعه منه لئلا يحصل للسامع ملل من ذلك اذ هو افصح الناس طرا فيما ينطق به وتعددت غرائبه صلى الله عليه وآله كان لا ينطق بالشعر لما نزل فى حقه عليه السلم من قوله تعالى وما علمناه الشعر وما ينبغى له ولا حاجة للاطالة فى هذا المحل اذ الاولى لا تسع شيئا من بعض شرح هذا المعنى ولو لا خشية الاطالة لشرحت هذه الابيات شرحا بليغا وتكلمت عليها ولكن ليس لذلك محل فى مثل هذه الاوراق الا نرى ما قد قال فى هذه الابيات التى هى ادق من النسيم واعذب من التسنيم فاما ما قد قال فى مدح النبى صلى الله عليه وآله حيث اشار بقوله محمد خير خلق الله سيدهم ؛ ولم يزد على ذلك شيئا فلان النبى صلى الله عليه وآله قد قال انا سيد ولد ادم ولا فخر ففى ذلك اشارة الى ان عليا عليه السلم لم يات بمدح ابلغ مما يمدح به نفسه النفيسة الزكية قلت ذلك من باب المتابعة له فى جميع الامور لان مدحه صلى الله عليه وآله لا يكون لها حد فلذلك تاب الامام على عليه السلم فى مدحه ولم يزد على ما قال فى حق نفسه شيئا ثم انه عليه السلم قال لابى المنذر يا ابا المنذر هذه ابيات

انا ابين لك فيها ان شاء الله تعالى كيفية الدائرة ووضع الاحرف والاسماء
التي اشرت اليها بقولي براة صنعهم في دور دائرة وابين لك كيفية الدائرة
ووضع الاحرف والاسماء حروفا مقطعة والاية التي من سورة الانعام
وهي قوله تعالى او من كان ميتا فاحييناه فان عدة احرفها تسعة عشر
حرفا ثم قال الامام عليه السلام اما الاية ففيها لفظ الحيوة والممات وان
لم يكن بعضها الخفي لكن فيها المعنى الذي هو المراد فلذلك اتينا بها اذ
السر المكنون فيها فيجب متامل بقول ليست هذه الاية مما يدل على الموت
والحيوة وهذا المعنى هو المقصود فلا يكون ذلك المتامل بالمعترض لاقوالنا
فان ما قصدنا معنى يدق عن فهم الذكي وكذلك عدة الاحرف التي
هي مكتوبة على جبهات خزنة جهنم تسعة عشر حرفا وعدة احرف الاسماء التي
ذكرها التي هي ستة اسماء فيها اسم الله الاعظم ايضا تسعة عشر حرفا وعدة
احرف بسم الله الرحمن الرحيم ايضا تسعة عشر حرفا فلهذا كان فعلهم انقطع
من السيوف الماضية اذ الجميع منطبقون في الاعداد وتلك الاحرف التي
اشرت اليها انها مكتوبة على جبهات الملائكة هي اسماء من اسماء الله تعالى
العظام فلتلك الاسماء العظام يقون انفسهن من نار جهنم اعاذنا الله
واياكم منها فانها تطفي حرها بقدرة الله تعالى فاذا كانت تطفي لهب نار
جهنم فكيف لا تطفي لهب الطاعون اذ هو بالنسبة الى حر نار جهنم كلا شيء
وهذه الابيات التي تقدم الكلام عليها مطابق للابيات الاولى
في الاوفي العدد القافية وهي هذه احمد الله واثني شكره فهو مولى ذلك
من شكره عبد مولاه على قد غدا قارعا بالذل باب المغفرة يا ابا
المندرص قوة بدا من معان قد غدت مستترة كلما شطر قد سطرته
لك فاتبعه بنقل المنتظر واحذر التغيير عن اوضاعه واستعذ بالله من
غيره ضع خطوطا اربعا في اربع وثلثا كرقيع الشجرة حاذها من حولها

دائرة

دائرة ؞ شبه ترس حافظ قد دوره ؞ وضع الاسماء حروفا قطعت ؞ في
الجهات الكل يا ذا التبصرة ؞ وكذا الابيات فاكتبها معا ؞ تلك الاسماء قول
تذكره ؞ ثم ضع احرف جم عدها ؞ سبعة واثنين تتلو عشرة ؞ كل حرف خلق
الله له ؞ ملكا من الكرام البررة ؞ خط ذاك الحرف في جبهته ؞ جل صنع الله
فيما سطره ؞ فهم لا شك خزان اللظى ؞ ثق بقولي وارو عني خبره ؞ انقياد قد
اطاعوا ربهم ؞ ثم لا يعصون فيما امره ؞ لهب الطاعون ان يغشى فحي ؞ حاله رب
النار تطفى شرره ؞ وهو ما انتجها الاسماء به ؞ ثم ترى البقعى بها محجوره ؞ ولهذا
السر فاكتم واحفظ ؞ لجهول منكم ان تظهره ؞ كل من كان لقولي آخذا
باعتقاد سوف يجني ثمره ؞ فوب البيت الى لفظ ؞ وارث العلم وقاف اثره
قد وهبنا لمن يندبنا ؞ من قليل او كثير نذره ؞ للذي قد جاءنا زائرا
لها ؞ جمع احياء الورى مفتقره ؞ وهي ادفع حكم او دعتها ؞ ضمن ابيات كنفس
فيه ؞ كل شهر في تناهي نوره ؞ خفا اكتبها لكيد السحره ؞ وكذا لاعداء ان
تلقاهم ؞ في تال الاسماء وكرر عشره ؞ سيولوا خيفة كانهم ؞ حمر وحوش ان امن قسوره
وملك جاءني في حكمه ؞ ليس يعفو عند ملك المقدره ؞ حين تلقاه ويلقاك
فقل ؞ حكم عدل جار العشره ؞ ثم قل يا فرد يا قدوس يا ؞ مخذل الكفار عم
بصره ؞ فباذن الله تلقاه غدا ؞ خيفة منك موليا دبره ؞ وصلوة الله تبدو دائما
وسلام منه سحب ممطره ؞ ليتي الرضوان رضا قد حوت ؞ اعظم المختار حقا عتره
فهو لا ينفك دهرا عنه بل ؞ كلما فاض عليه كرره ؞ ومن العجب ما اتفق لي
اني كنت مسافرا في بعض الطرق بارض يقال لها ارض اللحسا والقطيف وكنا
نفرا قليلين فخرج علينا ضياه فارس متدرعين بالالات وصح الدابه برجح
ما رايتهم من بعيد تلوت الاسماء كما ذكر الامام عليه السلام وكررت
عشر مرات وتقلت في وجوههم فولوا عنا بقدرة الله تعالى فاستعجب الجماعة
من امرهم بعد ان كانوا قد ايسوا عن اموالهم وانفسهم فجاء رجل من اولئك

القوم الذين قد جاد الاخذهم فوقف من بعيد ثم قال يا معشر القافلة رب
البيت الحرام الا ما اخبرتمونا بحقيقة امركم امعكم ساحر ام من يعرف اسم الله
الاعظم فقال من كان معي بحذفه ليس معنا ساحر ولكن معنا من يعرف
اسم الله الاعظم فقال والله لقد صدقت في مقالك والله ان لنا في هذا
المكان مدة طويلة ونحن نقطع الطريق فما راينا اقل نفرا منكم سار
بهذه البادية فلما رايناكم قلنا هذه غنيمة قد وقعت لنا في هذا اليوم
فلما ان قربنا وتعدت فرائصنا منكم حتى بقي الفارس منا لا يستطيع ان
يشد نفسه على جواده لشدة الرعبة التي وقعت في قلوبنا منكم فعجبنا
من ذلك فقال رجل يعرف هذه الامور منا يا اخوتي ما لكم من اخذ
هولاء من سبيل فان معهم من يعرف السحر او اسم الله فارسلوني لعلي
اليكم حتى استفهم امر ذلك منكم هل له حقيقة ام لا فوالله لقد اخبرتموني
بالصدق لاشك بينكم من يعرف اسم الله الاعظم لا السحر لان السحر لا يحصل
منه مثل هذا الرعب العظيم وانما يحصل ذلك من سر اسم الله الاعظم ثم انه
انصرف هو واصحابه ووصلنا سالمين الى البلد بعد ايام واما ما كان
من امر ابي المنذر فان الامام عليا عليه السلام كتب له تلك الاوراق
ووضع له الدائرة وقال له يا ابا المنذر اكتب هذه الدائرة فقط لكل الم
من الالام واجعلها على راس من شئت من خلق الله من المسلمين من الرجال
والنساء والاطفال بشرط ان تخفيها من الناس حال الكتابة واضم عليها بعد
الكتابة حتى لا يفتح ولا يعلم ما فيها ولا ينقل الى ورقة اخرى فربما يطعن فيها
من وقته ج
الكاتب بعقله بها فلا يكتبها الا من يكون منطوقه هذه عنده حتى يعلم حقيقة
امرها ويكون بمعرفتها اهلا فان اسماء الله تعالى لا يصلح ان يطلع عليها الا
الاولياء والصالحون والعلماء العاملون فاكتم سرها ما استطعت فاذ قد كثر
منتقدهم وقل معتقدهم فلا تكتب الا الدائرة فقط فان الابيات انما هي لاجل

معرفة

معرفة قاعدة الكتابة ووضع الدائرة ليس لغيره فاحفظ مقالتي واكتمها من
الناس هذا ما رايته مكتوبا بخط امير المومنين علي عليه السلام ثم اني رايت
مع تلك الاوراق اوراقا اخر بخط عرب الحن انه كان امراة تدعى
بمايدة الكوفية ام ولد لكان له استخلف وكان اسمه محمدا وكنيته
ابو اسحق ولقبه المعتصم بالله وقد ذكر ان مايدة هذه كانت من ذرية
ابي المنذر وكانت ابنة ولد ولده فكان ابو المنذر جد ابيها فلما تزوجها
هرون حمل الجهاز اليه حتى قيل انه كان اكثر اهل الكوفة عشرين
امام الجهاز وفي ركاب مايدة اجلالا لها وكانوا لا يعلمون بامر تلك
الدائرة والاوراق هكذا قد ذكر في تلك الورقة التي هي بخط
هرون الرشيد وقد قال لي نظرت الى مايدة حال خطبتها فلما كانت
تلك الدائرة على راسها فلما رايتها تعجبت من حسنها فما استطعت الصبر
عنها فارسلت الى اهلها فخطبتها وتزوجتها فلما دخلتها فسألتها عن امرها
وما كان قد وضعت على راسها حين خلق لها فاخرجت الي تلك الاوراق
التي كانت عند ابيها مدخرة من عهد ابي المنذر جدها فادخلت الى ابيها
وطلبت منه تلك الاوراق فاتت بها فاخبرني بقضيتها فلهذا كان هرون
الرشيد اجل الخلفاء قدرا واعظمهم نسبا واقواهم سطوة وباسا واما
ما كان من امر ابي المنذر فانه لما اخذ الاوراق من الامام علي عليه
السلام امره ان يكتبها لبلاده ونها دار بالشرط الذي تقدم الكلام عليه
فما استمر الطاعون بعد ذلك الا اياما معدودة وارتفع بقدرة
الله تعالى وبركة اسمائه وبركة الامام الانزع من الشرك هذا ما رايت
من تلك الاوراق المتقدم ذكرها وهذه
هي الدائرة المباركة نفع الله بها
المؤمنين   امين

اما موال ... [illegible]

درقرآن مجید از اول تا آخر ... [illegible]

بطلان ... [illegible]

الرحیم و ... [illegible]

قدوس که ... [illegible]

که باید ... [illegible]

ده مرتبه ... [illegible]

صلواة ... [illegible]

فرستد ... [illegible]

الرحمن الرحیم ... [illegible]

قدوس ... [illegible]

نوشته ... [illegible]

ده مرتبه ... [illegible]

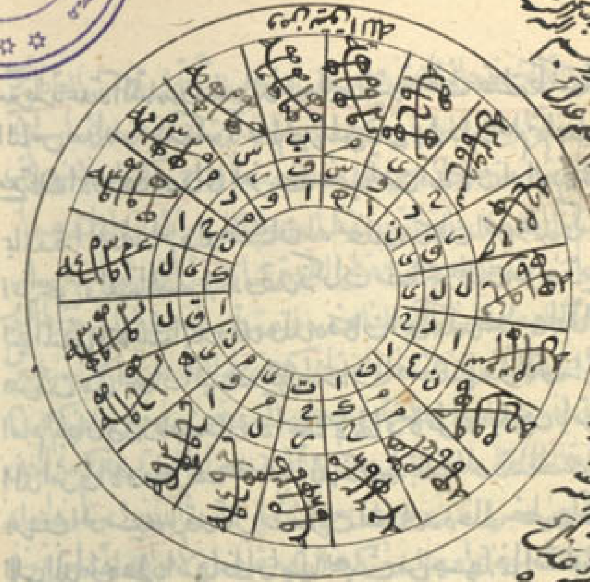
الکرسی ... [illegible]

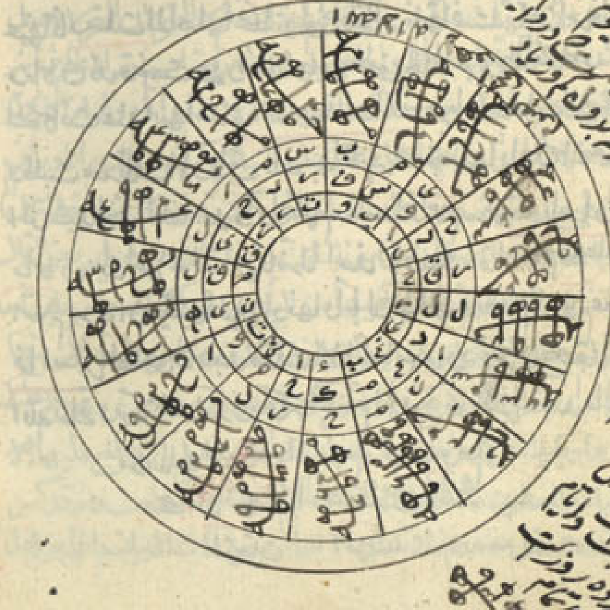
کوفی ... [illegible]

الرحیم ... [illegible]

قدوس ... [illegible]

و بخواند ... [illegible]





این مربع را هم در ظهر حرز الاسماء باید نوشت و اسم مریض و مرض را هم باید بعدد اقلقد
شر عدد نصاب آنرا وضع کرد و در ربع باقی را اضافه بر عدد خانه اول مربع نهم
باز اید یک یک نوشت و اگر در اعداد کسر سه بماند در خانه پنجم باید اضافه
و نوشت و اگر دو بماند در خانه نهم و اگر یک بماند در خانه سیزدهم باید نوشت
و اعداد خانها را هم بجهت آسانی نوشتم در بالای اعداد در هر خانه نوشته شد

عدد کلام الله با بسمله صحیح است

۲۳۴۴۲۴۷۵ / ۳

کسر ۱

۲۳۴۴۲۴۴۵

الربع

۵۸۶۰۶۱۱

۱ ۴۱۲۹

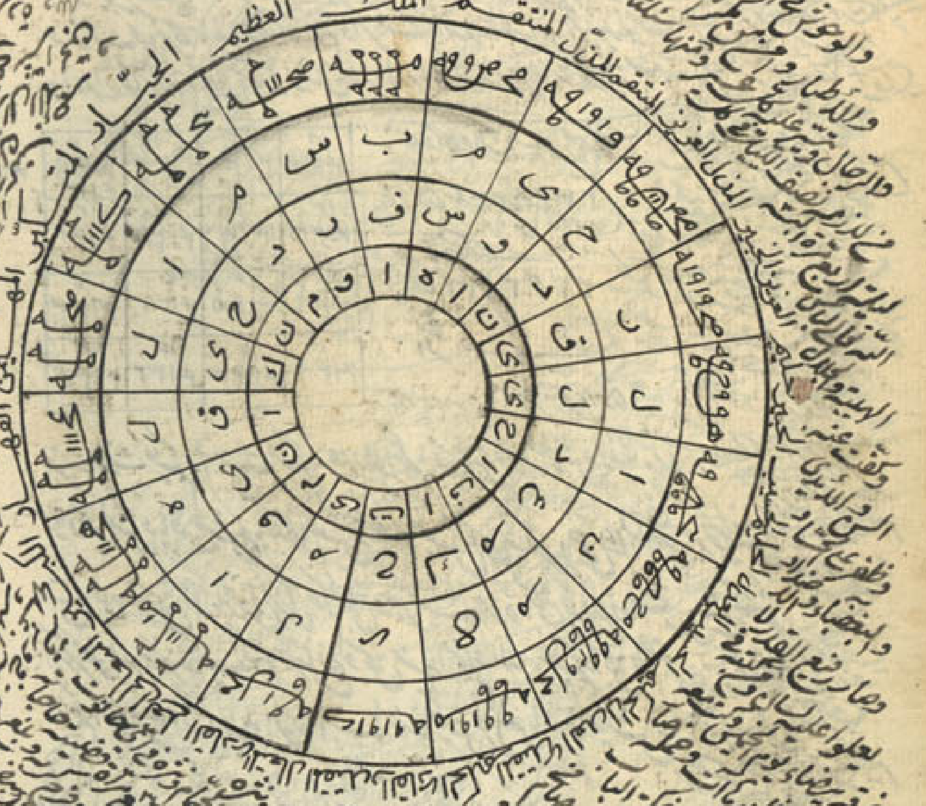
| | | | |
|---|---|---|---|
| ۱ ۴۱۲۹ | ۱۴ ۴۱۴۳ | ۱۱ ۴۱۴۰ | ۸ ۴۱۳۶ |
| ۱۲ ۴۱۴۱ | ۷ ۴۱۳۵ | ۲ ۴۱۳۰ | ۱۳ ۴۱۴۲ |
| ۶ ۴۱۳۴ | ۹ ۴۱۳۸ | ۱۶ ۴۱۴۵ | ۳ ۴۱۳۱ |
| ۱۵ ۴۱۴۴ | ۴ ۴۱۳۲ | ۵ ۴۱۳۳ | ۱۰ ۴۱۳۹ |

عزیمة عزمت علیکم و اقسمت علیکم و علی اعوانکم یا دسطیش و یا دعطیش و یا ذغاطیش
و یا ذغوطیش و یا ضوطیش و یا ضکاطیش و یا ضفاطیش ان سلطوا حمی علی السارق
متاع ... بحق الله ... [illegible] ... و بحق هذه الحروفات
اجهز ... [illegible] ... و الامر علیکم و بحق طاعته
لدیکم العجل ۳ الساعة ۳ الوحا ۳ ... [illegible]

[illegible]

و ایشان هم باین فقیر نسخه را دادند و اجازه نوشتن دادند

الملک المنتقم العظیم



[illegible]

[illegible]

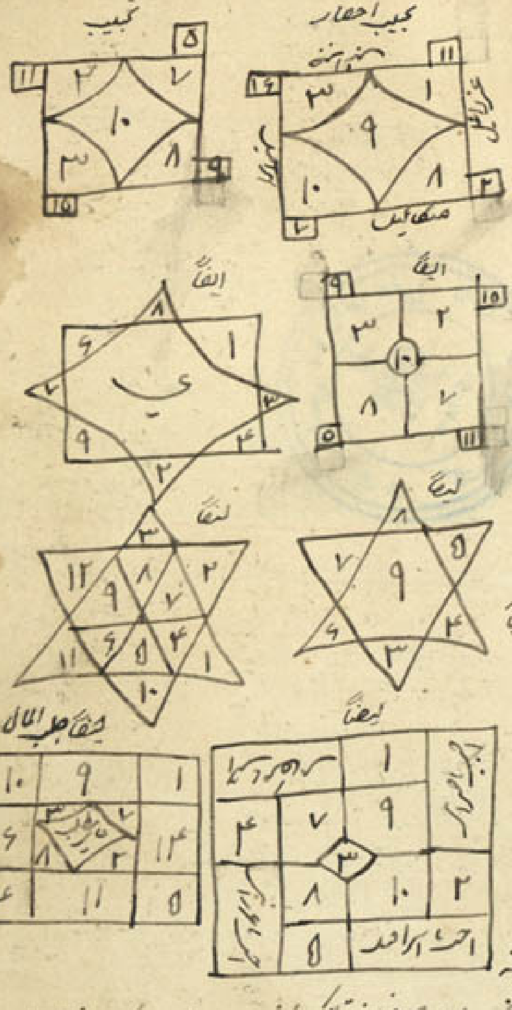
...آن آفاقش

[illegible]

همه نور رخ نور از کران تا به کران

[illegible]

[illegible]




هو الله تعالی

روی خطیب خوارزمی و هو من اعاظم علماء اهل السنة والجماعة فی کتاب المناقب المعالی باسنادهم عن ابی مسعود قال قال رسول الله صلی الله علیه و آله لما ان خلق الله تعالی آدم و نفخ فیه من روحه عطس آدم فقال الحمد لله فاوحی الله تعالی احمدنی عبدی و عزتی و جلالی لولا عبدان اریدان اخلقهما فی دار الدنیا ما خلقتک قال الهی یکونان منی قال نعم یا آدم ارفع راسک وانظر فرفع راسه فاذا مکتوب علی العرش لا اله الا الله محمد رسول الله نبی الرحمة و علی مقیم الحجة من عرف حق علی زکی و طاب و من انکر حقه لعن و خاب اقسمت بعزتی و جلالی و ربوبیتی و صفاتی ان ادخل الجنة من اطاع علیا و ان عصانی و اقسمت بعزتی و جلالی ان ادخل النار من عصی علیا و ان اطاعنی

عن ابن عباس قال قال رسول الله صلی الله علیه و آله لو ان الاشجار اقلام و البحر مداد و الجن حساب و الانس کتاب ما احصوا فضائل علی بن ابی طالب صلوات الله علیه

لما خلق الله تعالی ... عن النبی صلی الله علیه و آله قال حب علی حسنة لا تضر معها سیئة و بغضه سیئة لا تنفع معها حسنة ... فی کتابه عن النبی صلی الله علیه و آله انه قال ان الله تعالی جعل لاخی علی بن ابی طالب صلوات الله علیه فضائل لا تحصی فمن ذکر فضیلة من فضائله مقرا بها غفر الله تعالی ما تقدم من ذنبه و ما تأخر و من کتب فضیلة من فضائله لم تزل الملائکة تستغفر له ما بقی لتلک الکتابة رسم و من استمع الی فضیلة من فضائله غفر الله تعالی ذنوب التی اکتسبها بالسمع و من نظر الی فضیلة من فضائله غفر الله له ذنوب التی اکتسبها بالنظر ثم قال النظر الی علی بن ابی طالب عبادة و ذکره عبادة و لا یقبل الله ایمان عبد الا بولایته و البرائة من اعدائه صدق رسول الله

این دو صفحه از برای ... نوشته شد ... اخوان ... و ... این اذل اذلاء ... غفر الله ... محمد ... صلی الله ... و دعا ... و ... الحق ... فی دار السلطنة طهران تحریر شد فی تمام شهر محرم الحرام ۱۲۷۱



... قصیدة من عمرو بن العاص ... مولانا ... فی مدح مولانا علی بن ابی طالب امیر المؤمنین ... صلوات الله علیه و لعنة الله علی اللعون ... ذم ... الحرب ... علی ... و ... ابا الحسن علی ... هو البکاء فی المحراب لیلا هو الضحاک اذا اشتد الضراب ... طعام سیوفهم ... و فیض دم الرقاب لها شراب ... فانی ... من اعدا علی ... فما للسب فی محبته ثواب

هو العلی
فی جواهر السنیة فی احادیث القدسیة ... یا علی ... انت منی ... علی ... و ...

هو الله تعالی
عن علی بن موسی الرضا عن موسی بن جعفر عن جعفر بن محمد عن محمد بن علی عن علی بن الحسین عن الحسین بن علی بن ابی طالب عن رسول الله صلی الله علیه و آله عن جبرئیل عن میکائیل عن اسرافیل عن اللوح عن القلم عن الله عز و جل ولایة علی بن ابی طالب صلوات الله علیه حصنی فمن دخل فی حصنی امن من عذابی ... صدق الله

[illegible]